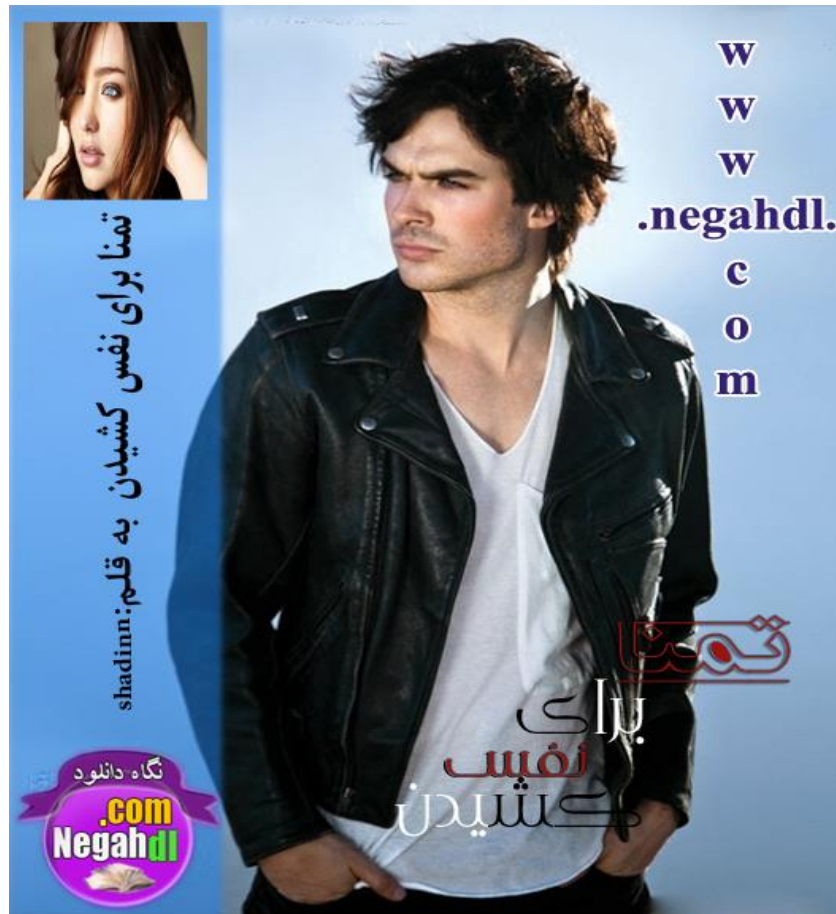


تمنا برای نفس کشیدن | shadinn کاربر انجمن نودهشتیا



اوف! دیگه جونی تو تنم نمونه، الاناست که نفله شم از خستگی! فک نکنم دیگه کسی مونده باشه که امواتشو مورد عنایت قرار نداده باشم! از رئیس سازمان سنجش و طراحان سوال گرفته تا مراقبان عزیز و گرمی که بسان سگان شکاری بالای سرم بودن و منتظر بودن تا جم بخورم که بپرن پاچمو بگیرن! ای بر پدرتون لعنت، ای جد و آبادتون آتیش بگیره، ای نسلتون ور بیفته، ای همتون برین زیر تریلی گوشت چرخ کرده شین، ای...مریم: چی میگی واسه خودت تمنا؟ داری کیا رو اینجوری سوزناک نفرین میکنی؟ تمنا: این طراحای زباله روا! مریم جون نمیدونی چقدر سخت گرفته بودن. انگار ارث پدارای بی پدرشونو از ما بخت برگشته ها طلب داشتن! سعید: تو که گفتی خوب دادی! تمنا: اون که سگ در صدولی این دلیل نمیشه که واسه سوالای مضخرفی که طرح کردن نفرینشون نکنم! سعید: حالا تو خون کثیف خودتو الوده نکن! بگیر یه ذره دراز بکش یه یه ربع دیگه میرسیم خونه!

مریم: سعید چرا اون ماشین جلویی ها حرکت نمیکنن؟ سعید: چه میدونم! تمنا: خو برو ببین چی شده دیگه! سعید: تو کار بزرگترت دخالت نکن بچه! مریم: راس میگه دیگه برو ببین چی شده. سعید: حالا تو همین الان ضایع نمیکردی

—امن میمیرم از فوضولی! امن میخوام ببینم تو ماشین چه خبره! شیشه رو تا ته کشیدم پایین و از پنجره آویزون شدم. چهارزانو رو صندلی بودم و شکم رو لبه ی پنجره بودو خودمم عین این میمونای دست دراز آویزون بودم و تمام سعیم رو میکردم که یه چیزی ببینم ولی دریغ از یه سایه! حالا چی میشد شیشه ها رو دودی نمیکردی که ملت اینجوری از فوضولی نمیرن؟! آه... آشغال! آخ جون شیششو یه ذره داد پایین، البته شیشه ی عقب بوداولی از همونجا هم میشد رانندشو دید زد. یه مرد میانسال با موهای جو گندمی بود که کت شلوار تنش بود و یه کلاه سرش بود شبیه کلاه خلبانان! این که لباس راننده ها تنشه! پس صاحب ماشین کوش؟ همونجور که سعی داشتم تو ماشینو دید بزتم تو ماشین یه دست رفت بالا، مثله اینکه طرف دستشو از رو پاش برداشت کرد تو دماغش! پس کلش کو؟ حتما سرشو تکیه داده به صندلیش. یه خورده اومدم اینورتر تا راحتتر ببینمش، یا قمر بنی هاشم! این پسره چرا این شکلیه؟ خدا به دور! این انگشت شصت و اشارمو از پشت و جلو گاز گرفتمو بعد سرمو چند بار چرخوندم و نفسمو که تا اون موقع حبس کرده بودم دادم بیرون! بیچاره انگار از تیمارستان فرار کرده بود! زیر چشمش پف کرده بود و حسابی قرمز بود، چشمش انقدر ریز شده بود که اصلا نمیشد تشخیص داد که چه رنگیه! موهاش عین این بیابونیا یه حموم ندیده بود، لباساشم یه دست مشکلی! ولی معلوم بود بنده خدا اینقدر اهرام وضعیت داغون نیست، یه دستی به سر و صورتش میکشید قابل تحمل میشد! حاضر بودم خودمو به آب و آتیش بزتم تا بفهمم چشه که اینطوری داغونه! تو یه لحظه ذهنم جرقه زد! پریدم طرف کیفم و یه قلم و کاغذ برداشتم. یه تیکه کاغذ کندم و روش نوشتم: "سلام، چته؟ چرا انقدر ناراحتی؟" کاغذ و تا کردم و رفتم دم پنجره، دوباره آویزون شدم و کاغذ رو به سختی انداختم تو ماشین، بعدش عین بز زل زدم به پسره! ناکس حتی به خودش زحمتم نداد که چشمشو بچرخونه یه دید بزنه ببینه کیه! یه ربعی منتظر نگاش کردم که دیدم نه! آقا خیال نداره جواب بده! به ظاهر بیخیال شدم و پهن شدم رو صندلی. از فوضولی داشتم میمردم ولی اون پسری که من دیدم عمرا اگه تا فردا هم صبر کنم جواب بده! **هیراد** *خدا یا! یعنی بدبختی تا این حد؟ مگه یه آدم تحملش چقدره؟ خدایا من دیگه آمیرم زده بالا، دیگه نمیکشم بگیر این جونو راحتم کن! امیر: داداش بسه هر چقدر گریه کردی! با گریه که چیزی درست نمیشه! پاشو، پاشو بریم خونه. آخه این چی از درد من میدونه؟ مگه کسی اینجا هست که بتونه درکم کنه؟ هستی: هیراد جان، پاشو مادر، تا کی میخوای اینجا بشینی؟ برگشتم و با چشمای بی جونم یه نگاه به صورت اشکی مامانم انداختم. بیچاره خیلی تحت فشاره، ولی نه تا حد من! یه نگاه به پشت سرش انداختم، بابا با اون کت شلوار خوش دوخت مشکیش پشت سر مامان ایستاده بود و سرشو انداخته بود پایین. منم دلم میخواست برم خونه ولی دلم تاب این دوری رو نداشت! خشایار: امیر جان دست هیراد و بگیر بلندش کنیم. امیر اومد سمتم و زیر شونه ی چپم و گرفت و بابا هم زیر شونه ی راستم رو گرفت و بلندم کردن. دست خودم نبود نای راه رفتن نداشتم! تمام وزنم رو شونه ی امیر و بابا بود. وقتی رسیدیم به ماشین مامان اومد کنار بابا و یه چیزی دم گوشش گفت و رفت، بابا هم یه سری تکون داد. با کمک امیر منو نشوند تو ماشین و رو به راننده گفت: یه راست برو خونه. راننده هم حرفشو تایید کرد و راه افتاد. خوشحال شدم که تو این موقعیت درکم کردن و گذاشتن تنها باشم. اصلا حوصله ی نگاه های دلسوزانه ی بچه رو نداشتم. وسطای راه بود که ماشین ایستاد! حوصله نداشتم از پنجره بیرونو نگاه کنم. از تو آینه زل زدم به راننده که موضوع رو گرفت و گفت: آقا فکر کنم تصادف شده که انقدر ترافیک سنگینه! امن میرم یه نگاه بندازم. نگامو ازش گرفتمو رفتم تو فکر. نمیدونم چقدر گذشت که راننده

خیس آب اومد تو ماشین و همونجور که با تکوندن لباساش سعی داشت از خیسیشون کم کنه گفت: درست حدس زده بودم آقا تصادف شده. فکر کنم یه چند ساعتی رو گیریم. آروم گفتیم: یه افق ط همینو کم داشتیم! سرمو تکه دادم به صندلی و سعی کردم که بخوابم ولی از یه طرف فکر و خیال نمیداشت از یه طرف سوزش چشمم! پس قید خوابو زدم. به محض باز کردن چشمم چشمم خورد به یه دختره فده، هجده ساله که از پنجره ی ماشین بغلی آویزون بود و داشت با کنجکاو تو ماشینو دید میزد ولی فکر کنم فهمید تیرش به سنگ خورده و نمیتونه تو ماشینو ببینه! چشماشو ریز کرد و زیر لبی یه چیزی گفت که نفهمیدم! بیخیال، کی اهمیت میده؟

مردم هم خوشی زیاد زده زیر دلشون! این راننده هم خجستست! چرا تو این هوا بخاری روشن کرده؟ خواستم یه چیزی بهش بگم که ترجیح دادم به جای حرف عمل کنم. سرم به شدت درد میکرد، شیشه رو به خورده کشیدم پایین که دوباره چشمم خورد به همون دختره که با ذوق سعی داشت از همون درز باریک هم شده تو ماشینو دید بزنه! اول نگاهش به راننده بود ولی بعد خیره شد به عقب و جایی که من نشسته بودم ولی مثله اینکه من تو دیدش نبودم واسه همین جاشو عوض کرد، وقتی چشمش به من افتاد یهو چشمش درشت شد و دهنش تا حد ممکن باز شد! هه! معلومه دیگه، وقتی یه نفر سه ساعت گریه کنه قیافش بهتر از این همیشه. دختره اول تا جایی که ممکن بود منو آنالیز کرد بعدش یهو نمیدونم چی شد رفت تو و بعد چند دقیقه دوباره آویزون شد و یه تیکه کاغذ انداخت تو ماشین! خدایا، اینو دیگه کجای دلم بزارم؟ دختره شماره داد! اصلا به خودم زحمت تکون خوردن ندادم، که چی بشه؟ دختره ی... لا اله الا الله! یه ربع تمام بهم زل زد بعدش انگار خسته شد و رفت تو! مردم چقدر میتونن بیکار باشن؟ یه چند دقیقه گذشت، افکارم واسم اعصاب نداشتن بودن! سر دردم بیشتر شده بود. نمیدونم چی شد که خم شدم و کاغذی رو که دختره انداخته بود تو ماشین رو برداشتم، شاید کنجکاو! بازش کردم، "سلام، چته؟ چرا انقدر ناراحتی؟" چی میشه به این آدم! گفت؟ آخه مگه شما فوضول مردمین؟ یه پوزخند زدم و چشممو بستم و سعی کردم بخوابم!

تمنا حوصلم بد جور سر رفته بود! هیچ کاری برای انجان دادن نداشتم. طی یک تصمیم ناگهانی دوباره کاغذو قلم برداشتم و نوشتم "حرف بزن! میدونم الان دوست داری با یه نفر حرف بزنی، بگو من سنگ صبور خوبی هستم!" کاغذ رو تا کردم و انداختم تو ماشین. یه ربع منتظر شدم ولی خبری نشد! اه پسره ی گند دماغ! اصلا نگو، بزار همشون تو دلت بمونه غمباد بگیری بترکی! ***هیراد*** یه ربع، بیست دقیقه گذشته بود که دوباره یه کاغذ افتاد تو ماشین. حرصم گرفت! دختره ی پررو، وقتی جواب نمیدم یعنی نمیخوام جوابتو بدم دیگه! آدم هم انقدر کنه؟ خواستم بیخیالش شم که به نظرم راه خوبی واسه بیرون اومدن از افکارم اومد! خم شدم و کاغذو برداشتم "حرف بزن! میدونم الان دوست داری با یه نفر حرف بزنی، بگو من سنگ صبور خوبی هستم!" این چی میگه؟ از کجا انقدر به حرفاش مطمئنه؟ ولی! یه حس ته دلم بهم میگفت میتونی بهش اعتماد کنی! یه ذره این پا اون پا کردم ولی بلاخره به راننده گفتم: میشه یه کاغذ خودکار بهم بدی؟ راننده یکم با تعجب نگاه کرد ولی بعدش سریع از تو داشبورده یه کاغذ و خودکار در آورد و گرفت سمتم. ازش گرفتم، یه تیکه کاغذ کندم و روش نوشتم "از کجا باید شروع کنم؟ غم هام خیلی زیاده!" تا کردمش و انداختم تو ماشین بغلی.

تمنادیگه کلا از این پسره نا امید شدم. واسه خودم سوت میزدم و با ناخونام که خیلی بلند شده بود ور میرفتم. حوصله ی ناخونای بلند رو نداشتم باید هر چه زودتر کوتاهش کنم! تو خیالاتم غرق بودم که حس کردم یه چیزی افتاد تو ماشین! سریع سیخ نشستم و دیدم بله! بلاخره جواب داد. کاغذ و باز کردم و نوشتش رو خوندم. یعنی چی که از کدوم غم باید شروع کنم؟ هر کس واسه خودش مشکلی داره دیگه! دیووانه! یه کاغذ برداشتم و روش نوشتم "اول اسمتو بگو، کامل خودتو معرفی کن. من خودم اسمم تمناست، نوزده سالمه البته دارم میرم تو نوزده سال! همین امروزم کنکور دادم." ***هیراد*** به 5 دقیقه نکشید که یه کاغذ دیگه افتاد تو ماشین. الان این میخواست واسش درد و دل کنم یا میخواست آمار بگیره؟ یه پوفی کردم و نوشتم "اسم هیراده، 24 سالمه و دانشجوام البته دیگه ادامه نمیدم نپرس چرا که جوابتو نمیدم" کاغذو انداختم تو ماشین بغلی. دختره به 2 دقیقه نکشیده جواب داد "خب میتونم پرسیم چی شده که انقدر غمگینی؟ قیافت داد میزنه تمیز 2،3 ساعت گریه کردی!" دوست نداشتم کسی بفهمه گریه کردم ولی چشمام ناخودآگاه لوم داده بود. یه نفس عمیق کشیدم و نوشتم. نمیدونم چرا اینارو براش نوشتم، من اصلا اونو نمیشناسم ولی یه حس بهم میگفت که میتونم بهش اعتماد کنم، ارزششو داره. از یه طرف دیگه هم انگار دوست داشتم با یه نفر حرف بزنم تا شاید از بار غم هام کم بشه! امتحانش مجانبه! کاغذو انداختم و منتظر جواب شدم!

تمنا بعد تقریباً 5 دقیقه یه کاغذ افتاد تو ماشین. عین جت 14f پریدم سرش. وقتی نوشتش رو خوندم دلم براش کباب شد! بمیرم براش، هیراد بیچاره! مگه چقدر سن داره که همچین بلایی سرش اومده؟ "هیراد: من این حرفا رو واسه ترحم نمیزنم، فقط خواستم با یه نفر حرف زده باشم. وقتی تازه وارد دانشگاه شده بودم بیشتر دخترا بخاطر پول و قیافم دنبالم بودن. کلا پسری بودم که دوست داشتم دخترا بیوفتن دنبالم و از این که این همه دختر دنبالم بودن احساس غرور میکردم! این همه دختر یه دختر بود، به اسم نفس. نفس بر خلاف بقیه باهام کل مینداخت و ضایع میکرد. اوایل اصلاً ازش خوشم نمیومد ولی با گذشت زمان بدون اینکه بفهمم چی شد یه دل نه صد دل عاشقش شدم! تو دانشگاه همه بهمون حسودی میکردن چون هر دومیون چه از نظر ظاهر چه از نظر مالی چیزی کم نداشتم و همدیگه رو هم خیلی دوست داشتیم. تو دانشگاه به لیلی و مجنون معروف بودیم! واقعاً هم مجنون نفسم بودم! همه چی خوب پیش میرفت تا همین دو ماه پیش که نامزد کردیم. خانواده هامونم با این وصلت راضی بودن. قرار شد عقد و عروسی رو بزاریم واسه 40 روز بعد که میشد همین امروز. دقیقاً 40 روز قبل تو اون روز نحس قرار شد من و نفسم بریم واسه خرید سفره عقد و وسایل مورد نیازمون. دقیقاً رو به روی در خونشون، اونطرف خیابون کنار ماشینم منتظرش بودم. در باز شد و خندون اومد بیرون منم که حسابی از دیدن نامزد خوشکلم شارژ شده بودم خندون اومدم برم اونطرف که با هم بیایم که گوشی لعنتیم زنگ خورد. ناشناس یود به نفس اشاره کردم که خودش بیادو خودم هم جواب تلفونو دادم. به محض گفتن الو بفرمائید صدای بوق وحشتناک و برخورد یه چیزی تو گوشم پیچید! با ناباوری به نفسم که غرق خون کف خیابون افتاده بود نگاه کردم. خیلی سریع خودمو بهش رسوندم ولی دیر شده بود! نفسم سرش خورده بود به جدول و جابجا تموم کرده بود. این شد که این روزگار لعنتی نفسمو ازم گرفت و منو مجبور کرد که روز عروسیم بجای پوشیدن لباس دامادیم، رخت عزا بپوشم و برم 40 عشقم "

برای بار دوم نوشته رو خوندم و اشک ریختم. برگه ای که از اشکای هیراد نم دار شده بود با اشکای من کاملا خیس شد! خدایا این همه فشار رو یه پسر 24 ساله یکم زیاد نیست؟

هیراد یه 20 دقیقه گذشت ولی خبری نشد! هه! حدس میزدم. کی دوست داره بشینه پای دردودل یه آدم بدبخت؟ بیشتر آدمای اطرافم همینطورن! موقع خوشی و گل و بلبل عین چی بهت چسبیدن ولی خدانکنه یه مشکلی پیش بیاد، یه دونشون هم سایشون اطرافم پیدا نمیشه!

تمنا اشکامو پاک کردم و کاغذو تا کردم. میخواستم ببرم بندازم تو ماشین بغلی که برگشتم و یه دور دیگه خوندمش. نمیخواستم یه نوشته ی اشتباه باعث ناراحتیش شه و دیگه باهام حرف نزنه. یه بار دیگه واسه خودم خوندمش "تمنا: میدونمشاید نتونی باور کنی ولی من درکت میکنم، همیشه میتونی رو من حساب کنی. همه جا باهاتم، همه جوره. رفیق نیمه راه نیستم! میتونم کمکت کنم که این اتفاق غم انگیز رو فراموش کنی. نباید زیاد بهش فکر کنی چون فقط خودتو ناراحت میکنی، درضمن من اعتقاد دارم روح کسانی که دوسشون داشتیم و از دستشون دادیم همیشه کنارمونه، پس با این کارت ناراحتش میکنی. تو باید بجای نفس زندگی کنی و من میدونم که میتونی. روی منم حساب کن چون مطمئن باش هرگز تنهات نمیزارم" کاغذو تا کردم و انداختم تو ماشین و عین این خرهایی که یونجشونو ازش گرفتن غمبک زدم کنج ماشین! خیلی واسش ناراحت بودم. دوباره داشت اشکم در میومد که یکی محکم زدم فرق سرم و با خودم گفتم: هوی! چته تمنا؟ تو که اینجوری نبودی! تو الان باید قوی باشی، اگه اینجوری آغوره بگیری پسره میره خودشو میکشه که! الان باید شادش کنی و از این فکرا درش بیاری. آره، تو میتونی! من میتونم، من موفق میشم! من... آخ چقدر گشمنه!

دختره ی خرافت میخواست منو گیر بیاره! مارو بگو با کی اومدیم سیزده بدر! بی تربیت... همونجور داشتم زیر لبی بهش فحش میدادم که متوجه شدم راننده داره نگام میکنه! راننده زیرلبی یه بسم الله گفت و برگشت سمت پنجره! خدا لعنتت کنه دختر! الان راننده فکر میکنه جنی شدم و دارم با خودم حرف میزنم! خدا همونجور نشسته بزنه به کمرت خشک شی که اینجوری منو بی آبرو کردی. از بیکاری مشغول فحش دادن و نفرین کردن این دختره بودم که یه کاغذ افتاد تو ماشین. چه عجب! طرف بلاخره یادش افتاد که باید جواب بده! کاغذو برداشتم و بازش کردم. با باز کردن کاغذ تعجب تموم وجودمو گرفت، این دختره چشه؟ تموم کاغذ از قطرات اشکش نمدار شده بود! این واسه غصه های یه نفر دیگه اینجوری گریه میکنه واسه غصه های خودش چیکار میکنه؟ وقتی متنو کامل خوندم عصبی شدم. این چجوری از من انتظار داره نفسمو فراموش کنم؟ چجوری ازم میخواد که غمگین نباشم؟ اون یه دیوونه ی به تمام

معناست! یه تیکه کاغذو با عصبانیت پاره کردم و شروع کردم به نوشتن "هیراد: تو با خودت چه فکری کردی که این حرفو زدی؟ اصلا تا حالا کسی از نزدیکانت رو از دست دادی که بتونی درکم کنی؟ من اونقدرم هم که تو فکر میکنی ناراحت نیستم! اتفاقا خیلی هم خوشحالم، چون به زودی میرم پیش نفسم! درسته، نفسم همیشه کنارمه، الانم پیشمه چون منتظره منم برم پیشش!-----

-----***تمنا*** این دیوونه چی

میگه؟ نکنه... نکنه... انه اون نباید به این زودی بمیره! اون یه دیوونه ی بیشعوره! چرا داره با زندگیش این کارو میکنه؟ نه، من نمیزارم همچین کاری کنه، من تمنا آریانا، تنها نوه ی پسری آریانا ی بزرگ، سروش آریانا عمرا بزارم این گاو میش همچین کاری بکنه! سریع پرییدم سر کاغذ خودکارم و شروع کردم به نوشتن، بد جور عصبی شده بودم. کاغذ رو از زور عصبانیت مجاله کردم و انداختم تو ماشین بغلی! بوزینه!

-----***هیراد*** اعصابم بدجور خط خطی بود! مدام پوست لیمو میکنم و عصبی پاهامو

تکون میدادم. دختره ی خل و چل بجای دلداری واسه من رفته بالا منبر! بلاخره خانم یادش افتاد که من اینجا نشستم! بیخیال! حتما دوباره میخواد نصیحت کنه! 5 دقیقه گذشت ولی از کنجکاو ی آروم و قرار نداشتم! مثله اینکه فوضولیه این دختره به منم سرایت کرده! بلاخره بعد چند دقیقه کلنجار رفتن با خودم خم شدم و کاغذو برداشتم. فکر کنم بعد خوندن نوشتش دو تا شاخ خوشکل رو سرم ظاهر شد! "تمنا: خوب گوش کن چی میگم، خدا شاهده اگه بلایی سر خودت بیاری قبل از اینکه بمیری خودم با دستای خودم خفت میکنم! اونقدر گلو تو فشار میدم تا جونت از چشمات بزنه بیرون! آخه روانی اگه خودتو بکشی فوقش از این دنیا خلاص شی، اونورو میخوای چیکار کنی؟ آخه مگه نمیگی نفس آدم خوبی بود و به ناحق کشته شد؟ خب دیوانه، اگه خودتو بکشی نمیرنت و دل نفس که! خو اونو میبرن بهشت، تو رو با این غلطی که کردی فوقش بندازن تو موتور خونه ی جهنم! اون دنیا هم کوفتت میشه بدبخت! در ضمن به جلال خدا اگه خودتو بکشی خودم میکشمت! من رو دوستام حساسم و با هر کی که حرف بزنم جزو دوستام حساب میشه! تو که جای خود داری، سه ساعته دارم باهات فک میزنم! پس بدون اگه خودتو بکشی نه تنها خانوادت ازت نمیگذرن، بلکه منم بعد 120 سال که به خوبی و خوشی زندگی کردم به محض اینکه پام برسه اون دنیا هر جا گيرت بیارم سرویست میکنم!" این دختره ی پررو دیگه فحش بلد نبود بار من کنه؟ بی شعور! خجالت نمیکشه؟ تمیز 5 سال ازم کوچیکتره! اصلا ادب و تربیت تو لغت نامه ی این بشر پیدا نمیشه! اصلا من الکی چرا دارم حرص میخورم؟ من قبلا تصمیمو گرفتم، کسی هم نمیتونه جلومو بگیره! یه کاغذ برداشتم و شروع کردم به نوشتن، کاغذو تا کردم و انداختم تو ماشین و با عصبانیت برگشتم سر جام!

-----***تمنا*** هنوزم داشتم حرص میخوردم! پسره ی احمق اصلا شعور نداره! مگه تو این دنیا چی کم داره که میخواد به این زودی بشتابه بسوی دیار باقی؟ حسابی اعصابمو بهم ریخته. از حرص مشغول جوییدن ناخونام شدم، دیگه داشتم به گوشت میرسیدم که یه کاغذ افتاد تو . وقتی نوشتش رو خوندم از سرم دود بلند میشد! غلط کرده میگه به من ربطی نداره! خودش مشنگه یا فکر کرده من مشنگم؟ "هیراد: من کارایی که میکنم به خودم مربوطه و به هیچکس هم اجازه

دستت بشکنه، مگه کوری دختر؟ زدی چشم و چالمو در آوردی! احق نفهم! داشتم چشممو میمالیدم که ماشین حرکت کرد اصلا به خودم زحمت ندادم یه نیم نگاه به ماشینی که اون دختره توش بود بندازم. تنما! چه اسم مضخرفی! یعنی که چی اسم بچه رو گذاشتن خواهش و تمنا؟ قیافشم که عجیب شکل ناله بود! خوب این دو روز دیگه چجوری سرشو تو جامعه بگیره بالا؟ پدر و مادرش اصلا به فکر آینده ی این بچه بودن؟ هه! تمنا؟ یه 10 دقیقه گذشت که از تو ترافیک بیرون اومدیم و سریع به سمت خونه حرکت کردیم، هه خونه؟ نفسم دارم میام!

تمنا هنوزم داشتم حرص میخوردم! پسره ی احق اصلا شعور نداره! مگه تو این دنیا چی کم داره که میخواد به این زودی بشتابه بسوی دیار باقی؟ حسابی اعصابمو بهم ریخته. از حرص مشغول جویدن ناخونام شدم، دیگه داشتم به گوشت میرسیدم که یه کاغذ افتاد تو. وقتی نوشتش رو خوندم از سرم دود بلند میشد! غلط کرده میگه به من ربطی نداره! خودش مشنگه یا فکر کرده من مشنگم؟ "هیراد: من کارایی که میکنم به خودم مربوطه و به هیچکس هم اجازه نمیدم تو کارام دخالت کنه! تو که جای خود داری. وقتی امروز تصمیم گرفتم باهات حرف بزوم به چشم یه شنونده بهت نگاه کردم نه یه دوست! تو هم جایگاه خودتو بدون و تو کارای من فوضولی نکن، منم هر کاری که دلم بخواد انجام میدم و تو هم نمیتونی کاری بکنی، فوضول کوچولوی بی تربیت!" "اولا خودت کوچولویی، دوما خودت بی تربیتی، سوم... خیلی گاوی! صرفا جهت خالی نبودن عریضه! اومدم یه تیکه کاغذ بردارم دوباره فحش کشش کنم که با صدای بوق ماشین جلویی یه متر پریدم هوا! یه نگاه انداختم دیدم ماشین جلویی ها آروم آروم دارن حرکت میکنن. این وسط چشمم افتاد به ماشین هیراد که داشت شیشه رو میداد بالا. با ترس یه جیغ زدم و داد

زدم" ن————— ❖ ❖ ————— ه! یه لحظه صبر کن!" یعنی چنان دادی زدم، چنان دادی زدم که راننده ی ماشین اینوری که داشت میومد سمت ماشینش یه متر پرید هوا و با ترس برگشت پشتش رو نگاه کرد! یه لحظه خندم گرفت ولی سریع یاد هیراد افتادم، برگشتم سمتش دیدم شیشه رو دوباره داده پایین و سرش دم پنجرست. وقتی چشمم افتاد به قیافش از خنده رو به نابودی بودم! ولی جلوی خودمو گرفتم و نخندیدم. چشمش چنان درشت شده بود که هر لحظه انتظار داشتم بیفته کف خیابون. دهنشم که نگم بهتره! دهنش دقیقا اندازه ی یه اسب آبی به بالغ نر خاکستری باز شده بود جوری که از همونجا هم دل و رودش پیدا بود! با تمام سعی و تلاشم برای دفع این خنده قهقهه‌مو تو غالب یه لبخند ژکوند خلاصه کردم و بلاخره زبون لال شدمو به کار انداختم و گفتم "تمنا: لطفا یه لحظه صبر کنین!" دیگه فکر نکنم چشمای هیراد از اون درشتتر میشد! با همون لبخند برگشتم و سریع آخرین گفته هامو نوشتم و با احترام کامل پرت کردم تو صورت هیراد! دیگه نگاه نکردم چیکار کرد. فقط برگشتم و سر جام و مثله یه دختر خانوم خوب و متشخص مشغول جمع کردن تیکه کاغذ و خودکارام شدم. بعد 5 دقیقه بلاخره خانوم و آقا تشریف آوردن! سعید: به به گلاب تو روت تمنا خانم! مریم: سعید! سعید: خب بابا، خانم جان شوخی کردم! شما دوتا هم که همیشه در حال شورش علیه منه مفلوکین! به به، سلام به روی گل و گلابت تمنا خانوم. خوب هستین؟ در سلامتی کامل به سر میبرین؟ با خنده گفتم: جون سعید بیخیال، دارم میمیرم از خستگی و گرسنگی، سریعتر راه بیفت! سعید: خفه ش... مریم: سعید! سعید: جان؟ چی شده؟

هم دل و رودش پیدا بود! با تمام سعی و تلاشم برای دفع این خنده قهقهه‌مو تو غالب یه لبخند ژکوند خلاصه کردم و بلاخره زبون لال شدمو به کار انداختم و گفتم "تمنا: لطفا یه لحظه صبر کنین!" دیگه فکر نکنم چشمای هیراد از اون درشتر میشدا! همون لبخند برگشتم و سریع آخرین گفته هامو نوشتم و با احترام کامل پرت کردم تو صورت هیراد! دیگه نگا نکردم چیکار کرد. فقط برگشتم و سر جام و مثله یه دختر خانوم خوب و متشخص مشغول جمع کردن تیکه کاغذ و خودکارام شدم. بعد 5 دقیقه بلاخره خانوم و آقا تشریف آوردن! سعید: به به گلاب تو روت تمنا خانم! مریم: سعید! سعید: خب بابا، خانم جان شوخی کردم! اشما دوتا هم که همیشه در حال شورش علیه منه مفلوکین! به به، سلام به روی گل و گلابت تمنا خانوم. خوب هستین؟ در سلامتی کامل به سر میبرین؟ با خنده گفتم: جون سعید بیخیال، دارم میمیرم از خستگی و گرسنگی، سریعتر راه بیفت! سعید: خفه ش... مریم: سعید! سعید: جان؟ چی شده؟

هیراد مثله اینکه راه باز شد. چند دقیقه عین این دیوونه ها به یه جا خیره شدم که یه لرزی افتاد تو تنم، اومدم شیشه رو بکشم بالا، تا نصفه بیشتر نکشیده بودم که با صدای جیغ و فریاد یه نفر که داد میزد "نه! یه لحظه صبر کن" تا مرز سخته رفتم! قلبم عین چی میزد، یه ذره بچه چه صدایی داره! اصلا از قد و هیکلش همچین جیغ و فریادی بر نمیادا! همونجور تو شوک کلمو بردم بیرون و زل زدم بهش. تا منو دید چنان قرمز شد و رنگ عوض کرد که معلوم بوداز خنده داره میترکه! بایدم قیافم خنده دار شده باشه! با اون جیغی که اون زد هر کی بود الان داشت با نکیر و منکر سر و کله میزد! بعد چند دقیقه رنگ به رنگ شدن یه لبخند ملیح زد و گفت: لطفا یه لحظه صبر کن. چشم! در اومد! این بچه و تربیت؟ دوباره رفت تو و چند دقیقه بعد کاغذ به دست اومد دم پنجره یه ذره مایل شد طرف بیرون و کاغذو انداخت تو ماشین که صاف خورد تو چشمم! ای بگم دستت بشکنه، مگه کوری دختر؟ زدی چشم و چالمو در آوردی! احق نفهم! داشتم چشممو میمالیدم که ماشین حرکت کرد اصلا به خودم زحمت ندادم یه نیم نگاه به ماشینی که اون دختره توش بود بندازم. تنما! چه اسم مضخرفی! یعنی که چی اسم بچه رو گذاشتن خواهش و تمنا؟ قیافشم که عجیب شکل ناله بود! خوب این دو روز دیگه چجوری سرشو تو جامعه بگیره بالا؟ پدرو مادرش اصلا به فکر آینده ی این بچه بودن؟ هه! تمنا؟ یه 10 دقیقه گذشت که از تو ترافیک بیرون اومدیم و سریع به سمت خونه حرکت کردیم، هه خونه؟ نفسم دارم میام!

وقتی رسیدیم خونه مستقیم رفتم تو اتاقم و درو قفل کردم. بازم تنهایی و هجوم خاطرات! سر درد افتضاحی داشتم، نمیدونم چند روزه که نخوابیدم! عین دیوونه ها وسط اتاق قدم میزدم و سعی میکردم که جلوی اشکامو بگیرم. نفس من نباید میمرد! خیلی واسش زود بود! دیگه تحمل نداشتم، همین 24 سال بسمه! دوست نداشتم تو خونه ی خودمون بلایی سر خودم بیارم. ترجیح دادم تو فضای باز با این زندگی نکبتی خدا حافظی کنم! اکتف و برداشتم و از خونه زدم بیرون اصلا هم به مامان و بابا که داشتن صدام میکردن توجه نکردم. یه قسمت بود خارج از شهر که پر دار و درخت بود یه چیزی تو مایه های جنگل. رفتم و رفتم تا رسیدم به یه تپه. وقتی ازش بالا رفتم دیدم باز تر شده بود یه قسمت از شهرم زیر پام بود! احساس سوختن داشتم، انگاری آتیش گرفته باشم! از تو جیب کت بسته ی تیغ رو برداشتم و کتمو

انداختم رو زمین. وقتی انداختمش زمین یه چیزی ازش افتاد بیرون. دیدم همون کاغذیه که دفعه ی آخر پرت کرد تو چشمم. حالا حالم خیلی خوبه اینم داره رو اعصابم یورتمه میره! خواستم پارش کنم و برم سراغ کارم که یه لحظه به خودم گفتم حالا که قراره بمیرم چه اشکالی داره قبلش به حرفای این دختره ی دیوونه هم گوش کنم؟ "تمنا: میدونم آلاں اگه دم دستت بودم هم خودمو جر میدادی هم نوشتمو! ولی خواهش میکنم به حرفام گوش کن، تو هنوز خیلی جوونی و فرصتهای زیادی واسه رسیدن به خوشبختی و موفقیت داری. اگر هم خدا بخواد میتونی دوباره عاشق شی! همه میگن هیچی مثله عشق اول نمیشه ولی من میگم: همه خیلی ...ه خوردن! خوبم میشه! نمیگم همین فردا برم عیال اختیار کن ولی تو هنوزم فرصتهای خیلی خوبی داری. تو میتونی بجای نفسم زندگی کنی و به آرزوهایی که اونم داشت برسی. اگه واقعا دوسش داری باید به زندگیت ادامه بدی. نمیدونم رشته ی دانشگاهیت چیه ولی هر چی که هست سعی کن به مراتب بالا باشی و واسه خودت کسی بشی، که نفسم بتونه تو اون دنیا سرشو بلند کنه و بگه: اینی که میبینی همونیه که من با رفتنم داغونش کردم، حالا خوب نگاش کنین این همون آدمه که الان به موفقیت کامل تو زندگیش رسیده و خوشبخته! اون تونست جلوی قوی ترین حس بایسته. حس عشق؟ نه! احس ترس! اون نترسید و موند و جنگید. برای زندگیش جنگید، برای آرزوهایش جنگید، برای اطرافیانش جنگید... یه لبخند مکش مرگما بزنه و بگه: برای من جنگید! هیراد تو میتونی بجنگی تو میتونی دووم بیاری! هنوزم تو دنیا کسایی هستن که از تو بدبخت ترند، کسایی هستن که تموم اطرافیانشونو از دست دادن ولی موندن و جنگیدن که زندگی کنن که خوشحال باشن. همونطور که خودت گفتی اگر هم بخوای کاری کنی از دست من بر نیامد ولی اینو بدون اگه خودتو بکشی هرگز حلالت نمیکن و نمیبخشمت. در ضمن اگه خواستی با عزرائیل جون ملاقات داشته باشی قبلش یه زنگ بهم بزن. فقط واسه یه چیز، واسه این که بتونم صدای یه آدم شکست خورده رو بشنوم! انه اینکه فکر کنی عاشق چشم و ابروت شدم! اینم شماره ی بهترین و جیگرترین دوست دنیا... 0936 مواظب خودت باش و تا حد ممکن بلایی سر خودت نیار! قربونم بری تمنا آریانا" وای خدای من! چرا این دختر اینقدر خجستست؟ فکر کرده من بچم که میخواد منو با این حرفا گول بزنه؟ روانی! کاغذو پرت کردم یه گوشه و تیغو تو دستم آماده به خدمت گرفتم! یه نفس عمیق کشیدم و تیغو گذاشتم رو دستم و چشمامو بستم. یه لحظه یه صدای مبهم گفتم: تو یه ترسویی! میدونستم تخیل زدم ولی واسه اطمینان گفتم: خفه شو لطفا! دوباره مشغول شدم که همون صدا گفتم: اگه ترسو نبودی رگتو با چشم باز میزدی! چشمامو با عصبانیت باز کردم و عصبی به اطرافم نگاه کردم. کسی نبود! تخیل تو روز روشن؟ دوباره چشمامو بستم که ایندفعه یه چیزی بجز تاریکی دیدم! تمام لحضاتی که با نفسم بودم عین یه فیلم از جلوی چشمم رد شد. آخرین صحنش اشکمو درآورد. نفس در حالی که یه لبخند رو لبش بود و ازم دور میشد گفتم: تو میتونی! چشمامو باز کردم، صورتتم خیس اشک بود، عصبی شده بودم. عین دیوونه ها تو محوطه میدویدم تا شاید نفسم رو پیدا کنم ولی دریغ از یه جهنده! عصبی برگشتم و از رو زمین کتمو برداشتم. داشتم میرفتم که چشمم خورد به اون ورقه ی لعنتی، از رو زمین چنگش زدم و با سرعت برگشتم خونه. خودمو انداختم رو تخت، چند ساعتی بی حرکت رو تخت بودم یه نگاه به ساعت

انداختم 11:35 دقیقه ی شب! از رو تخت بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن تو اتاق. اون حرف نفس دو تا گزیننه جلو پام میزاشت، یکی اینکه خودمو بکشم و برم پیشش یکی اینکه به زندگیه نکبتیم ادامه بدم! یکم دیگه فکر کردم، آره من میخوام برم پیش نفسم، تو دنیا دیگه خوشی ندارم!

وقتی رسیدیم مریم جون عین جت پرید تو آشپز خونه و مشغول شد. سعید: تو رو خدا نگاه کن! سالهای اول زندگیمون هم انقدر به فکر شیکم من نبود! تو رو خدا میبینی؟ از وقتی قدم نحستو گذاشتی تو این خونه اصلا دیگه به من توجه نمیکنه، شدی عزیز در دوش بزنم تو سرت بمیری؟ با خنده یه زبون یه متری واسش در آوردم که حرصی تر شد و افتاد دنبالم، بلاخره یه کنج خفتم کرد و شروع کرد به نیشگون گرفتن از تن و بدن بدبخت من! من از دست این جای سالم رو بدنم ندارم! مریم جون که سر و صدای من و سعید توجهشو جلب کرده بود از آشپز خونه ملاقه بدست اومد بیرون و گفت: چه خبره بچه ها؟ چرا عین آنگولایی ها جیغ و داد میکنین؟ همچین چشم مریم جون به من افتاد سعید عین آفتاب پرست رنگ عوض کرد و گفت: فدای تمنا گل خودم بشم، بیا عزیزم یه ذره استراحت کن خستگیت در بره، بیا گلم. اینا رو میگفت و سر و صورتمو میبوسید! تمنا: اه سعید ولم کن صورتمو کندی! مریم: وور پریده من که میدونم قبل اومدمن داشتی میزدیش! مردی جلوی خودم رو دخترم دست بلند کن تا با همین ملاقه بزنم تو سرت چهار شقه شی! سعید: من؟ من کی به این خانوم گل شما کمتر از گل گفتم؟ اصلا کسی دلش میاد رو این فرشته ی زمینی دست بلند کنه؟ اصلا... مریم جون پرید وسط حرفش و گفت: خیلی خب بابا بیاین نهار حاضره. تا اسم غذا اومد سمت آشپز خونه پرواز کردم! سعید هم پشت سرم میومد و واسم خط و نشون میکشید! سر میز که نشستم نمیدونم چی شد که یاد هیراد افتادم. اصلا از غذا چیزی نفهمیدم، سعید و مریم هم متوجه حالت گرفتم شدن ولی گذاشتن پای خستگیم. بعد نهار مستقیم رفتم تو اتاقم و خودمو پرت کردم رو تخت. ساعت 3 بعداظهر بود. تموم فکرم پیش اون پسره ی دیوونه بود. خدا جون خودت مراقبش باش. سر شام که اصلا نفهمیدم غذا چی بود! داشتم از نگرانی میمردم، پسره ی الاغ نکرد یه زنگ بزنه! سعید: تمنا جان چیزی شده؟ از ظهر تا حالا تو خودتی! تمنا: نه، فقط یه خورده کسل و خستم. مریم جون بابت شام خوشمزت ممنون. بعد بوسیدن مریم و سعید برگشتم تو اتاقم. ساعت 9:30 شب بود ولی خبری از هیراد نشده بود. کثافت نگفت یه زنگ بزنه بگه خبرش هنوز اکسیژن حروم میکنه! یه ساعتی رو تخت قل خوردم ولی خبری نشد، کم کم چشمام گرم شد و نفهمیدم کی خوابم برد. باحس یه لرزش زیر سرم چشمای خستم رو باز کردم، گوشیمو از زیر بالش در آوردمو یه نگاهی به شماره انداختم. غریبه بود! برو بابا کی حوصله داره؟ گوشیمو پرت کردم یه طرف دوباره خوابیدم. یکم دیگه به خودش لرزیدو بعدش قطع شد. با قطع شدن ویبره چندتا صلوات واسه اموات طرف فرستادمو دوباره چشمامو بستم. بهو چشمام درشت شد! نکنه؟ وای خدا حتما هیراد بود! پریدم دو گوشیمو به اون شماره زنگ زدم. باز یاد شدن تعداد بوقا نفس منم بیشتند تو سینه حبس میشد. نکنه دید جواب نمیدم از منم ناامید شدو به درک واصل شد! وای خدا نه! من از غذاب وجدان میمیرم، داشت گریم میگرفت. میخواستم قطع کنم که صدای خستش پیچید تو گوشم_ الو؟ یگم هول شدم، من که صدای هیرادو نمیشناختم. نکنه اشتباه باشه؟_ الو... مردم مریضن!_ تمنا: من... من..._ هیراد: ﴿﴾ ﴿﴾ نميخواي حرف بزني قطع كنم. چون کارای مهمتری واسه انجام دادن دارم. _ تمنا: هیراد تویی؟_ آآآآ... شما؟_ منم تمنا!_ تمنا کیه؟_ بابا همونم که امروز تو ترافیک شده بودم کفتر کاکل به سر و باهبت نامه نگاری میکردم!

_ آه... تویی؟_ نه اونم! چی شده؟_ چی چی شده؟_ میگم چرا زنگ زدی؟_ خودت گفتی زنگ بزن!_ هیع! رفته بودی خودتو بکشی؟_ به تو ربطی نداره!_ تو رو خدا هیراد به حرفام گوش کن، تو نباید بمیری!_ تو چرا انقدر حرص میخوری؟_ من دیگه تصمیمو گرفتم، امروز نفسم یه لحظه اومد جلو چشمم و گفت تو میتونی. اونم میخواد

برم پیشش، امشب میرم پیش نفسم!_ خر، گاو، الاغ، نفهم، بوز، ینه، گامیش، خر..._ خر و دوبار گفتم، در ضمن همشونم خودتی!_ آخه آدم احمق از کجا میدونی منظورش این بود؟ از کجا معلوم منظورش استقامت نبود؟_ مگه تو جنگیم؟_ آره جنگ واسه زندگیت!_ برو بابا!! یهو داغ کردم!_ ادهنمو باز کردم و شروع کردم به جیغ جیغ! سرش فریاد میزد و بهش فحش میدادم!_ آخه احمقه!_ انقدر داد زده بودم که گلوم میسوخت. دیگه راهی نمونده بود، اون هنوز جوونه، نباید بمیره!_ درمونده زدم زیر گریه!_ آهای!_ آهای!_ آهای دختره!_ چرا گریه میکنی؟_ خدایا اینو دیگه چیکارش کنم؟_ اسمش حالا چی بود؟_ ت...ت...تر... اها ترنم!_ ترنم چی شده؟_ با هق هق گفتم: احمق کودن!_ چرا انقدر تو بی تربیتی؟_ چته تو؟_ اسمم تمناست نه ترنم!_ حالا هر چی!_ چرا گریه میکنی؟_ درمونده گفتم: نمیدونم!_ ببینم تو مشکل روحی روانی نداری؟_ دیوونه خودتی!_ نه من!_ کدوم آدم عاقلی جونشو دو دستی تقدیم عزرائیل میکنه؟_ از کجا معلوم منظورش اونیه که فکر میکنی باشه؟_ آگه منظورش این باشه که زندگیتو بکنی و تو خودتو بکشی بری اون دنیا چه تضمینی هست که هم نفس سرویست نکنه هم خدا نزنه دهننتو آسفالت کنه؟_ ها؟_ ببینم تو اصلا معنی شعور و تربیتو میدونی چیه؟_ نه فقط تو میدونی!_ آخه میدونی چیه؟_ چیه؟_ خیلی نفهمی!_ دوباره داغ کردم و شروع کردم به دادو بیداد!_ به سخنرانیه نیم ساعته واسش راه انداختم که در پایان تسلیم شد و قول مردونه داد تا اطلاع ثانوی بلایی سر خودش نیاره و اگر خواست خودشو بکشه منو در جریان بزاره!_ بعد قطع کردن گوشی مثل جنازه رفتم سمت تختم و سرم به بالش نرسیده بیهوش شدم!

هیراد: آگه نمیخوای حرف بزنی قطع کنم. چون کارای مهمتری واسه انجام دادن دارم. _ تمنا: هیراد تویی؟_ آ...آ...آ... شما؟_ منم تمنا!_ تمنا کیه؟_ بابا همونم که امروز تو ترافیک شده بودم کفتر کاکل به سر و باهبت نامه نگاری میکردم!

_ آه... تویی؟_ نه اونم!_ چی شده؟_ چی چی شده؟_ میگم چرا زنگ زدی؟_ خودت گفتمی زنگ بزنی!_ هیج!_ رفته بودی خودتو بکشی؟_ به تو ربطی نداره!_ تو رو خدا هیراد به حرفام گوش کن، تو نباید بمیری!_ تو چرا انقدر حرص میخوری؟_ من دیگه تصمیمو گرفتم، امروز نفسم یه لحظه اومد جلو چشمم و گفت تو میتونی. اونم میخواد برم پیشش، امشب میرم پیش نفسم!_ خر، گاو، الاغ، نفهم، بوز، ینه، گامیش، خر..._ خر و دوبار گفتم، در ضمن همشونم خودتی!_ آخه آدم احمق از کجا میدونی منظورش این بود؟ از کجا معلوم منظورش استقامت نبود؟_ مگه تو جنگیم؟_ آره جنگ واسه زندگیت!_ برو بابا!! یهو داغ کردم!_ ادهنمو باز کردم و شروع کردم به جیغ جیغ! سرش فریاد میزد و بهش فحش میدادم!_ آخه احمقه!_ انقدر داد زده بودم که گلوم میسوخت. دیگه راهی نمونده بود، اون هنوز جوونه، نباید بمیره!_ درمونده زدم زیر گریه!_ آهای!_ آهای!_ آهای دختره!_ چرا گریه میکنی؟_ خدایا اینو دیگه چیکارش کنم؟_ اسمش حالا چی بود؟_ ت...ت...تر... اها ترنم!_ ترنم چی شده؟_ با هق هق گفتم: احمق کودن!_ چرا انقدر تو بی تربیتی؟_ چته تو؟_ اسمم تمناست نه ترنم!_ حالا هر چی!_ چرا گریه میکنی؟_ درمونده گفتم: نمیدونم!_ ببینم تو مشکل روحی روانی نداری؟_ دیوونه خودتی!_ نه من!_ کدوم آدم عاقلی جونشو دو دستی تقدیم عزرائیل میکنه؟_ از کجا معلوم منظورش اونیه که فکر میکنی باشه؟_ آگه منظورش این باشه که زندگیتو بکنی و تو خودتو بکشی بری اون دنیا چه تضمینی هست که هم نفس سرویست نکنه هم خدا نزنه دهننتو آسفالت کنه؟_ ها؟_ ببینم تو اصلا معنی شعور و تربیتو میدونی چیه؟_ نه فقط تو میدونی!_ آخه میدونی چیه؟_ چیه؟_ خیلی نفهمی!_ دوباره داغ کردم و شروع کردم به دادو بیداد!_ به سخنرانیه

نیم ساعته واسش راه انداختم که در پایان تسلیم شد و قول مردونه داد تا اطلاع ثانوی بلایی سر خودش نیاره و اگر خواست خودشو بکشه منو در جریان بزاره! بعد قطع کردن گوشی مثل جنازه رفتم سمت تختم و سرم به بالش نرسیده بیهوش شدم!

ساعت تقریبا 12 شب بود که از رو تخت بلند شدم. رفتم تو حموم و یه تیغ برداشتم و گذاشتم رو رگم! یه نفس عمیق کشیدم که اون دختره یادم اومد، بهم گفته بود بهش زنگ بزنم دیگه؟ دلیلش رو نمیدونم، ولی زنگ زدم. بهش زنگ زدم ولی جواب نداد. بیخیال شدم و رفتم سراغ گناه کبیره ای که قرار بود انجام بدم که گوشیم زنگ خورد، شماره نا آشنا بود! جواب دادم ولی مثله اینکه قصد حرف زدن نداشت. تهدیدش کردم که قطع میکنم که بلاخره حرف زد_ هیراد تویی؟ بعد چند دقیقه حرف زدن و آدرس دادن بلاخره فهمیدم تمناست. آخرش نفهمیدم چرا اسمش تمناست؟ بعد یه ساعات حرف زدن باهاش قطع کرد. داشتم از تعجب شاخ در میاوردم، اون یه دیوونه ی تموم عیاره! در طول تماس خواهش میکرد، جیغ و داد میکرد، فحش میداد، گریه میکرد!!! اصلا تعادل روانی نداشت! از زور سر درد نمیتونستم سر پا واستم! چند تا قرص سر درد خوردم و بعدش قرصای همیشگی خودمو و از خستگی زیاد بیهوش شدم!

تمنا چند روز از اولین تماسم با هیراد میگذشت. طی این چند روز چند بار دیگه هم بهش زنگ زدم ولی بزغاله جواب نداد! دیگه داشت رو اعصابم راه میرفت! اصلا فدای سرم، هر بلایی که میخواد سر خودش بیاره، بیاره! ولی باز ته این دل صاب مرده راضی نمیشد! ته دلم نگران این پسر بچه ی دیوونه بودم. شب مورد علاقه ی من مثل هر هفته سر رسید! شب فقط شب پنجشنبه! هیچ شبی مثله پنجشنبه شب خوابیدن بهم نمیچسبه! عین چی خواب بودم که صدای زنگ گوشیم رو خواب نازم یورتمه رفت! یه چشمم رو باز کردم، گوشیم رو زمین کنار تخت افتاده بود. همونجور که نصفم رو تخت بود نصف دیگم آویزون بود گوشیمو از رو زمین برداشتم تا چشمم خورد به اسم هیراد خواب از سرم پرید! حتما پدر یا مادرش بودن که میخواستن خبر مرگشو بهم بدن! انه بابا اونا که اصلا منو نمیشناسن، پس خود یکبیر ریشه! سریع جواب دادم_ بله؟_ الو دختره؟_ تو هنوز اسم منو یاد نگرفتی؟_ اصلا با اسمت حال نمیکنم!_ برو بابا کی از تو نظر خواست؟_ یه ذره من من کرد و کفت: همیشه بیای به این آدرسی که میگم؟_ میخوام باهات حرف بزنم._ پارک؟_ نصفه شبی؟_ با من؟_ میتونم بیرسم چیکارم داری که نمیتونی از پشت تلفن بگی؟_ نمیدونم چرا، ولی یه حسی بهم میگه دل آشوبم فقط با درد و دل کردن با توی الاغ آروم میشه! نیشم از بناگوش در رفت! مردم چقدر به ما لطف دارن! صدای ناراحتش تو گوشم پیچید، هیراد: باشه، نیا مهم نیست!_ چی میگي؟_ کی گفتم نمیام؟_ آدرسو اس ام اس کن سه سوته اونجا! بعد قطع کردن گوشی مثلا خواستم حرکت بزنم که با کمر خوردم زمین به عر کردن افتادم! آخ ننه! کمرم خورد شد! استون فقیرم! ای بگیری هیراد که بخاطر تو مهره ی اول و آخرم یکی شد! سریع آماده شدم و گوشیمو انداختم تو جیبم. هیچوقت حوصله ی کیفو ندارم! آروم از اتاق زدم بیرون، یه نگاه به ساعت انداختم 3:30 صبح! الان خروساهم خوابن! اولی بیخیال! الان یکی از دوستانم بهم احتیاج داره. از جلوی توالی داشتم رد میشدم که یهو در باز شد و سعید پرید جلوم، سعید: پ_____ خخخخخ اقلبم قشنگ بین دندون آسیاب بالا و

سعید نبود! امیدونم چرا با اینکه طبقه پایینم توالت داست سعید همیشه میومد بالا دسشویی؟ از پله ها آروم اومدم پایین. خونه ی ما از بیرون دو طبقه بود ولی از درون یه طبقه بود که طبقه ی اول و دوم با یه راه پله بهم وصل میشدن. در اصل یه طبقه ی قدبلند! طبقه ی اول آشپزخونه و سرویس و دو تا خواب داشت، طبقه ی دوم سه تا خواب و یه سرویس. آروم از خونه زدم بیرون و خودمو به اون پارکی که هیراد میگفت رسوندم. جلوی پارک رو نیمکتا هیچ خبری نبود، آروم رفتم تو خود پارک ولی حتی یه جهنده هم پر نمیزد! با خودم گفتم یا آدرسو اشتباه اومدم یا هیراد دیده دیر کردم رفته! اومدم برگردم که چشمم خورد به یه نفر که ته پارک زیر یه درخت نشسته بود. آروم رفتم جلو دیدم ————— له! خ! خ! دشه! رفتم جلو یه نگاهی بهم انداخت و گفت: بشین! حرفش تموم نشده پهن شدم رو زمین!

از جلوی توالت داشتم رد میشدم که یهو در باز شد و سعید پرید جلوم، سعید: پخخخ! قلبم قشنگ بین دندون آسیاب بالا و پایین بود! تمنا: وای سعید! چرا یهو عین آل میپری جلو آدم؟ دلم ترکید! سعید خندون گفت: مگه دلت بادکنکه؟ تمنا: سعید لطفا دیگه منو اینجوری نترسون! باشه؟ سعید: قول صد درصد نمیدم! راستی نصفه شبی چرا بیداری؟ چرا این لباسا تنتنه؟ خاک تو سرم شد! یه لبخند چاپلوسانه زدم و گفتم: خوابم نمیبرد، همینجوری پوشیدمشون ببینم تو تنم چجوریه که یهو دسشویییم گرفت که به لطف شما چیز بندشدم! سعید یکم مشکوک نگام کرد و گفت: خب! حالا برو بخواب دیگه! تمنا: شب بخیر. سریع چپیدم تو اتاقم و چسبیدم به در. بعد چند لحظه که دیدم صدایی نیماز آروم رفتم بیرون. دو قدمم نرفته بودم که سعید از پشت دیوار پرید جلوم و بلند گفت: پخخخ! این دفعه دیگه قلبم کف زمین بود! یه دستم رو قلبم بود یه دستم رو دهنم که جیغ نکشم! سعید خندون گفت: خیلی بی ظرفیتی! همین 5 دقیقه پیش به همین روش ترسوندمت، بازم ترسیدی؟ نج نج! یه چشم غره بهش رفتم که گفت: راستی تو که هنوز این لباسا تنتنه! دیگه چی شده؟ ها! کجامی رفتی؟ هاها! تمن! استپ! پیاده شو با هم بریم! دوباره دسشویییم گرفت اومدم برم، اعتراضی هست؟ سعید با نگاه مشکوک از سر راهم کنار رفت منم به اجبار رفتم تو توالت. یه 5 دقیقه طولش دادم، وقتی اومدم بیرون خبری از سعید نبود! امیدونم چرا با اینکه طبقه پایینم توالت داست سعید همیشه میومد بالا دسشویی؟ از پله ها آروم اومدم پایین. خونه ی ما از بیرون دو طبقه بود ولی از درون یه طبقه بود که طبقه ی اول و دوم با یه راه پله بهم وصل میشدن. در اصل یه طبقه ی قدبلند! طبقه ی اول آشپزخونه و سرویس و دو تا خواب داشت، طبقه ی دوم سه تا خواب و یه سرویس. آروم از خونه زدم بیرون و خودمو به اون پارکی که هیراد میگفت رسوندم. جلوی پارک رو نیمکتا هیچ خبری نبود، آروم رفتم تو خود پارک ولی حتی یه جهنده هم پر نمیزد! با خودم گفتم یا آدرسو اشتباه اومدم یا هیراد دیده دیر کردم رفته! اومدم برگردم که چشمم خورد به یه نفر که ته پارک زیر یه درخت نشسته بود. آروم رفتم جلو دیدم ————— له! خودشه! رفتم جلو یه نگاهی بهم انداخت و گفت: بشین! حرفش تموم نشده پهن شدم رو زمین!

از جلوی توالت داشتم رد میشدم که یهو در باز شد و سعید پرید جلوم، سعید: پخخ! قلبم قشنگ بین دندون آسیاب بالا و پایین بود! تمنا: وای سعید! چرا یهو عین آل میپری جلو آدم؟ دلم ترکید! سعید خندون گفت: مگه دلت بادکنکه؟ تمنا: سعید لطفا دیگه منو اینجوری نترسون! باشه؟ سعید: قول صد درصد نمیدم! راستی نصفه شبی چرا

بیداری؟ چرا این لباسا تنتنه؟ خاک تو سرم شد! یه لبخند چاپلوسانه زدم و گفتم: خوابم نمیبرد، همینجوری پوشیدمشون بیینم تو تنم چجوریه که یهو دسشویییم گرفت که به لطف شما چیز بندشدم! سعید یکم مشکوک نگام کرد و گفت: خب! حالا برو بخواب دیگه! تمنا: شب بخیر. سریع چپیدم تو اتاقم و چسبیدم به در. بعد چند لحظه که دیدم صدایی نمیداد آروم رفتم بیرون. دو قدمم نرفته بودم که سعید از پشت دیوار پرید جلوم و بلند گفت: پسخ! این دفعه دیگه قلبم کف زمین بود! یه دستم رو قلبم بود یه دستم رو دهنم که جیغ نکشم! سعید خندون گفت: خیلی بی ظرفیتی! همین 5 دقیقه پیش به همین روش ترسوندمت، بازم ترسیدی؟ نه! چیه؟ چشم غره بهش رفتم که گفت: راستی تو که هنوز این لباسا تنتنه! دیگه چی شده؟ ها! کجامیرفتی؟ هاها! تمن! استپ! پیاده شو با هم بریم! دوباره دسشویییم گرفت اومدم برم، اعتراضی هست؟ سعید با نگاه مشکوک از سر راهم کنار رفت منم به اجبار رفتم تو توالی. یه 5 دقیقه طولش دادم، وقتی اومدم بیرون خبری از سعید نبود! نمیدونم چرا با اینکه طبقه پایینم توالی داست سعید همیشه میومد بالا دسشویی؟ از پله ها آروم اومدم پایین. خونه ی ماز بیرون دو طبقه بود ولی از درون یه طبقه بود که طبقه ی اول و دوم با یه راه پله بهم وصل میشدن. در اصل یه طبقه ی قدبلند! طبقه ی اول آشپزخونه و سرویس و دوتا خواب داشت، طبقه ی دوم سه تا خواب و یه سرویس. آروم از خونه زدم بیرون و خودمو به اون پارکی که هیراد میگفت رسوندم. جلوی پارک رو نیمکتا هیچ خبری نبود، آروم رفتم تو خود پارک ولی حتی یه جهنده هم پر نمیزد! با خودم گفتم یا آدرسو اشتباه اومدم یا هیراد دیده دیر کردم رفته! اومدم برگردم که چشمم خورد به یه نفر که ته پارک زیر یه درخت نشسته بود. آروم رفتم جلو دیدم بله! خودشه! رفتم جلو یه نگاهی بهم انداخت و گفت: بشین! حرفش تموم نشده پهن شدم رو زمین!

هیراد: ببخشید نصفه شبی مزاحمت شدم. تمنا: نه بابا، این چه حرفیه؟ حالا چیکار داشتی؟ هیراد راستش دوس داشتم رودر رو باهات حرف بزیم، حس میکنم وقتی باهات حرف میزنم سبک میشم! تمنا: من میدونم چرا! چون رفیق باحالترا از من ندارم! هیراد یه لبخند بیجون زد و گفت: راستش خیلی واسم سخته، این چند روزه اصلا از اتاقم بیرون نیومدم. شدیدا افسرده شدم! همش خاطرات نفس میاد جلو چشمم، دیگه نمیکشم! اینو گفت و آروم اشک ریخت. وای خدا نه! من اصلا طاقت اشک ریختن یه مرد و ندارم! یه ذره رفتم جلوتر و دقیقا رو به روش نشستم. تمنا: میدونم الان تو اوج سختی هستی! درستنه گذشتن از این مرحله سخته ولی همچین که از این مرحله گذشتی نبودن عزیزت واست عادی میشه! هیراد: نه نه! من نمیتونم من بدون نفسم میمیرم! یا یه صدای فوق مهربون که واسه خودمم نا آشنا بود گفتم: هیراد خواهش میکنم قوی... هنوز جملمو تموم نکرده بودم که هیراد منو کشید تو بغلش و بلند زد زیر گریه! اول خواستم از بغلش بیام بیرون و بزیم تو گوشش ولی بعد با خودم گفتم اون الان مریضه و به من تکیه کرده و نباید بهش پشت کنم. یه یه ربع، بیست دقیقه منو تو بغلش فشار میداد و گریه میکرد! بلاخره لطف کرد و منو ول کرد و اشکاشو پاک کرد. بعد یه دستمال گرفت سمتم. تمنا: ممنون فین ندارم! یه لبخند محو نشست رو لبش، هیراد: بگری اشکاتو پاک کن. با تعجب یه دستی به صورتم کشیدم که دیدم خیسه! دستمالو ازش گرفتم و تا کردممش گذاشتم تو جیبم و با آستین مانتم اشکامو پاک کردم. اول یه کم با تعجب نگام کرد ولی بعدش بیخیال شد و گفت: ممنون که اومدی خیلی سبک شدم، شب بخیر! تمنا: این یعنی برو گم شو دیگه؟ متعجب نگام کرد و گفت: من منظوری... پریدم وسط حرفش و با خنده گفتم: بیخیال، شوخی کردم! شب بخیر. چند قدم رفتم جلو ولی برگشتم سمتش و گفتم: تو پارک

میخواهی؟ هیراد:ها؟ تمنا:منظورم اینه که نمیخواهی بری خونه؟ هیراد:ها چرا میرم، فعلا تو برو دیر وقته بعد خدا حافظی آروم راه افتادم سمت خونه. محو تماشای بیدهایی بودم که دم ورودیه پارک بود که یهو یه نفر پرید جلوم و گفت: پسخ افهمیدم سعیده! با اینکه بار سوم بود ولی بازم عین چی جا خوردم! اینم با این شوخیای پشت وانتیش! سعید:ها ها ها! بازم ترسیدی؟ تمنا: تو اینجا چیکار میکنی؟ سعید: به نظرت تو نباید به این سوال جواب بدی؟ تمنا: راستش... سعید: دوستت خیلی ادکلنش خوش بو بود دفعه ی بعد که دیدیش اسم ادکلنشو ازش پرس! عین سگ ترسیده بودم ولی سعی کردم خونسرد باشم، تمنا: تو مگه دوستمو دیدی؟ سعید: راستش نه! اگه زیادی میومدم جلو میدیدینم! اولی صداها خوب میومد! بوی ادکلنشم از جنابعالی متساعد میشه! یهو جدی شد و با داد گفت: تو نصفه شبی تو بغل اون نره خر چیکار میکردی؟ ها؟ نگفتی با چاقویی، قمه ای چیزی میزد سرتو میبرید و کلیه هاتو در میاورد میبرد میفروخت؟ ها دیوونه؟ اگه بلایی سرت میاورد ما چیکار میکردیم؟ منم که کلاهنگ کرده بودم فقط تونستم بگم: به خدا اونجور که تو فکر میکنی نیست! یه ذره خیره نگام کرد و یهو زد زیر خنده! همونطور که اشکاشو که از زور خنده تو چشمش جمع شده بود پاک میکرد گفت: وقتی میترسی چقدر قیافت باحال میشه! دیوونه من که گفتم صداها کاملا واضح بود! داشتیم از عصبانیت و تعجب میتراکیدم! منو بگو که فکر کردم اندیشه هاش در مورد آزادی برابر دختر و پسر عوض شده و امشب میخواد سرمو ببره! با عصبانیت در حالیکه سعی داشتیم صدامو پایین نگه دارم گفتم: بابات بهت یاد نداده فال گوش و اینستی؟ سعید: نه، از خدا پنهنون نیست از تو چه پنهنون! وقتی بچه بودم همونطور که در جریان تک بچه بودم و عامل نفوذیه بابا و شوهر خالم! مامان و خالم همیشه پیش هم بودن و وقتی میرفتن تو اتاق واسه حرفای محرمانه بابا و شوهر خالم شیرم میکردن و میفرستادنم واسه جاسوسی! واسه همین این عادت روم مونده. یه ذره با بهت و شک بهش نگا کردم که گفت: به جان تو که از تو عزیز تر ندارم قسم، راست میگم! تمنا: جونه عمه جونت! مگه جون من کشکه؟ سعید: حالا اینا رو بیخیال، وضعیت روحیه دوستت اصلا خوب نیست. بریم خونه همه چیو کامل واسم بگو شاید منم بتونم کمکش کنم! وقتی رسیدیم به ماشین سعید که یه پرادوی مشکی بود چشمم 4 تا شد! تمنا: سعید مریم جون چرا تو ماشین خوابیده؟ سعید یه لبخند دندونی زد و گفت: راستش با خودم آوردمش حوصلم سر نره! اولی چون عملیات موقعیتش جور بود که باید میومدم نزدیک مجبور شدم تنه‌اش بزارم، اونم تا پامو بیرون گذاشتم دوباره خوابش برد! وقتی رفتیم خونه سعید مجبورم کرد کل ماجرا رو واسش تعریف کنم! منم به شرطه اینکه نزاره هیراد بفهمه که اونم موضوع رو میدونه همه چیو واسش گفتم. حالا باید واسه بیرون آوردن از این حال یه فکر اساسی واسش بکنم! ناخودآگاه نیشم باز شد! خوبه خوبه!

بعد از حرف زدن با این دختره انگار واقعا سبک تر شدم! یه نیم ساعت دیگه اونجا نشستیم بعد رفتیم خونه و بعد خوردن قرصام رفتیم تو تخت و یه ربع بعدش خوابم برد. صبح که بیدار شدم، در واقع ظهر، احساس سبکی میکردم. بلاخره این دختره به یه دردی خورد! مستقیم رفتیم تو آشپز خونه، مامان پشت میز ناهار خوری نشسته بود و به فنجان قهوش خیره شده بود. یه صندلی کشیدم عقب و نشستیم پشت میز مامان انقدر غرق افکارش بود که اصلا متوجه من نشد، عجیب نیست! اگر منو دیده باشه فکر میکنه تخیل زده! یه هفته ای میشه که جز اتاقم و بیرون جایی دیده نشدم! چندان سرفه کردم که مامان متوجه من شد، با چشمای خوشگلش که حالا ابری شده بود نگام کرد. یه لبخند بهش زدم و گفتم: سلام هستی جون. یه فنجان از اون قهوت به منم میدی؟ مامان چند لحظه خیره نگام کرد و

لی سریع بلند شد و هول هولکی گفت: آره عزیزم، چرا که نه گل پسرم؟ همونطور که بهش خیره شده بودم قربون صدقم میرفت. یه لحظه از خودم متنفر شدم، من تو این مدت تموم اعضای خانوادمو عذاب دادم. سریع قهومو گذاشت جلوم و بعد بوسیدن پیشونیم رفت سر جاش نشست و با هیجان بهم خیره شد. منم تو جواب محبتاش یه لبخند بهش زدم که چشمای خاکستریش برق زد! بعد خوردن قهوم چون دیدم مامانم از دیدن پسر بی عرضش چقدر ذوق کرده تصمیم گرفتم تا موقع ناهار پیشش باشم، که مطمئنم همین کارم باعث شد که انقدر شارژ بشه! بعد ناهار صورت مامان و بوسیدم و بابت ناهار ازش تشکر کردم و رفتم تو اتاقم تا یکم استراحت کنم.

تمنا بعد اونشب هیراد هر روز بهم زنگ میزنه! یا از پشت تلفن یا تو پارک و کافی شاپ باهم حرف میزنیم. وضعیتش خیلی بهتر شده. ولی هنوزم معلومه که افسردست! یه روز که همدیگه رو تو کافی شاپ همیشه دیدیم بعد 2,3 ساعت حرف زدن وقتی کامل از تو اون حال و هوا درش آوردم ازش خواستم که یه روز کامل از صبح تا شب باهم بریم بیرون. اولش کلی اخم و تخم کرد ولی وقتی دید اگه قبول نکنه جیغ و داد راه میندازم به زور قبول کرد! فراداش خواستم نقشمو اجرا کنم که وقتی به مریم جون گفتم کلی سرم داد و بیداد کرد و گفت: دو سه هفتهست که درست و حسابی ندیدمت، امروز حق نداری جایی بری! وقتی دیدم هیچ رقمه راضی نمیشه بیخیال شدم و برنامه رو انداختم واسه فراداش. صبح ساعت 7:30 صبح بود که از خونه زدم بیرون کلمو رو دوشم محکم کردم و رفتم سمت همون آدرسی که از هیراد گرفته بودم. اسم منطقیشون داد میزد که آقا من خر پولم! وقتی رسیدم یه لحظه فکر کردم اشتباه اومدم. ولی بعد چند لحظه تامل، فکر اون بنز می باخی که هیراد توش بود این باورو بهم رسوند که اشتباه نیومدم! آیفونو زدم و یه قدم رفتم عقب و منتظر شدم. بعد یه دقیقه صدای یه زن منو به خودم آورد! زن: کیه؟ میگم کیه؟ مگه کری؟ اگه مزاحمی همونجا واستا تا پیام نفلت کنم! من که دیدم اوضاع بد رقمه قمر در عقربه گفتم: سلام خانوم محترم، خوب هستین؟ خانواده ی محترم خوبن؟ زنه که معاوم بود میخواد خفم کنه با حرص گفت: سلام دارن خدمتون شما؟ تمنا: من یکی از دوستان هیرادم! خونه هست؟ زنه که معلوم بود تعجب کرده گفت: منظور تون جناب مهرآرای کوچیکه؟ تمنا: هیراد کجاش کوچیکه؟ راحت سه تایی منه! زنه که از پررویی من حسابی کفری شده بود گفت: بفرمایید داخل! وقتی از در اصلی عمارت رفتم داخل عمارت کفم برید! عجب خونه ی توپی داره این دلیل مرده! داشتیم فوضولی میکردم که یه خانوم با لباس خدمتکارا اومد جلو و گفت: بفرمایید کاری داشتین؟ تمنا: راستش اومدم هیراد و ببینم. زنه تا اومد یه چیزی بگه صدای یه خانومی اومد که گفت: کیه ملوک؟ ملوک: نمیدونم خانوم جان، مثله اینکه با آقا هیراد کار دارن. زنه: بیارش پیش من. پیش خودم اشهدمو خوندم! همچین بلند داد زد بیارش پیش من که یه لحظه فکر کردم که اگه برم پیشش منو میخوره!

با شک و تردید پشت سر ملوک راه افتادم ملوک منو برد به نشیمن و گفت: آوردمس خانوم جان. رد نگاه ملوک و گرفتم و رسیدم به یه زن تقریبا 40 ساله ی شیک و تر و تمیز. چه چشمایی داره! پس بگو این بزغاله چشماش به کی رفته! خانمه خیلی خوشحال اومد سمتم و با ذوق بغلم کرد. منو که تو شک بودم دنبال خودش کشید و برد رو مبل

کنار خودش نشوند. اصلا نداشت لب باز کنم، خانوم: سلام عزیزم خوبی؟ وای خدا تو چقدر خوشکلی! اسمت چیه؟ اسم من هستیه. مامان هیرادم، واستا بیینم، تو دوست دختر هیرادی؟ یه نفس حرف میزد تا گفت دوست دختر هیراد چشمم از کاسه زد بیرون! تمنا: ببخشید وسط حرفتون میپریم ولی من دوست دخترش نیستم، فقط دوستشتم. هستی که معلوم بود یه ذره بادش خالی شده دوباره لبخند زد و گفت: من نمیدونستم هیراد تو شیرازم دوسته دختر داره. اسمت چیه عزیزم؟ راحت باش و هستی صدام کن. تمنا: هستی جون من وهیراد الان نزدیک سه هفتست که باهم دوستیم و امروزم اومدم دنبالش. قرار بود با هم بریم بیرون. هستی جون با ذوق گفت: راست میگی خانومی؟ نداشت جوابشو بدم، سریع بغلم کرد و شالاپ شلوپ ماچم کرد! وقتی از خودش جدام کرد گفت: هنوز نگتی اسمت چیه! تمنا: تمنا، تمنا آریانا. هستی: اسمتم مثله خودت خوشکله عزیزم. تمنا: هستی جون هیراد هنوز بیدار نشده؟ هستی اول یکم با تعجب نگام کرد بعد گفت: عزیزم واقعا انتظار داری این وقت صبح هیراد بیدار باشه؟ تمنا: آخه من دیشب بهش گفتم 8 صبح میام دنبالت! هستی خندید و گفت: احتمالا سرش داغ بود یه چیزی پروند! اون قبل ساعت 11 ظهر بیدار نمیشه، یعنی کسی نمیتونه بیدارش کنه! یه لبخند شیطانی زدم و گفتم: اگه میشه اتاقشو نشونم بدین خودم بیدارش میکنم. یه کم با شک نگام کرد ولی بعدش گفت: دنبالم بیا گلم. دنبالش رفتم و از راه پله رفتم بالا و از یه سری راهروی تو هم تو هم رد شدیم تا رسیدیم به یه در سفید با خطوط مشکی. اوخی چه در خوشکلی! هستی دستشو گذاشت پشتم و هلم داد سمت در و گفت: بر تمنا جون، اگه میتونی بیدارش کن! وقتی رفتم تو اتاق اولین چیزی که به چشمم خورد یه تخت دو نفره ی سفید مشکی بود که وسط اتاق بود. اتاق به این بزرگی رو میخواد چیکار؟ آخی جونم! چه نازم خوابیده، ولی این دلیل نمیشه که بیدارش نکنم! آرام رفتم کنارش و با صدایی که خودمم به زور میشنیدم گفتم: هیراد، هیراد پاشو. قرار بود بریم بیرون، پاشو دیگه! بعدش آرام تکونش دادم و با یه لبخند خبیث گفتم: من صدات کردم خودت بیدار نشدی! تو اتاق راه افتادم تا چیزی رو که میخوام پیدا کنم. بهو چشمم خورد به سمت چپ اتاق که یه پله میخورد سمت پایین. از پله که رفتم پایین از چیزی که جلوم بود کف بر شدم. یه ست کامل آلات موسیقی! از گیتار و پیانو و ویالون گرفته تا دنبک و تبل و درام! ارهههه! خودشه! رفتم سمت درام و دو تا از صفحه هاشو به زور جدا کردم و آرام آرام رفتم بالا سر هیراد. آرام یه پامو گذاشتم یه سمتش و پای دیگمو گذاشتم اون سمتش. تقریبا رو شکمش نشسته بودم! به زور خندمو خوردم و دستامو تا جایی که میشد از هم باز کردم و با تموم قدرت دو تا صفحه ی درامو محکم عین سنج کوبوندم به هم. چنان صدای وحشتناکی تولید کرد که یه متر پریدم هوا دوباره نشستم رو شکمش! وضعیت هیراد که گفتن نداشت! به محض کوبوندن صفحات بهم عین چی سر جاش سیخ نشست و وقتی دوباره نشستم رو شکمش جنازه شد رو تخت و دوباره عین چی سر جاش سیخ شد و با عصبانیت نگام کرد! چشمش شده بود دو تا کاسه خون! با فک منقبض شده گفت: میکشمت، گرفتم میکشمت تنما! اونقدر جدی اینا رو گفت که سخته زدم! سعی کردم خونسرد باشم، یه لبخند گل و گشاد زدم و آرام از رو شکمش بلند شدم. به محض بلن شدن پتو رو زد کنار و بلند شدو اومد سمتم. منم که اوضاع رو برای فرار کاملا مهیا میدیدم زدم به چاک! تموم طول و عرض اتاقو میدویدم و هیرادم در حال خط و نشون کشیدن و شرح دادن حالات مختلف قتل من دنبالم میدوید! احین دویدن چشمم خورد به هستی جون که دم در با یه لبخند گشاد نگامون میکنه! آره خودشه! بهترین جا برای پناه گرفتن! دویدم و سریع پشت هستی جون قایم شدم. هیراد اومد سمت ما و گفت: اون وروجک و ول کن بزار حقشو بزارم کف دستش! هستی: هیراد جان آدم با

مهمونش اینطوری رفتار نمیکنه! هیراد حرصی گفت: مهمون باید آدمیزاد باشه تا... هستی: هیراد! هیراد هم ساکت شد و غرغر کنون رفت سمت یه در که احتمالا سرویس بود. هستی جون ریز خندید و گفت: شیطون نگفته بودی روشت واسه بیدار کردنش اینه! مثلا خجالت زده گفتم: میدونستم جز این راه، راه دیگه ای نیست! ببخشید! هستش جون دوباره خندید و گفت: تو یه دنیا انرژی ای دختر، بیا بریم الان هیراد میاد. تمنا: ممنون شما برین من با هیراد کار دارم. هستی: شیطون دیگه از این بلاها سرش نیاری که من نیستم تا ازت دفاع کنم! یه لبخند دندونی تحویلش دادم که اونم با یه لبخند رفت بیرون. بعد 5 دقیقه هیراد در حالیکه هنوز غرغر میکرد اومد بیرون. جلوی موهای پر پشت و قهوه ایش خیس بود و باعث شده بود جذابتر بشه. من نمیدونم چرا این بشر روز به روز داره خوشکلتر میشه! نمیدونم چقدر بهش زل زدم که با یه پوز خند گفت: تموم شد! منم که کاملا در جریان تیکه ی کلفتش بودم گفتم: آره، حالا میتونی لباستو بپوشی! گیج گفت: چرا؟! حرصی گفتم: محض ارا! مگه قرار نداشتیم که امروز بریم بیرون؟ هیراد یه پوز خند دیگه زد و گفت: حالا من یه چیزی گفتم تو چرا باور کردی؟! چشمم از عصبانیت داشت میسوخت! با حرص رفتم سمتش، دهنمو باز کردم و تا اودم جیغ جیغ کنم دستشو گذاشت رو دهنم و گفت: هییییی! باشه بابا! فقط جیغ جیغ نکن! برو پایین الان میام. اینجوری نیشد. واسه خالی کردن حرصم محکم دستشو گاز گرفتم که دادش رفت هوا! هیراد: چته وحشی؟! چرا گاز میگیری؟! تمنا: واسه اینکه حرصم میدی، من میرم پایین تا 5 دقیقه دیگه پایین نبودی وقتی دوباره اومدم بالا تضمین نمیکنم که بلایی سرت نیارم!

اینو گفتم و سریع از مقابل چشمای عصبانی هیراد دور شدم. رفتم پایین و روبه روی هستی جون نشستم. هستی جون در حالیکه میخندید گفت: شیطون دوباره چیکارش کردی که دادش رفت هوا؟! نگو باز با اون روش وحشتناک ترسوندیش! تمنا: نه بابا این روش فقط بار اول حال میده! حرصمو درآورد گزش گرفتم! یهو چایی جست تو گلوش و به سرفه افتاد. رفتم پشتش و آروم زدم تو پشتش. هستی: دختر داری شوخی میکنی دیگه؟! تمنا: به جون خود هیراد راست میگم، یه گاز سیبی از پهلوی دست راستش گرفتم که از درد سرخ شد! حالت مات و مبهوت هستی جون بعد چند دقیقه جاشو به یه لبخند گل و گشاد داد و یهو زد زیر خنده! حالا نخند کی بخند. هنوز داشت میخندید که هیراد اومد. هیراد: چی باعث شده مامان خوشکل من اینجوری از ته دل بخنده؟ هستی جون بعد از اینکه اشکاش رو پاک کرد با یه لبخند ملیح به من اشاره کرد. هیراد یه لبخند خبیث زد و گفت: میدونستم دلکمی ولی نه تا این حد! حرصم در اومد ولی با خونسردی ظاهری گفتم: بازم یه گوشه تنها گیرت میارم نه؟ هیراد با عصبانیت یه نگاه به من و یه نگاه به دستش که جای دندونام خیلی خوشکل و مرتب روش هک شده بود انداخت و با نگاش واسم خط و نشون کشید. هنوزم داشتیم با چشممون واسه هم قی میومدیم که هستی جون دوباره زد زیر خنده! هر دومون با تعجب بهش خیره شده بودیم که میون خنده گفت: تا حالا هیچ کدوم از دوستای هیراد حتی دوستای صمیمیش جرات نکرده بودن روش دست بلند کنن و سر به سرش بزارن، خندید و ادامه داد: حتی منم از بچگیش تا حالا روش دست بلند نکرده بودم! معلومه حق آب و گل داری تمنا جونم که تا حالا دوستیشو باهات بهم زده! هیراد یه دندون قروچه کرد و حرصی گفت: پاشو بریم، دیرمون میشه ها. با خنده سریع با هستی جون خداحافظی کردم و رفتم سمت هیراد که مرتب و شیک منتظرم بود. تازه چشمم به تیپ دختر کشش خورد. آخه خدا جون چرا این پسر انقدر خوشکله؟! کفم بریده بود. یه جین خاکستری پوشیده بود که انگار بعضی جاهاش سوخته بود و مشکی بود، یه بلوز چهار خونه ی مشکی

سفیدم پوشیده بود که لامصب عین چسب چسبیده بود بهش و عضلات قلمبه و خوشکلیش زده بود بیرون! ایه کت اسپرت خاکستری خوش دوختم تنش بود، موهای لخت قهوه ای خوشکلیشم با هزار تا کوفت و زهرمار از حالت لختی یه نمه در آورده بود و چندتا تار موش رو پیشونیش افتاده بود که فجیح جیگرش کرده بود! صورتش شیش تیغ کرده بود و چشمای درشت خاکستریش زیر سایبون مژه های پرپشتش میدرخشید. یه جفت کفش مردونه ی مشکی شیک هم پاش بود. هنوز داشتم از نوک پا تا فرق سر آنالیزش میکردم که با صدایی که توش خنده موج میزد گفت: خوردی منو بچه، چته تا حالا آدم ندیدی؟ بدون اینکه نگامو ازش بگیرم گفتم: داشتم به تغییراتی که از روز اول تا حالا کردی دقت میکنم. روز اولی که دیدمت شبیه این بیابونیای حموم ندیده بودی ولی حالا تازه شکل آدمیزاد شدی! اسر هم میشه تحملت کرد! با حرص گفت: واسه همین سه ساعته سعی داری با چشمت قورتی بدی؟ با لحن مسخره ای گفتم: هنوز به چیز خوری نیوفتادم! اینو گفتم و در رفتم سمت در، هیرادم دنبالم میدوید. هیراد دم در گفت: واستا کجا میری؟ واستا ماشینو از تو پارکینگ در بیارم. تمنا: امروز از ماشین خبری نیست! تو چقدر تنبلی، امروز همش پیاده رویه. خلاصه به زور راه انداختمش. هی غر میزد و میگفت: من اینهمه تیپ نزدم کنار تو راه بیام، من چرا دارم به حرف تو گوش میدم؟ من... پریدم وسط حرفش و گفتم: وای! چقدر غر میزنی، تو از مادر بزرگ دوستم سپیده همسایه بغلیمون هم بیشتر غر میزنی! هیراد یه چشم غره بهم رفت و گفت: حالا کجا داریم میریم؟ با لبخند گفتم: داریم میریم پیش یه عالمه فرشته! هیراد: خل شدی؟ کجا داریم میریم؟ تمنا: آ آ رسیدیم! برگشتم سمت هیراد که ببینم چرا صداش در نمیاد که دیدم نگاش سر، سر در موسسه خشک شده. تمنا: هوی چته؟ چرا خشکت زده؟ هیراد: ها؟ تو بر منم میام. تمنا: چی چیه تو برو منم میام؟ بیا ببینم! هیراد: خودت تنها برو من زیاد از اینجور جاها خوشم نمیاد! تمنا: بیا ببینم! باز شو گرفتم و کشون کشون بردمش تو! انا خود ساختمون داشتم میکشیدمش، درو باز کردم و هولش دادم تو! دوباره خشکش زد! ای بابا این چرا هی مخش ری استارت میکنه؟ دوباره مجبور شدم دنبال خودم بکشمش. تو راهرو با خانوم احمدی و سعیدی دو تا از پرستارا سلام علیک کردم و هیرادو بهشون معرفی کردم. از خانوم آذری که تازه اومده بود پرسیدم: سارا جون بچه ها بیدارن؟ سارا: آره عزیزم. میتونی ببینیشون. سریع رفتم سمت یکی از اتاقا. آ آی جونم صدای گریه ی چند تاشون میومد. دیگه صبر نکردم، همونجا دم در هیرادو ول کردم و پریدم تو اتاق. وای خدا این بچه کوچولو ها چقدر نازن! رفتم بالا سر رامتین که یه پسر خوشکل و ناز 6 ماهه بود. عاشق چشمای عسلیش بودم. من یه روز این فنچولا رو ببینم روزم شب نمیشه! داشتم قربون صدقه ی رامتین میرفتم که دیدم هیراد هنوز دم در واستاده و داره با چشمای گشاد شدش نگام میکنه! با لبخند رفتم جلو و اومدم رامتینو بزارم تو بغلش که یه متر پرید هوا! یعنی چی؟ این چرا همچین کرد؟ دوباره رفتم جلو که هیراد عقب عقب رفت! یعنی چی؟ یعنی... نه! یه ذره به چشمای وحشت زده ی هیراد نگاه کردم و یهو زدم زیر خنده! بیچاره رامتین کپ کرده بود! داشت با اون چشمای کوچولوی متعجبش نگام میکرد. وسط خنده گفتم: تو... تو... واقعا از یه بچه ی 6 ماهه میترسی؟ هیراد خودشو جمع و جور کرد و گفت: نمیترسم، فقط از بچه های زیر دو سال خوشم نمیاد! تمنا: واسه همینه تا میام سمتت یه متر میپری هوا؟ هیراد: کی گفته؟ یه ذره خبیث نگاش کردم و بعد سریع با رامتین که تو بغلم بود افتادم دنبالش! هیراد عین چی میدوید و منم دنبالش، این وسط فقط رامتین راضی از این موش و گربه بازی غش غش میخندید!

وقتی رسید توی حیاط گفت: یه قدم دیگه بیای جلو برمیگردم خونه! انقدر جدی گفت که فهمیدم شوخی نمیکنه. یه لبخند خبیث زدم و برگشتم تو ساختمون. یه نیم ساعت دیگه موندم و بعدش اومدم بیرون. هیراد رو یکی از نیمکتای توی حیاط نشسته بود، تا دیدمش دوباره خندم گرفت! اکی باورش میشه یه پسر 24 ساله از یه بچه ی 6 ماهه بترسه؟ هر جوری بود جلوی خندمو گرفتم و نخندیدم. وقتی رفتم کنارش خیلی بد نگام کردو گفت: مرض! اگه یه بار دیگه در اینباره حرف بزنی خرخر تو میجوام! تمنا: باشه بابا حالا چرا عصبی میشی؟ بریم بریم که دیر شد! از بچگی عاشق این کار بودم، میدونم که کار زشتیه چیکار کنم که این عادت روم مونده! تو دنیا هیچ کاری برام لذت بخش تر از خندیدن سر مردم نیسی! البته شرف دارم! سر سن بالاها و زنا نمیخندم، فقط این بچه سوسولا و جوونا! بله، ما شرافتمندانه کار میکنیم! امیدونم خجالت آورده ولی چه کنم؟ تمنا: هیراد بیا بریم تو این خیابون، اونجا شلوغ تره! هیراد عصبی نگام کرد و گفت: نه اینکه اینجا کم آبرومو بردی! تمنا: نه اینکه تو خیلی تو شهر پیاده میری! همش تو ماشینت چپیدی که! هیراد: حالا بر فرض از این آدمای یکیشون منو بشناسه، همون یه نظر کافیه تا آبروم تو کل شهر بره! تمنا: سخت نگیر بابا! دستشو گرفتم و به زور بردمش تو خیابون...! اکنارمون یه پسر 27، 28 ساله راه میومد و داشت با گوشیش حرف میزد. پسر: نه عزیزم این چه حرفیه؟ پسر: آخه کی دلش میاد تورو قال بزاره؟ پسر: نه خانومی تو مطبم. پسر: آره بابا! پسر: چی؟ پسر: نه بابا سر و صدای مریضاست! بهش نزدیک شدم و با صدای بلند گفتم: دروغ میگه! عین چی داره دروغ میگه! آلان تو خیابون... داره ول میچرخه. قبل تو هم با یه نفر دیگه نجوای عاشقانه سر داده بود! یه نگا به قیافه ی پسره انداختم، قرمز قرمز بود! نیشمو واسش باز کردم که بیهو هیراد دستمو کشید سمت خودش و گفت: داری چه غلطی میکنی؟ میخوای بیفته سرمون چکیمون کنه؟ تمنا: جوش نزن خوشگل پسر شیرت خشک میشه! تجربه نشون داده تو این جور مواقع طرف یا میخنده یا مثل این آقا قرمز میشه در برخی موارد فحش میدن و اگه طرف خیلی اعصابش خراب باشه میوفته دنبالت که در اون صورت راه حلش چندتا کوچه پس کوچست تا طرف نگیرت زیر مشت و لگد! هیراد یه دندون قروچه واسم رفت و منو دنبال خودش کشید. تا یکی دو ساعت هیرادو دنبال خودم کشیدم و سر مردم خندیدم! اون نغله هم پشت سرم مثل پسرای مظلوم و زبون بسته با فاصله ازم راه میومد. معلوم بود داره از خنده میترکه ولی بخاطر حفظ شئونات معنوی، شرافتی، اسلامی اخماشوعین میرغضب تو هم کرده بود! وقت ناهار شد دست هیرادو گرفتم و بردمش وسط پارک. کولمو از رو دوشو برداشتم و خیلی جنگی کفشمو درآوردم و مشغول کندن جورابام بودم که صدای عصبی هیراد متوقفم کرد. هیراد: داری چه غلٹی میکنی؟ منم با کمال خونسردی اون لنگه جورابم هم درآوردم و گشاد نشستم وسط پارک! یعنی چی؟ پس این سبزه ها واسه چیه؟ تمام عشق پارک به اینه که پا برهنه رو چمن راه بری! کفشم تو پارک همیشه دست و پا گیره! سرمو کرده بودم تو کولم که هیراد کلافه گفت: جون هرکی دوست داری پاشو بریم! آبروم رفت! بدون توجه بهش ظرف غذا و نون بربری و پیازو از تو کیفم درآوردم و گذاشتم جلوم. بیهو چشمای هیراد درشت شد و گفت: تمنا این چیه؟ بیخیال گفتم: آبگوش، البته فقط کوبیده. اگه آبشو میاوردم میریخت تو کیفم! بیا بشین که خیلی گرسنمه! هیراد عاجزانه گفت: تورو خدا پاشو بریم، خونمون نزدیکه. بعد ناهار دوباره میایم بیرون. تمنا: نه! چرا نداره! هیراد با عصبانیت گفت: فدای سرم، من اصلا چرا دارم ازت خواهش میکنم؟ یا میای یا میرم و دیگه از گردش خبری نیست! خیلی اروم سرمو بلند بر گردوندم سمتش و گفتم: یا میشینی یا دیگه نه من نه تو! امیدونستم تو این مدت به من عادت کرده و این حرفم خیلی کثیف و پسته ولی

چاره چیه؟ یکم عصبی نگام کرد و بعد رفت یکم جلوتر پشت به من نشست. تمنا: هوی هیراد! اناهار نمیخوری؟ هیراد: من از گرسنگی بمیرم لب به اون غذا نمیزنم! فدای سرم خودم میخورم! افتادم به جون غذا. دیگه فقط یکی دو لقمه مونده بود که یه نگاه به هیراد انداختم و یه لبخند نشست کنج لبم! دو لقمه رو تو یه لقمه خلاصه کردم و یه تیکه پیازم گذاشتم روش و رفتم پشت هیراد و زدم پشتش. هیراد: ها چی... لقمه رو یهو فرو کردم تو دهنش! حالا قرمز شده بود فجیح منم از خنده در حال انفجار بودم! نه میتونست لقمه رو قورت بده نه میتونست بیارتش بیرون! خلاصه با هزار بدبختی قورتش داد که افتاد به سرفه. منم نامردی نکردم، چنان میزدم پشتش که جابجایی مهره هاشو حس میکردم! از یه طرف به خاطر لقمه و از طرف دیگه بخاطر ضربات سهمگینم رو به کبودی بود! یه از قیافش ترسیدم. سریع بتری آبو گرفتم جلوش و یه ذره آب به خوردش دادم. یه ذره حالش بهتر شد. تو چشمش از زور سرفه اشک جمع شده بود و قیافش زار بود! دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر خنده. هیراد از بین دندونای قفل شدش غرید: دعا کن تنها جایی گیرت نیارم که اگه آوردم جیگر تو در میارم! اخندون بلند شدم و بعد پوشیدن کفش و جورابم و سائلم رو مرتب کردم و راه افتادم. هیراد بعد چند دقیقه غرغر کنون دنبالم راه افتاد. ساعت 2:30 دقیقه بود و خیابونا خلوت. آره دیگه آن خوراکشه! با هیراد راه افتادیم سمت خیابون مورد علاقه ی من البته من فقط بخاطر آب اخته فروشیش عاشقشم! از دیک مغازه که شدیم به هیراد گفتم تو همینجا بمون من الان میام. هیراد انقدر از دستم شکار بود که فقط یه چشم غره ی سنگین واسم رفت! رفتم تو مغازه و دو تا آب اخته خریدم و حسابی همشون زدم تا آب شه! رفتم سمت هیراد و آب اخته رو گرفتم سمتش. هیراد: چیزای ترش دوست ندارم! تشنمه برو یه چیز دیگه واسم بگیر. تمنا: آب اخته ماله منه مال تو آب آلبالو و گیلاس، خوشمزه و ملسه. یکم باشک نگام کرد ولی بعدش بدبخت از فرط تشنگی نی برداشت و سر کشید. حالا من دارم از خنده و ذوق میبوکیدم! چنان رنگ به رنگ شد و افتاد به سرفه که یه لحظه خودم شک کردم که نکنه زهری چیزی به خوردش داده باشم! به زور قورتش داد و گفت: تمنا تو مرض داری؟ مگه بهت نگفتم چیزای ترش دوست ندارم؟ شونمو بالا انداختم و گفتم: فکر کردم انقدر ظرفیت داری که از پس یه لیوان آب اخته بر بیای! انگار بهش برخورد چون بلافاصله بقیشو سر کشید! وقتی لیوانو انداخت رنگ به رو نداشت فلک زده! امیدونستم پسرا کلا با ترشیجات مشکل دارن ولی اذیت کردن هیراد خالی از لطف نبود! یه شکلات از کیفم در آوردم و دادم بهش، وقتی خورد یه ذره بهتر شد. یه ساعت بعد نیشم شل شد! بازوی اون بخت برگشته رو گرفتم و رفتم به سوی کوچه ی آرزوها!

اون بدبختم عین بز دنبالم راه میومد و اصلا نمیگفت کجا داریم میریم! تو یکی از محله ها یه کوچه بود که من خودم به شخصه عاشقش بودم، یه کوچه ی طولانی که دو طرفش پر خونه بود! تقریباً 12 تا خونه هر طرف کوچه داشت. ته کوچه هم میخورد به یه فرعیه دیگه. کیفم رو، رو دوشم جابجا کردم و بنداشو محکم کردم بعد رو زانو نشستم و بندای کفشمو محکم کردم! هیراد: اگه اشکالی نداره میتونم بیرسم چه غلطی داری میکنی؟ تمنا: ا بیچاره! اینستا! بشین بند کفشاتو محکم کن! یکم متعجب نگام کرد و پرسید: چرا؟ تمنا: میخوام المپیک دو میدانی راه بندازم! آخه اینم سواله که تو میپرسی؟ مثلاً نفهمیدی چرا بندای کفشام رو محکم کردم؟ هیراد گیج گفت: نه! تمنا: نگو که وقتی دبیرستانی بودی از این کارا نمیکردی که باورم نمیشه! هیراد: مثله آدم حرف بزن ببینم چی میگی! تمنا: ای بابا چقدر خنگی! میخوایم مزاحمی زنگ بزنی در بریم! هیراد یکم با بهت نگام کرد و گفت: الان واقعا به این نتیجه رسیدم که کرم داری! آخه مگه

مریضی بچه؟ تمنا: نه! کاملاً سالمم! فقط دنبال یکم شادی و هیجانم، حالا هم انقدر فک نزن و راه بیفت. سمت چپا مال تو راستیا ماله من. اینو گفتم و راه افتادم سمت اولین در، اومدم آیفونو بزخم که دیدم هیراد عین چی سر جاش خشک شده و با چشمای گرد شده بهم خیره شده! رفتم سمتش و گفتم: بابا کاری نداره که ببین! ازنگو فشار دادم و با یه لبخند شاد رفتم سمت راست کوچه و زنگا رو تند تند زدم. هیرادم به اجبار زنگا رو میزد و دنبالم میدوید. به ته کوچه که رسیدیم دیدم رفت سمت خونه آخری و با تموم وجود زنگو فشار داد! با توم وجود داد زدم: نه هیراد اون نه! اولی دیر شده بود! هیرادم با نیش باز دست به کمر نگام میکرد! اینم شناگر ماهریه ها، فقط تو تشت نگهش میداشتن! تا اومدم برای بار دوم بهش اختار بدم خانوم جمالی که یه پیره زن بی اعصاب بود و خوب منو میشناخت (از بس من تو این کوچه رفت و آمد داشتم!) اومد بیرون و بدون دادن لحظه ای فرصت به هیراد با تمام توانش با دسته جاروی خوش دستش زد تو فرق سر هیراد! هیراد در حالی که از ضربه ی ناغافل حسابی شوکه شده بود و از خنجری که از پشت خورده بود حسابی عصبی بود برگشت سمت خانوم جمالی و گفت: خانوم محترم... پریدم وسط حرفش. از یه طرف میدونستم اگه پا پیش بزارم شناسایی میشم و از یه طرف دیگه اگه پا در میونی نمیکردم چیزی از هیراد باقی نیموند! تمنا: هیراد، هیراد بیخیال بیا بریم! هیراد: چی چیو... خانوم جمالی: ای ورپریده! بازم تویی؟ آلان میام جیگر تو در میارم! دیگه موندنو جایز ندونستم. دست هیرادو گرفتم و شروع کردم به دویدن. دیگه از بس خندیده بودم داشتم میترکیدم! همیشه تو عمرم عاشق قیافه ی عصبیه دو نفر بودم، یکی مستخدم مدرسمون و خانوم جمالی! هر دو شون سریع سرخ میکردن و چشماشون رگ به رگ میشد! همینطور که داشتم میخندیدم برگشتم سمت هیراد که دیدم داره میخنده! هیراد: خیلی بچه ای! مثلاً چی گیرت میاد؟ تمنا: اهو! من بچم؟ عمه ی من بود که ته کار داشت با یه لبخند پیروز مندانه که انگار قله فتح کرده نگام میکرد؟ تازه اگه کیف نداد چرا میخندی؟ هیراد: ها؟ کی؟ چی میگی؟ من فقط یه تبسم زدم که اونم بخاطر بچه بودن تو بود! تمنا: آی موزمار! از کی تا حالا به نیشی که از کجا تا کجا بازه میگن تبسم؟ هیراد یه چشم غره بهم رفت و هیچی نگفت. ساعت طرفای 6 بود که هوا تاریک شد، با اینکه تابستون بود ولی آسمون بخاطر ابراش فجیح تاریک بود. بی حرف قدم میزدیم، انگار هر دو مون تو فکر خودمون شناور بودیم که یهو آسمون قلمبه ی وحشتناک منو یه متر از جام پروند! از رعد و برق نمیترسم ولی ایندفعه نامرد ناغافل زد ترسیدم! هیراد: تمنا سریعتر الان بارون میگیره! تمنا: خوب بگیره! هیراد: بعدا بهت میگم یه تختت کمه بهت بر میخوره! بدو بدو اصلاً دوست ندارم خیس شم! تمنا: مگه گربه ای؟ در هر صورت من عاشق بارونم! بیخی! هیراد که دید نمیتونه کاری از پیش بیره با اخم کنارم راه افتاد. حدسم درست بود، به دقیقه نکشید که سیل گرفت! مردم سریع اینور اونور میدویدن و هر چی دستشون میومد رو مسگرفتن رو سرشون که کمتر خیس بشن. این وسط ما دو تا با کمال آرامش قدم میزدیم! البته ناگفته نماند که هیراد هی عین ننه قمر غر غر میکرد! یهو هوس کردم کاری رو چند دقیقه پیش تو ذهنم بود رو انجام بدم. البته قبلاً انجامش داده بودم ولی چه کنیم تابستونه و اقتضای فصل! بارون کجا بود؟ ولی زمستونا خوراکم بود! اخم شدم و شروع کردم به باز کردن بند کفشام. هیراد با یه حال که دل آدمو کباب میکرد و البته منو به خنده مینداخت گفت: تمنا؟ امروز کم آبرومو بردی؟ دیگه چی تو اون کله ی پوکته؟ یه چشم غره برایش رفتم و کفشامو در آوردم. تمنا؟ آخیش راحت شدم! انقدر بدم میاد تو کفشم آب بره و وقتی دارم راه میرم شالاپ شلوپ کنه! هیراد عصبی گفت: تمنا همین الان کفشتو بیوش! صبح گفتم گفتم چشم! حق دوستیتو بجا

آوردم، خواستم جبران کنم. پس لطفا شخصیت داشته باش و کفشاتو بپوش! از اینکه یه نفر کاری رو که براتش کردم رو اینطوری برداشت کنه که ازش انتظار جبران دارم متنفرم! ولی امشب این حاله خوبه منو هیچ چی نمیتونه خراب کنه حتی این هیراد یا بواتمنا: بیخیال، انقدر جوش نزن! آخه الان مگه کسی این اطراف هست که بخواد آبروت جلوش بره؟ در ضمن اگه دوست نداری میتونی با فاصله ازم راه بیای که یه وقت خدایی نکرده آبروتو نبرم! قسمت آخرش دست خودم نب. ولی اگه این تیکه رو نمینداختم میترکیدم! حالا غم صدام از کجا در اومده بود؟ چند لحظه صدایی ازش در نیومد و منم بی توجه بهش کفش بدست با جوراب رو آسفالت راه میرفتم! یه لحظه گفتم: نکنه سکنه کرده به درک واصل شده! برگشتم سمتش. از چیزی که دیدم شاخام زد بیرون! حتی از انتهای مقطع! هیراد داشت کفشاشو در میاورد! کفشاشو گرفت دستش و با یه لبخند ژکوند راه افتاد سمتم. هیراد: الکی ذوق مرگ نشو، این آخرین باریه که ازین کارا برات میکنم! از حرفی که زد تعجب کردم! انگار خودشم تازه متوجه حرفش شد چون سریع گفت: یعنی آخرین کاریه که واسه جبران لطفت میکنم! بازم گفت، بازم گفت! حالا من میخوام هیچی نگم این هی رو اعصابم یورتمه میره! یا بوبو علفی! داشتم چپ چپ نگاهش میکردم که گفت: چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟ چشمامو براتش ریز کردم که گفت: آها یه لحظه صبر کن!

اینو گفت و دستاشو کرد تو جیب شلوارش و جیب کتش، انگار داشت دنبال چیزی میگشت! منم داشتم با دهن باز نگاهش میکردم. یهو زد رو پیشونیش و گفت: دیدی چی شد؟ یادم رفت بیارمش! تمنا: چی رو؟ هیراد: ارث باباتو دیگه! تمنا: هر هر هیراد: حالا چت هست؟ تمنا: دیگه تکرارش نکن! هیراد: با یه لبخند شیطان گفت: چشم خانوم معلم، دفعه بعد ارث باباتونو میارم! مخم بادش در رفت! این پسره از کی تا حالا انقدر شیطان شده؟ این که تا دیروز مالیخولیا و آسکاریسش هی فوران میکرد و میخواست خودشو بکشه! همونجور متعجب نگاهش میکردم که گفت: چی شد؟ سکنه کردی؟ زنده ای؟ تمنا: از اینکه انقدر زود تغییر حالت میدی تعجب کردم، تا حالا اینقدر شیطان ندیده بودم! هیراد دوباره نگاهش خشک و جدی شد و گفت: واسه تنوع بود! حالا هم زودتر راه بیفت که دارم از خستگی میمیرم! دم در خونشون وقتی داشتم ازش جدا میشدم گفتم: ممنون امروز خیلی خوش گذشت، دمت گرم که همراهیم کردی! هیراد یه چیزی زیر لب گفت که متوجه نشدم هر چیم پاچشو گرفتم نگفت! تهش یه سری تکون داد و رفت تو. ازش خداحافظی کردم و رفتم خونه. همچین رسیدم خونه یه سره رفتم تو اتاقم و با همون لباسا عین میت جنازه شدم!

هیراد وقتی رفتم تو خون مامان پرید جلوم و گفت: سلام پسر، خوش گذشت؟ هه! خوش گذشت؟ اونم چه جورم! هیراد: علیک سلام هستی جون، آره خوش گذشت. جاتون خالی بود! هستی: هیراد، میای واسه مامانت تعریف کنی کجاها رفتی؟ هیراد: هستی جون میشه بزاریش واسه فردا؟ خیلی خستم! هستی: آره برو پسر، ولی باید فردا همه چیو واسم تعریف کنی! یه لبخند زدم و گونه ی مامانو بوسیدم و گفتم: چشم عزیز دل هیراد، چشم! هستی: راستی هیراد گرسنت نیست؟ هیراد: نه هستی جون، شب بخیر. هستی: شب بخیر پسر. وقتی رفتم تو اتاق اتاقم هنوز بهم ریخته بود! تقصیر خودمه! خدمتکارا بدبختا جرات ندارن بیان سمت اتاقم! صفحه های درام هم گوشه ی تخت بود! یاد صبح افتادم. دختره ی دیوونه نگفت تو خواب سکنه میکنم! اسری به نشونه ی تاسف و اسش تکون دادم و از ته قلبم واسه

دوست پسرش ابراز تاسف و همدردی کردم! واقعا کدوم پسری میتونه این سرتق رو تحمل کنه؟ یاد صبح افتادم که چجوری از زیر دست و پام در میرفت، دقیقا عین موش کوچولو و فوضوله! رفتم یه دوش بگیرم، زیر دوش دوباره چشمم افتاد به کبودیه کنار دستم! دوباره حرصی شدم. هیراد نیستم اگه تلافی نکنم! دختره ی وحشی! تمام بلاهایی که سرم آوردی تلافی میکنم. هیچ وقت نذاشتم کسی بفهمه از بچه های زیر 2 سال میتروسم! حالا امروز جلوی این خانوم موشه خودمو لو دادم! وقتی یادم میاد امروز مجبورم کرد چه کارایی بکنم موی تنم سیخ میشه! هنوزم دهنم بوی پیاز میده! یه نگا به پاهام انداختم که از خیسبیه زیاد پوستش پیر شده بود! حالا تو عمرم تو خیابون بدون کفش راه نرفتم بودم. ناخودآگاه یه لبخند نشست رو لبم ولی زود جمعش کردم! یکی زدم پس کلم، هی هیراد چته؟ آخه کجای راه رفتن زیر بارون اونم بدون کفش جالب و سرگرم کنند و دوست داشتنه؟ از حرفای خودم تعجب کردم! باز من پس گردنی لازم شدم! سعی کردم دیگه به این روز نکبته فکر نکنم و زودتر برم بخوابم. وقتی رو تختم دراز کشیدم یکی از بهترین حس هایی که تو عمرم داشتم بهم دست داد! پاهام زوق زوق میکرد! زیر لبی چندتا فحش آبدار نثار روح پرفتوح تمنا کردم و سعی کردم بخوابم. بازم بیخوابی! اه لعنتی! بازم یادم رفت قرصام رو بخورم! تا نیمه شب فقط قلت زدم. وقتی برگشتم چشمم خورد به صفحه های درام. بازم خاطرات امروز به ذهنم هجوم آورد، انقدر مرورشون کردم که خوابم برد!

-----***تمنا*** بعد اون روز به یاد موندنی چند بار دیگه هم مجبورم کردم که باهام بیاد بیرون! امرز باز هوس کردم برم بیرون! گوشیمو برداشتم و بهش زنگ زدم. بعد 6 تا بوق بلاخره برداشت! بنال! هیراده بی تربیت! دیگ به دیگ میگه ته دیگ! چی میخوای؟ میگم هیرا! آه! نه! تو اصلا میدونی من چی میخوام بگم که میگی نه؟ نه نمیدونم ولی هرچی هست من به این راحتیا راضی نمیشم و تو هم الان مثلا میخوای راضیم کنی، نخیر خانوم خودتی! چی خودمم؟ همون وجود 4 پای دوست داشتنی! خر خودتی! اصلا یا گوش میدی یا به هستی جون میگم! خیلی.... حالا چی میخوای؟ بیا بریم بیرون! نه! قطع کن زنگ بزnm به هستی جون! پلید! باشه فقط الان نه! یه 2 ساعت دیگه بیا دنبالم، هنوز خوابم میاد! خیلی خواب آلودی! باشه، بای! ببر صدراو! خیلی بی ادبی! اه پسره ی بی شعور قطع کرد! یه نگا به ساعت انداختم! 8! با یه لبخند سریع لباسمو پوشیدم و کادوها رو برداشتم و راه افتادم. تمنا: سلام هستی جونم. هستی: سلام عزیزم خوش اومدی. چی واست بیارم؟ چای یا قهوه؟ تمنا: ممنون هستی حون دیرم شده، هیراد هنوز بیدار نشده؟ هستی: مثله اینکه دوباره خودت باید بیدارش کنی! یه لبخند خبیث زدم و رفتم سمت اتاقش. آروم رفتم سمت تختش. چند بار اروم صداش کردم و یه لبخند گل و گشاد زدم. یه پامو گذاشتم یه سمتش و پای دیگمو گذاشتم سمت دیگش و آروم رو شکمش نشستم و تا اومدم دهنم و باز کنم و یه جیغ الله و اکبری نثارش کنم یهو نشست سر جاش و با تمام توانش یه فریاد وحشتناک کشید! منو داری! یه جیغ کشیدم و به پشت افتادم رو تخت و در حالیکه یه دستم رو قلبم بود اون یکی دستم رو دهنم بود که جیغ زنم! صدای قهقهه ی هیرا حسابی رو اعصابم بود! سعی کردم نشون ندم کپ کردم ولی تا بلند شدم و نشستم رو تخت هیراد یه نگا بهم انداخت و دوباره زد زیر خنده! خودش که از خنده شونه هاش میلرزید هیچ، منو تختم رو و ببره بودیم! اعصابی نشستم رو تخت و بلند گفتم: رو یخ بخندی مارموزه... اومدم چند تا فحش آبدار نثارش کنم که هستی جون سراسیمه پرید تو اتاق. هستی: چی شده؟ چرا صدای جیغ و داد میاد؟ یه نگا بهم انداخت که از عصبانیت قرمز شده بودم و بعدش برگشت سمت هیراد یهو

چنان چشماش درشت شد که گفتم الان میوفته کف زمین! هستی جون یهو به جیغ کشید و اومد جلو و بغلم کرد! این خانواده امروز چشونه؟ هیراد که تا دیروز به لبخند به زور میتونستی رو لبش ببینی الان داره از خنده ریشه میره، هستی جونم که هیچ! هستی جون دستمو گرفت و کشید دنبال خودش. دم در برگشتم سمت هیراد و گفتم: زودتر حاضر شو دیرمون شده. بوزینه هنوز داشت میخندید! هستی جون منو کنار خودش نشوند و بعد به جیغ کوتاه سفت بغلم کرد! هستی: باورم نمیشه! هیراد بلاخره بعد 2 ماه خندید! یهو جیغم رفت هوا: چییییی؟! اون نغله ی بی خاصیت 2 ماهه که نخندیده؟ هستی جون با این حرفم زد زیر خنده! اسرمو مصلحتی انداختم پایین که ماهم آره! هیراد: دلکک باز چیکار کردی که مامانم اینجوری میخنده؟ به دندون قروچه واسش رفتم و اونم به لبخند حرص درار زد. بعد خداحافظی رفتم سمت در که به چیزی توجهمو جلب کرد، جالبه! هیراد بعد این همه مدت کفش اسپرت پوشیده!

انقدر نگام ضایع بود که فهمید به چی نگام میکنم! هیراد: چیه؟! تا حالا کفش ندیدی؟! چته حیوونکی لال مونی گرفتی؟! تمنا: یه لحظه خفه خون! چه عجب تو کفش اسپرت پوشیدی! هیراد یه ذره من من کرد و گفت: آخه صبح زود اومدی گفتم شاید بخوای بری اونجا! نخودی خندیدم و گفتم: کجا؟ هیراد: همونجا دیگه... شی... شیرخوار... دیدم خیلی داره جون میده یخورده دلم واسش سوخت! تمنا: حالا راه بیفت میبینی کجا میریم. تو راه هیراد هی میگفت: این کادوها واسه کیه؟! چی توشه؟! واسه دوست پسرت خریدی؟! اسم دوست پسرت چیه؟ میتونه تحملت کنه؟! از دستت هنوز سکنه نکرده؟! هنوز... تمنا: اه اه اه! بس کن دیگه! چقدر تو سوال میپرسی! الان میرسیم میفهمی دیگه. هیراد یکم متعجب نگام کرد بعد گفت: دوست پسرت پرستار بچست؟! کهنه بچه عوض میکنه؟ تمنا: هیراد بخدا یه کلمه دیگه حرف بزنی خودم خفت میکنم! یه ذره چپ چپ نگام کرد و ساکت شد. تا پرورشگاه دیگه حرف نزد، هیراد: مگه نمیخواستی بری پرورشگاه؟ تمنا: دیروز بودم. امروز اومدیم اینجا چون تولد یکی از دوستانه. هیراد متعجب راه افتاد دنبال. همونطور که فکرشو میکردم! هر وقت که ستایش پیداش نیست باید تو کتابخونه دنبالش بگردی! هیراد: من که هرچی نگام میکنم کسیو که هم سن و سال تو باشه نمیبینم. تمنا: مگه آئم فقط با هم سن و سالهای خودش دوست میشه؟ هیراد تند تند سرشو به نشونه ی آره تکون داد! بزغاله! ستایش: سلام تمنا جون. تمنا: سلام گلم بیا اینجا ببینم! ستایش با شادی پرید تو بغلم و منم محکم بوسش کردم. تمنا: معرفی میکنم، ستایش جون این هیراد دوستمه. ستایش: دوست پسرت؟ سریع گفتم: کی؟ هیراد؟ خدا به دور! خدا نسیب گرگ بیابون نکنه! من و هیراد؟ آخه کجای این به من میخوره؟ هیراد: آره راست میگه ستایش جون، یه آدم روانی نمیتونه با یه آدم متشخص مثله من دوست شه! تمنا: روانی خودتی! در هر صورت ستایش جونم این آقای خشک و یخی که میبینی دوستمه، 24 سالشه و فعلا الافه! ستایش: یعنی درس نمیخونه؟ باخنده گفتم: آخه جغله ی خاله کی تو تابستون درس میخونه که این دومیش باشه؟ ستایش مظلوم خندید ولی بعدش خیلی جدی گفت: ولی من همیشه درس میخونم! تمنا: باشه خاله جون. حالا میزاری به ادامه ی معارفمون برسیم؟ ستایش: البته تمنا جون بفرمایید. به نگا به هیراد که ازش تعجب میبارید انداختم. خب معلومه، عجیبه یه بچه 11 ساله انقدر مودب باشه!

تمنا: هیراد این خانوم خشکله که میبینی ستایش جونه، 11 سالشه ولی 3 سال جهشی خونده و الان سوم راهنماییه! هیراد اول متعجب نگاش کرد ولی بعد با خوشرویی دستشو آورد جلو تا باهاش دست بده. ستایش: من معمولاً

با پسرای غریبه دست نمیدم ولی چون تو دوست تمنا جونمی و من تو دنیا فقط به تمنا جونم اعتماد دارم باهات دست میدم! بعد خیلی سطحی با هیراد دست داد که من و هیراد از خنده ترکیدیم! ستایش: راستی تمنا جونم امروز چرا اومدی اینجا؟ مگه قرار نبود فردا بیای؟ تمنا: چون امروز یه روز خاصه! ستایش: چه روزی؟ تمنا: یکی از قشنگترین روزای خدا که یه فرشته کوچولو به اسم ستایش پاهای کوچولوشو گذاشت تو این دنیا! اول یه ذره خیره نگام کرد بعدش یهو جیغ زد و پرید بغلم و بوسه بارونم کرد! ستایش: وای تمنا جون خیلی دوست دارم، امسال باز یادم رفت ولی باز تو یادت بود! وای خیلی دوست دارم! باخنده بوسیدمش و رفتم جعبه ی کادوها رو از هیراد گرفتم و دادم دستش. باذوق کادوها رو بیرون آورد و گفت: چرا دو تا ست تمنا جون؟ تمنا: اون ابیه ماله منه و نارنجیه واسه هیراد. سریع برگشتم سمت هیراد و قبل از اینکه دهن باز کنه نیشمو واسش باز کردم و یه چشمک واسش زدم! البته خنده واسه آبروداری بود، دراصل منظورم این بود که اگه دهن تو باز کنی خفت میکنم! ستایش اول کادوی هیرادو باز کرد چون عاشق رنگ نارنجی بود! وقتی اون قاطره خوشکلو از تو کادوش در آورد با ذوق گفت: وای آقا هیراد خیلی خوشکله، ممنونم. تمنا: هیراد اینو واست گرفت تا هر وقت دیدیش یاد خودش بیوفتی! من و ستایش زدیم زیر خنده، هیرادم به ظاهر خندید ولی میدونستم اگه جاش بود سر و تهمو یکی میکرد! وقتی کادوی منو باز کرد از خوشحالی یه جیغ کشید و پرید بغلم. ستایش: وای تمنا جون مرسی من خیلی وقته دنبال این کتاب بودم! هیراد یکم با تعجب به من و کتاب نگاه کرد و آروم گفت: این چیزیم از این کتابا میفهمه؟ تمنا: آره... ستایش: خیل خیل عذر میخوام که پریدم وسط حرفت تمنا جون ولی آقا هیراد باید به عرضتون برسونم که خیلی خوبم میفهمم. من جلد اول این کتابو حفظم! اطلاعات خیلی خوبیم در مورد این مباحث دارم. هیراد با دهن باز یه نگاه به من و جلد کتاب انداخت. (جلد کتاب: فعالیت بخش خاکستر به مغز و وظایف تالاموس و هیپو تالاموس، نوشته ی ...). هیراد: ستایش جون قصد توهین نداشتی ولی واسم جای سواله که چرا تو این سن و سال رفتی دنبال این جور چیزا؟ ستایش: چون میخوام خانوم دکتر شم! اونم جراح مغز و اعصاب! هیراد: حتما هم خواهی شد، حالا چرا مغز و اعصاب؟ ستایش: چون داداشم جراح مغز و اعصابه! اگه منم مثله داداش سامانم بشم دیگه مامان و بابام نمیتونن بگن که من مایه ی ننگ و بی آبرویی شونم! وقتی دکتر شدم و یه عالمه آدم رو نجات دادم میفهمم که منم به اندازه ی داداشم باهوشم، منم میتونم کسی باشم. وقتی دیدم داره دوباره برمیکرده به گذشته بحثو عوض کردم و کشیدمش به کیکی که پخته بودم. یه 2 ساعته پیشش موندیم و بعدش زدیم بیرون. وقتی به هیراد نگاه کردم قیافش خیلی گرفته بود. خودم شروع کردم. تمنا: وقتی 8 سالش بود آوردنش پرورشگاه، برخلاف بقیه بچه ها ستایش میدونه پدر و مادرش کین. ولی اون عوضیا گفتن که نمیخوانش! گفتن اون یه بچه ی ناخواستست. اونا یه پسر بزرگ و عروس داشتن که ستایش به دنیا اومده! اونا آشغال گفتن ستایش مایه ی آبرو ریزیشونه! چرا؟ چون خانوم آقا سر پیری تازه معرکه راه انداخته بودن! اونا حرف مردمو به بچشون ارجعیت دادن و بچشونو گذاشتن پرورشگاه با کلی پول و پارتی! هیراد: اگه نمیخواستن چرا گذاشتن به دنیا بیاد؟ تمنا: چون حرفتا وقتی متوجه شدن که قلب بچه تشکیل شده بود و سقط جنین رو گناه میدونستن! من نمیدونم پس چجوری دلشون اومد بعد 8 سال تحقیر قلب کوچیکشو بشکونن؟ هیراد آروم گفت: آدما خیلی پستن! یه نگاه بهش انداختم، خیلی تو خودش بود. با خنده زدم تو بازوش و گفتم: امروز نیاوردمت اینجا که قیافه ی مادر مرده ها رو به خودت بگیری! آوردمت تا ببینی کسای هستن که وضعیت زندگیشون از ماله تو خیلی بدتره، تا ببینی و یه تصمیمی واسه زندگیت بگیری. تاکی میخوای اینجوری پیش

بری؟ میدونی امروز چرا هستی جون انقدر خوشحال بود؟ هیراد سوالی نگام کرد. تمنا: چون پسر بزمجش به خودش زحمت داده و بعد 2 ماه نیش لامصبو باز کرده! یه سری به نشونه ی تاسف و اسس تکون دادم و گفتم: حالا هم قیافه ی این زنای بیوه رو به خودت بگیر! اگه خیلی دلت برای ستایش سوخته میتونی با سر زدن به پرورشگاه خوشحالش کنی و اگه دلت به حال مامانت سوخته و میخوای خوشحالش کنی اون نیش صاب مرده رو شل کن! فهمیدی؟ سرشو مثله این بچه مظلوما تکون داد که باعث شد خندم بگیره! یه، یه ساعتی طول کشید تا به حالت عادی برش گردوندم. یه دو ساعتی تو خیابونا گشتیم. جدیدا بهتر شده، وقتی یه سوژه گیر میارم بعضی اوقات همراهیم میکنه! البته بعضی اوقات! اکثر اوقات قیافش سرد و بی روح و آشغاله!

ستایش: خیلی عذر میخوام که پریدم وسط حرفت تمنا جون ولی آقا هیراد باید به عرضتون برسونم که خیلی خوبم میفهمم. من جلد اول این کتابو حفظم! اطلاعات خیلی خوبی در مورد این مباحث دارم. هیراد با دهن باز یه نگاه به من و جلد کتاب انداخت. (جلد کتاب: فعالیت بخش خاکستریه مغز و وظایف تالاموس و هیپو تالاموس، نوشته ی ... هیراد: ستایش جون قصد توهین نداشتم ولی واسم جای سواله که چرا تو این سن و سال رفتی دنبال این جور چیزها؟ ستایش: چون میخوام خانوم دکتر شم! اونم جراح مغز و اعصاب! هیراد: حتما هم خواهی شد، حالا چرا مغز و اعصاب؟ ستایش: چون داداشم جراح مغز و اعصابه! اگه منم مثله داداش سامانم بشم دیگه مامان و بابام نمیتونن بگن که من مایه ی ننگ و بی آبرویی شونم! وقتی دیدم داره دوباره برمیکرده به گذشته بحثو عوض کردم و کشیدمش به کیکی که باهوشم، منم میتونم کسی باشم. وقتی دیدم داره دوباره برمیکرده به گذشته بحثو عوض کردم و کشیدمش به کیکی که پخته بودم. یه 2 ساعتی پیشش موندیم و بعدش زدیم بیرون. وقتی به هیراد نگاه کردم قیافش خیلی گرفته بود. خودم شروع کردم. تمنا: وقتی 8 سالش بود آوردنش پرورشگاه، برخلاف بقیه بچه ها ستایش میدونه پدرو مادرش کین. ولی اون عوضیا گفتن که نمیخوانش! گفتن اون یه بچه ی ناخواستست. اونا یه پسر بزرگ و عروس داشتن که ستایش به دنیا اومده! اون آشغالا گفتن ستایش مایه ی آبرو ریزیشونه! چرا؟ چون خانوم آقا سر پیری تازه معرکه راه انداخته بودن! اونا حرف مردمو به بچشون ارجعیت دادن و بچشونو گذاشتن پرورشگاه با کلی پول و پارتی! هیراد: اگه نمیخواستن چرا گذاشتن به دنیا بیاد؟ تمنا: چون حرفتا وقتی متوجه شدن که قلب بچه تشکیل شده بودو سقط جنین رو گناه میدونستن! من نمیدونم پس چجوری دلشون اومد بعد 8 سال تحقیر قلب کوچیکشو بشکونن؟ هیراد آروم گفت: آدمای خیلی پستن! یه نگاه بهش انداختم، خیلی تو خودش بود. با خنده زدم تو بازوش و گفتم: امروز نیاوردمت اینجا که قیافه ی مادر مرده ها رو به خودت بگیر! آوردمت تا ببینی کسای هستن که وضعیت زندگیشون از ماله تو خیلی بدتره، تا ببینی و یه تصمیمی واسه زندگیت بگیری. تاکی میخوای اینجوری پیش بری؟ میدونی امروز چرا هستی جون انقدر خوشحال بود؟ هیراد سوالی نگام کرد. تمنا: چون پسر بزمجش به خودش زحمت داده و بعد 2 ماه نیش لامصبو باز کرده! یه سری به نشونه ی تاسف و اسس تکون دادم و گفتم: حالا هم قیافه ی این زنای بیوه رو به خودت بگیر! اگه خیلی دلت برای ستایش سوخته میتونی با سر زدن به پرورشگاه خوشحالش کنی و اگه دلت به حال مامانت سوخته و میخوای خوشحالش کنی اون نیش صاب مرده رو شل کن! فهمیدی؟ سرشو مثله این بچه مظلوما تکون داد که باعث شد خندم بگیره! یه، یه ساعتی طول کشید تا به حالت عادی برش گردوندم. یه دو ساعتی تو خیابونا گشتیم. جدیدا بهتر

شده، وقتی به سوژه گیر میارم بعضی اوقات همراهیم میکنه! البته بعضی اوقات! اکثر اوقات قیافش سرد و بی روح و آشفته!

تمنا: وای چقدر گشمنمه! هیراد: گفته باشم، من رستوران نیام. هر سه بار قبلی حالم بد شد و به دکتر و بیمارستان کشید! تمنا: باشه بابا رستوران نمیرویم. هیراد: آب گوشت نمیخورم! تمنا: اوف! چقدر تو ناز داری! آخر بخورت! روی نیمکت پارک نشستیم، چون هیراده گاو نداشت رو زمین بشینم! چشم چرخوندم که یکی از این ساندویچی کثیف دیدم! با ذوق رفتم سمتش و دو تا فلافل خریدم و خوشحال رفتم سمت هیراد. هیراد: فکرشم نکن، من به این لب نمیزنم! تمنا: فدا! سرم! میخوای کوفت کن، میخوای نکن! بعد ساندویچو انداختم تو بغلش و به ساندویچ خودم حمله کردم! از بچگی عاشق این ساندویچ کثیف بودم. لامصب از ساندویچ هتل 7 ستاره هم خوشمزه تره! نمیدونم توش چی میریزن ناکسا! هیراد: بی میل داشت میخورد! بدبخت از گرسنگی مجبور به چه کارایی که نشد! ماله خودم رو خوردم و خیره شدم به ساندویچ هیراد که هنوز نصفش مونده بود! وقتی رد نگامو گرفت یه لبخند زد و گفت: بیا اینو واسم نگه دار، من برم یکی دیگه واست بخرم. وقتی رفت نتونستم جلوی خودمو بگیرم و دو تا گاز خوشکل از ساندویچش زدم! وقتی اومد دستش 2 تا ساندویچ بود. تمنا: چرا 2 تا خریدی؟ من یه دونه بیشتر نمیخورم! هیراد: خب تو نمیخوری دلیل همیشه که منم نخورم! به نظرت من با یه ساندویچ با توجه به این قد و هیکل، سیر میشم؟ تمنا: اییش اونوقت به من میگه زیاد میخوری! هیراد با یه چشم غره ی غلیظ ساندویچشو از من گرفت و یکی از ساندویچها رو داد دستم. اومد بخورش که یه نگاه بهش کرد و گفت: این قبلا بزرگتر نبود؟ تو... تو... دهنیش کردی؟ با خنده نیشمو باز کردم و گفتم: حالا یه گاز دو گاز که حرفی نیست! بقیش که مونده! هیراد یه اهی گفت و رفت بندازش تو آشغالی که گفتم: چرا میندازیش؟ هیراد: من دهنی نمیخورم! تمنا: ولی من میخورم، چرا میندازیش؟ بده میخورمش! هیرا کنارم نشست و با چندش ساندویچو داد دستم. یه چشم غره ی توپ برآش رفتم و مشغول شدم و دمار از روزگارش در آوردم! یه، یه ربع بعد هیراد غذاشو تموم کرد و بعدش راه افتادیم سمت کوچه ی آرزوها و یه حال اساسی به خانوم جمالی و همسایه های محترمش دادیم. تا 6 غروب الاف گشتیم و به این بچه سوسولا که کمر شلوارشون زیر کفششون بود خندیدیم. ساعت 7 بود که به هیراد گفتم: بریم شهره بازی؟ هیراد: نه! تمنا: بریم دیگه! هیراد: نه! تمنا: میریم! ای! و گفتم و هیراد و دنبال خودم کشیدم! اون بدبختم واسه اینکه جیغ و دادمو در نیاره دنبال اومد! وقتی رسیدیم سریع بلیط تموم بازی رو گرفتیم. از این ماشین کوچولو ها گرفته تا ترن و لنجر! هیراد یهو متعجب و مبهوت با یه قیافه ی کاملا مشکوک گفت: ترن؟ تمنا: آره دیگه. کجای این انقدر تعجب داشت که تو اینجوری چشمت درشت شده؟ هیراد: من؟ نه بابا! تو که از ارتفاع نمیترسی؟ میترسی؟ تمنا: نه بابا! چطور مگه؟ هیراد: میگم بیخیال! الان میریم حالت بد میشه، من حوصله ی جنازه کشی ندارم! تمنا: نگران من نباش. من به اندازه ی موهای سرت سوار ترن شدم. هیراد ناراحت دنبال راه افتاد. شانسم زد و تونستم اولین صندلیا رو گیر بیارم. هنوز راه نیوفتاده هیراد زرد کرد! جانم؟ هه هه میترسی؟

شصتم خبر دار شد که از ارتفاع میترسه! ولی از جایی که بنده یکمی فقط یکمی خبیث تشریف دارم هیچ کاری در راه بهبودیه هیراد نکردم! سر هر شیب و سر بالایی و سر پایینی که میشد چنان دسته ی صندلی رو فشار میداد که هر لحظه انتظار داشتم از جاش کنده شه! سر یه سر بالایی شدید یه غلطی کردم که بعدش به چیز خوردن افتادم! برگشتم

سمت هیراد، خواستم بترسونمش چون چشماش بسته بود. خیز برداشتم که یهو ترن افتاد تو سر پایینی، هیراد از ترس اومد دسته ی صندلی رو بگیره که ساعد منه بخت برگشته اومد تو دستش! بدون پیشیزی توجه شروع کرد به فشار دادن دست منه بدبخت. دیگه اشکم داشت در میومد! برای اولین بار تو عمرم آرزو کردم که ترن زودتر واسته! وقتی ترن واستاد هیراد با یه حالت گنگی چشماشو باز کرد و دستمو ول کرد، فکر کنم اصلا نفهمید یه ساعته دسته منو داره میچلونه! رنگش شده بود گج! رفتم یه آبمیوه و کیک گرفتم و دادم دسنش. یه چشم غره برام رفت و شروع کرد به کوفت... یعنی میل کردن! یهو چشمم افتاد به دستم که جای انگشتای هیراد کبود شده بود! آستین ماتومو که بالا بود دادم پایین که کبودیه دستم که به سیاهی میزد ضایع نشه. هیرا بعد اینکه قواگیری کرد انگار تازه سر حال شده بود با یه صدای شاد گفت: خب بریم بقیه چیزا رو امتحان کنیم! منم که متجب! بعد سفینه و لنجر و ... نوبت رسید به تونل وحشت. اه لعنتی! تو عمرم از هیچی به اندازه ی تاریکی نمیترسم. گرچه تو تاریکی چیزیم نمیبینم! اولی در کل خیلی بده که نتونی تو تاریکی جایی رو ببینی، هر لحظه ممکنه یه غول بی شاخ و دم پیره جلوت و قرنت بده! خواستم یه جوری تونلو پیچ بدم که چشمم خورد به قیافه ی خبیث و پلید هیراد! هیچی! اگه بهش میگفتم از تاریکی میترسم تا یه هفته واسم دست میگرفت! واسه همین صدام در نیومد و مثله یه بچه ی خوب و مودب دنبالش راه افتادم. با صدای پشت سریم که گفت: آخ جون راه افتاد قلبم افتاد یه جایی! هر چی جلوتر میرفتیم فضا تاریک و تاریکتر میشد و دید منم کم و کمتر تا جایی که دیگه هیچ جا رو نمیدیدم! عین این کورا دور و برمو نگا میکردم که با صدای جیغ پشت سرم یه متر پریدم هوا! من که چیزی نمیدیدم ولی حتما چیز ترسناکی دیده بود که جیغ میزد واسه همین منم با تمام توانم شروع کردم به جیغ زدن! ساکت بودم ولی تا یکی جیغ میزد منم همراهیش میکردم! وقتی اومدیم تو روشنایی چشمام میسوخت گلوم هم درد میکرد. خودمو کشون کشون بردم و رو یه نیمکت ولو شدم. چشمم چرخوندم ولی هیرادو ندیدم، ولش کن بوزینه رواحمال فهمیده بود از تونل میترسما ولی باز منو برده بود تو! یهو با خودم گفتم مگه تو هم این بلا رو سرش نیوردی؟ با یادآوری قیافش با شیطان خبیث درونم شروع کردم به خندیدن! یهو هیراد پرید جلوم و گفت: خاک عالم، حالت خوبه مادر؟ یه چنگی به لپش زد و گفت: دیدی چی شد؟ منگول شدی رفت! حالا میمونی رو دستم. همینجوریش پسرا چشم دیدنتو نداشتن حالا دیگه واویلا شد! کدوم پسر احمقی میاد تو رو بگیره؟! اینا رو میگفت و ادا در میآورد. نمیدونم چرا حس کردم رنگ هیرادم پریده و زرد کرده! شیر کاکائو رو از دستش گرفتم و همونجور که میخوردم به مسخره بازباش میخندیدم! وقتی تموم شد یکی زدم پس کله ی هیراد و گفتم: خاک تو سر خسیست کنم! یه کیکی، کلوچه ای میگرفتی باهش میخوردم دیگه! با یه چشم غره خیلی سرد گفت: تا یه ذره بهت میخندم میخوای سوارم شی! پاشو جل و پلاستو جمع کن دیره، هستی جون خونه تنهاست. اینو گفت و راه افتاد! شونمو انداختم بالا، دیگه به این بگیر نگیرش عادت کردم! الان داره میخنده ها ولی 2 ثانیه بعد میزنه تو برکت! دیوانست! کثافت آخر سرم به زور بردتم خونه! من نمیخوام بیام! من عاشق شهر بازییم مامان!

هیراد یه نگا به بازوم انداختم، روانپریسه عوضی! هنوز جای دندوناش رو بازوم هست! نمیومد خونه که! به زور آوردمش! آخرشم واسه اینکه حرصشو خالی کنه بازومو گاز گرفت و وحشی! بعد یه دوش آب سزد رو تخرتم ولو شدم. سرم که به بالش رسید تمام اتفاقات امروز اومد جلو چشمم. باورم نمیشه کسی بتونه انقدر سنگدل و بی رحم باشه که بچشو هزاره پرورشگاه! مردم خیلی سگ صفت شدن! یه ذره دماغمو خاروندنم و به تمنا فکر کردم. با اینکه

خیلی وحشیه ولی خاک بر سر خیلی مهربونه! همه ی بچه های پرورشگاه میشناسنش ، حتی اون هیولاهای کوچیکم
 آروم تو بغلش لم میدن! نمیدونم چرا هر وقت میرم سمت این گودزیلاها وق وق میکنن ولی تا تمنا میره سمتشون
 نیششون شل میشه؟ بیخیال! کم کم دارم به رفتاراش عادت میکنم. دختره شادیه، همیشه نیشش گوش تا گوش
 بازه! فکر نکنم اصلا این دختر تو دنیا غم و غصه ای هم داشته باشه! یه ربع بیست دقیقه به مسخره بازیایی که امروز
 درآورده بود خندیدم. اصلا من چرا دارم به این روانی فکر میکنم؟ وقتی یادم میاد چجوری سر ترن خبیث نگام میکرد
 آتیش میگیرم! دختره ی خل و چل دید از ارتفاع میترسما ولی باز منو برد تو ترن، اونم واگن جلو! ولی دم گرم منم
 خوب تلافی کردم! یه غلٹی زدم و لبخند به لب آماده ی خواب شدم ولی دیغ از یه خواب راحت!

تمنا دارم از استرس زیاد میمیرم! میزازه برم تو اتاق ببینم چه گ..هی خوردم! بعد یه ساعت بلاخره سعید و
 مریم از اتاق اومدن بیرون. عین چی دویدم سمتشون که بدبختا جفت کردن! سعید همونجور که عقب عقب میزفت
 گفت: آروم باش، هیچی نشده دختر! من غلط کردم، دیگه اذیت نمیکنم، دیگه نیشگونت نمیگیرم، دیگه غذا تو
 نمیخورم! نه!!! منو نکش! داشتم با دهن باز به ادا و اصولاش نگا میکردم و سعیدم هنوز جیغ جیغ میکرد و التماس
 میکرد که با بغل پام نصفش نکنم! هنوزم داشتم با بهت نگاش میکردم که یهو جدی شد و آروم و ریلکس گفت: چته
 وحشی؟ قلبم واستاد! نمیگی اینجوری طرف یکی اینجوری یورش میبری طرف سخته میکنه؟ ها؟ نگفتی میفتم
 میمیرم؟ ها؟ ها؟ پریدم وسط حرفش و گفتم: واستا... واستا... چی میگی سعید؟ حالت خوبه؟ سعید خیلی بامزه برام چشم
 غره رفت و گفت: خوبم ولی نه زیاد! برو سر کوچه چند تا کمپوت واسم بگیر بخورم حالم جا بیاد! تمنا: اه سعید! میگی
 چی شده یا نه؟ سعید گرفته سرشو انداخت پایینو و آروم گفت: مریم تو بگو! یهو مریم جون هول شد و گفت:
 من... من... چرا؟! اصلا خودت بگو! یهو دنیا رو سرم خراب شد! یعنی چی؟ این همه خر زدم هیچ؟ این همه خر خونی؟ این
 همه زحمت؟ قبول نشدم؟ اشکم داشت درمومد ولی جلوشو گرفتم نه من نباید گریه کنم! سعید یه نگا به من و مریم
 انداخت و گفت: باشه میگم! ولی خدایی این بی انصافیه! این همه زحمت بزرگ کردنتو بکشم بشه این؟ این همه خرج
 تحصیلت کنم بشه این؟

اگه تو بری تهران من دیگه سربه سر کی بزارم؟ کیو گاز بگیرم؟ ها؟ حالا که تو میخوای بری من برم با گدای سر کوچه
 منج بازی کنم؟ ها؟... من پریدم وسط حرفش و شوکه گفتم: چی؟ چی گفتی لالن؟ قبول شدم؟ تهران؟ دانشگاه
 تهران؟ رشته ی مورده علاقم؟ یه نگا به قیافه ی مریم جون که دیگه ناراحت نبود انداختم و گفتم: آره مریم جون
 قبولم؟ مریم: آره فدات بشم، رشته ی مورده علاقت، دانشگاه مورده علاقت! قبولی گلم! یهو ترکیدم! میبیریدم هوا، جیغ
 میزدم، از سرو کول سعید که داشت میخندید بالا میرفتم و مریم جونو میبوسیدم. حسابی که تخلیه انرژی کردم یهو
 یادم اومد که سعید چجوری حرصم داده بود! یهو پریدم سرش و شروع کردم به کشیدن موهاش! سعید: آخ آخ نکش
 ورپریده! چته؟ تمنا: حالا منو گیر میاری؟ منوسر کار میزاری؟ به من دروغ میگی؟ سعید: اووه حالا یه جور رفتار میکنه
 انگار چی شده! حرصی یه جیغ دیگه کشیدم و افتادم دنبالش! مریم جونم در حالیکه میخندید رفت تو آشپزخونه!
 هیراد یه نگاه دیگه به گوشیم انداختم ولی انگار خبری نیست! این دختر امکان نداره بتونه یه خبر جدیدو
 بیشتر از 5 دقیقه تو دهنش نگه داره! اصلا آلو تو دهنش خیس نمیمونه! نمیدونم چی شده که ازش خبری نیست! اقرار

بود زنگ بزنه و بگه دانشگاه قبول شده یا نه. نمیدونم آخه زبانه رشتست که این انقدر واسش هیجان داره؟ چه حالیم میکنه با رشتش! فقط خدا نکنه به سرش بزنه اذیتیم کنه! باهاش قرار گذاشتم که اگه دانشگاه تهران زبان قبول شد هر چی بگه قبول کنم، البته خودم قول ندادم، به زور قول گرفت! اصلا حوصله ی جیغ جیغاشو ندارم! تو همین فکر بودم که یهو صدای جیغ جیغ اومد، خونه پرسر و صدا شد و صدای همهمه اومد، مثله همیشه تمنا اومده! هر وقت میاد کل خونه رو میترکونه! حالا اومده چیکار؟ اها! احتما اومده خبره قبولیشو رخ به رخ بده! دختره ی خل! از پشت تلفن مثلا نمیشد؟ بلند شدم که برم بیرون که یهو در با شدت باز شد و تمنا بایه جعبه شیرینی و خوشحال پرید تو! بیهنگام بهم انداخت و تند تند ابروشو واسم انداخت بالا! یا جد و سادات! خدا میدونه چه نقشه ای واسم کشیده! تمنا: دیدی؟ دیدی؟ خوردی؟ حالا هستش تو تف کن! سینشو سپر کرد و صداشو کلفت کرد. مثلا داشت ادای منو در میاورد! تمنا: تو؟ بدبخت تو عرضه داری تهران اونم سراسری قبول شی؟ تو؟ هه! عمر! اتوی جوجه باس بشینی تو خونه مای بیبی بچه عوض کنی! عمر! اینو گفت و پق زد زیر خنده! با حرص گفتم: مرض! رو آب بخندی. ادای منو در میاری نفله؟ اومدم بزنم تو سرش که جا خالی داد و جدی گفت: بزنی شرطمو سختتر میکنم! حالا مردی بزن! از حرص داشتم میمردم ولی اگه میزدم حسابم با کرام و الکتابین بود! این چند ماه دوستی خوب بهم فهموند که شرطای وحشتناکی میزاره! بیه بار سر یه موضوع کوچیک که شرطو برده بود مجبورم کرد با کفش 600 هزار تومنی برم تو حوض پارک و بعدش رو چمن غلت بزنم! البته شانس آوردم اونروز تا شعاع 60 کیلومتری کفترم پر نمیزد! بیه ذره شاد نگام کرد و بعد گفت: اول بیل دهننتو شیرین کن که وقتی شرطو بهت گفتم فشارت نیوفته! چشم در اومد! خدا میدونه این اعجوبه چی ازم میخواد! مشکوک نگاش کردم و گفتم: نمیخورم، بنال ببینم چی میخوای؟ تمنا: نه! بعدا به من میگی بی ادب، خودت که بدتری! بیه سرفه ی مصلحتی کردم و گفتم: کمال همنشین دوست گرام، کمال همنشین! تمنا: نمیخوری فدای سرم که نمیخوری! اصلا میدم رونی بخوره! هیراد: رونی کیه؟ تمنا: گرمه، انقده خوشکله که نگوا! چشماشم از ماله تو خاکستری تر و خوشکلتره! آها! بسوز! انقده حرصم در اومد که منو با گربش مقایسه کرد که نگوا! با فک منقبض گفتم: خیلی خوب بگو. شرط چیه؟ تمنا: جونم واست بگه از جایی که به گوشم رسیده تو یه خونه ی ویلایی شیک تو یه قسمت خوش آب و هوای تهران داری، موظف هستی که اجازه ی استقرار به مدت چند سال رو به من بدی. همون چتر بازیه خودمونه! فهمیدی پسر گلم؟ هیراد: چینی؟ تو انتظار داری که خونه ی دسته گلمو بدم دستت که بفرستیش رو هوا؟ عمر! تمنا: نه! ببین بد متوجه شدی! من میرم اونجا ولی تنها نه! شما هم تشریف میارین! در واقع این قسمت دوم شرطه. اینکه تو هم لش بیاری تهران و ادامه تحصیل بدی! اعصبی گفتم: عمر! اتو خواب ببینی! شاید بتونم با قسمت اول شرط کنار بیام ولی با ادامه تحصیل نه! کنار نیام! آینده ی من هیچ ربطی به تو نداره، تو... تمنا: این وسط من میگم که چیکار باید بکنی! باید بیای تهران، باید ادامه تحصیل بدی! اخره این همه خوندی پزشکی قبول شدی، این همه جون کندی واسه تخصص امتحان دادی قبولم شدی، حالا میگی نمیخوام ادامه تحصیل بدم؟ هیراد: اون ماله 2 ماه پیش بود! میخوام ولی حالا دیگه نمیخوام. دیگه هم زر اضافی نزن که راضی بشو نیستم! اگه میخوای تو خونم تلب شی باشه برو ولی من نیام! تمنا: نمیای دیگه؟ باشه میرم ولی بدون خودت خواستی! اعصبی رفت بیرون و درو بهم کوبید! اه لعنتی! اچه فکری با خودش کرده که تو زندگیم دخالت میکنه؟ تا همین جاهم به احترام دوستیمون و علاقه ای که هستی جون بهش داره چیزی بهش نگفتم. ولی دیگه پاشو از گلیمش دراز تر کرده! اعصابی رفتم تو حوموم و یه دوش

گرفتم. به ذره آروم تر شدم و سعی کردم بخوابم ولی کو خواب؟ من شبش به زور میخوابم چه برسه به ظهر! بیخیال خواب شدم و سعی کردم دیگه به اون دختره ی فوضول فکر نکنم!-----

-----***تمنا*** تا خود

خونه حرص خوردم و بهش فحش دادم. کثافت، بوزینه، آشغال، بی..بی..بی..بی تربیت! خیلی سعی کردم که بهش فحش بی ناموسی ندم! اصلا فدا سرم نیاد! منم میرم خوابگاه، خونس بخوره تو سرش. همچین پامو گذاشتم تو خونه سعید که داشت با مریم بگو و بخند میکرد چهار زانو نشست رو زمین و زد زیر گریه! با انگشت شصت و اشاره دو طرف بینیشو گرفته بود و گریه میکرد! اول فکر کردم واقعا داره گریه میکنه بعد که رفتم جلوتر دیدم داره ادا در میاره! تمنا! اه سعید، ترسوندیم! این دیگه چه مسخره بازییه؟ سعید فین فین کرد و با بغض ساختگی گفت: خیلی بی احساسی! بی شعور، بی شخصیت! منو بگو واسه تو عزا گرفتم! متعجب گفتم: واسه من؟ چرا؟ سعید دوباره زد زیر گریه و گفت: دوباره دیدمت داغ دلم تازه شد! چرا میخوای بری و تنهام بزاری؟ نمیگی من بدون تو میمیرم؟ ها؟ با خنده سری از روی تاسف و اشش تکون دادم و گفتم: سعید خیلی مسخره بود! فکر کردم چی شده! سعید: شده، شده، شده! تو بی احساسی! درک نداری! بی عاطفه! بی... مریم: اه سعید بس کن! تمنا این همه زحمت نکشیده که بشینه ور دل تو! برو تمنا جان، برو لباساتو عوض کن بیا غذا بخوریم. به لبخند بهش زدم و رفتم تو اتاقم. وقتی تنها شدم دوباره یاده حرف هیراد افتادم. پسره ی آشغال، پست فطرت! بی هویت! بوزینه، اورانگوتان، ... اصلا.. اصلا... پسره ی باغ وحش! واسه من ناز میکنه؟ حالا نشونش میدم نتیجه ی ناز کردن واسه من چیه! هر کی ناز میکنه باید نازهم بکشه! بله! بله!

سریع لباسامو عوض کردم و رفتم پایین. سعید تا منو دید زد زیر گریه. به لحظه دلم گرفت! تو این چند سال دلم خیلی واسه خانوادم تنگ میشه. بعد ناهار رفتم تو اتاقم و گوشیمو خاموش کردم تا یه چرت 5 ساعته بزنم. به غلٹی زدم و به نگاه به ساعت انداختم. نیشم باز شد، دقیق 5 ساعت خوابیده بودم! دوستام شماره ی خونه رو دارن و اگه کاری داشتن زنگ میزنن خونه ولی هیراد... هه هه! خبیث خندیدم و یه راست رفتم تو حال. کی حوصله داره بعد یه چرت کوتاه دست و صورت بشوره؟ با قیافه ای که بیشتر شبیه انسان های اولیه بود رفتم تو آشپزخونه یه لیوان آب خوردم. از سعید و مریم خبری نبود. ولش کن، بیخیال رفتم تو حال و با نیشی که الکی باز بود زل زدم به تی وی!

-----***هیراد*** مشترک مورد نظر ... اه لعنتی! بازم خاموشه، فکر کنم سقط

شده! یه هفته ای میشه که گوشیش خاموشه. خیلی عجیبه یه هفته نه زنگ بزنه نه بیاد اینجا! اونم کی؟ تمنا! دختری که در روز 5,6 بار زنگ میزد و چرت و پرت میگفت و شبها هم 2,3 بار زنگ میزد که مثلا بیدارم کنه که 99٪ مواقع تیرش به سنگ میخورد! یه ذره کلمو خاروندم، هر جور که فکر میکنم نمیشه، حتما یه اتفاقی افتاده که خبری ازش نیست! چه میدونم! اصلا به من چه؟ بیخیال تو خونه ول میچرخیدم. ولی خدایی این زنگایی که میزد یه فایده ای هم داشت. هم حوصلم سر نمیرفت هم یه ذره میخندیدم. داشتم واسه خودم قدم رو میرفتم که هستی جون صدام کرد. مثله همیشه رو مبل رو به روی شومینه نشسته بود و یه چیزی شبیه دامن میبافت. هیراد: سلام هستی جونم خوبی؟ هستی: سلام پسر، خوبم ولی نه زیاد! هیراد: چرا هستی جون؟ هستی جون ناراحت گفت: دقیقا یه هفتست نه یه

زنگ زده نه یه سر اومده اینجا. دلم واسش یه ذره شده! متعجب پرسیدم: کی هستی جون؟ هستی: نگو نمیدونی که باورم نمیشه! هنوزم داشتم با استفهام نگاه میکردم که یه پشت چشم خوشگل واسم نازک کرد و گفت: تمنا رو میگم پسر، چرا جدیدا انقدر شیش میزنی؟ فکر کنم سرت خورده به جایی مخت تاب برداشته! خندون بهش خیره شدم و گفتم: میبینم که یه نفر سخت تحت تاثیر طرز حرف زدن اون و روجک قرار گرفته! هستی جون هول شد و سریع گفت: حرف زدیم هیچ تغییری نکرده، هیچ جاشم عیب نمیکن... یهو زدم زیر خنده که هستی جون بیشتر عصبی شد و محکم کوبوند رو شونم! شکه شدم و یه متر پریدم هوا. شونمو مالیدم و با بهت گفتم: نه مثله اینکه تاثیرات دیگه ای هم روت گذاشته، دیگه نباید بزارم پاشو بزاره تو این خونه! هستی جون اومد یه چشم غره بره که انگار یه چیزی یادش اومد و سریع گفت: راستی هیراد جان امروز بهش زنگ زدی؟ هیراد: زدم ولی خاموش بود، مثله روزای قبل! هستی جون با یه لحن ناراحت که توش دلشوره موج میزد گفت: نکنه اتفاقی واسش افتاده باشه! اگه چیزیش شده باشه من میمیرم! درست به اندازه ی هانیه ام دوسش دارم. یه لبخند مطمئن بهش زدم و گفتم: اون تمنایی که من میشناسمش هیچی حریفش نیست! انا منو با دستای خودش کفن نکنه بمیر نیست! هستی: این چه حرفیه مادر؟ زبونتو گاز بگیر! دوباره غمگین شد و گفت: امیدوارم چیزیش نشده باشه. دوباره یه لبخند امیدوار کننده بهش زدم و گفتم: نگران چیزی نباش، چیزیش نمیشه. ولی خودم هم میدونستم که زیاد از این حرفم مطمئن نیستم! نکنه واقعا بلایی سرش اومده باشه؟ عصبی گوشیمو پرت کردم رو تخت و دستمو فرو کردم تو موهام. اه لعنت لعنت! الان دقیقا 9 روزه که ازش خبری نیست و گوشیش خاموشه! نکنه واقعا اتفاقی واسش افتاده باشه؟ نه بابا! چیزیش نمیشه! ولی خودمم خوب میدونستم که اونم دختره و آسیب پذیر. کلافه رفتم سمت لباسام و هر چی دستم اومد پوشیدم. بعد 10 دقیقه دم خونشون بودم. یه ذره دل دل کردم ولی بالاخره زنگو زدم. سعید: سلام! به آقا هیراد! چه خبر؟ از این ورا بیا تو پسر. رفتم تو، دم در خونه واستاده بود و با یه لبخند گشاد نگاه میکرد! یه لحظه از اینکه روز تعطیله و ممکنه مزاحمشون شده باشم خجالت کشیدم ولی سعید نداشت بیشتر از این تو فکر باشم. سعید: به به به به! اگل پسر! چه خبر؟! چی شده یادی از ما کردی؟ هیراد: سلام آقا سعید، اختیار دارین ما همیشه بیادتون هستیم. فقط چند روزه یه ذره گرفتار بودم. شما خوبین؟ مریم خانوم خوبن؟ سعید: خوییم، هنوز نفسی میره و میاد! حالا چرا دم در؟ بیا تو. با یه یالله رفتم تو. مریم خانوم بعد احوالپرسی رفت تو آشپز خونه. چشم چرخوندم ولی چیزی جز مبل و بوفه و در و دیوار نبود! نخیر! خبری از تمنا نیست! یعنی واقعا چیزیش شده؟ از اینکه ممکنه بلایی سرش اومده باشه یه لحظه ناراحتی تمام وجودمو گرفت! اگه تمنا نباشه من سر به سر کی بزارم؟ دیگه کیو حرص بدم؟ تو فکر بودم که با ضربه ی محکم سعید که نشست رو پام عین چی از جام پریدم! با بهت بهش خیره شدم که گفت: کی کشتیا تو پنجر کرده پسر؟ نکنه اومدی اینجا و دل من بشینی و به غم و غصه هات و بدهکاریات فکر کنی؟ یه لبخند زدم و سعی کردم نشون ندم که از این کارش چقدر حرصی شدم! هیراد: نه بابا، راستش اومدم... سعید پرید وسط حرفم و گفت: تمنا؟ اگه اومدی تمنا رو ببینی الکی الافی! من خودم به شخصه 9 روزه تمنا رو ندیدم! با بهت پرسیدم: یعنی چی؟ کجاست مگه؟ نکنه... نکنه... سعید: نه بابا بادمجون بم آفت نداره! حالش از منم بهتره فقط نمیدونم چرا اعتصاب کرده! 9 روزه خودشو تو اتاقش زندانی کرده، در اتاقش فقط موقعی که مریم واسش غذا میبره باز میشه! با اینکه نمیبینمش ولی میدونم که اصلا حالش خوب نیست! تمنا از تنهایی متنفره و این اصلا عادی نیست که 9 روز خودشو زندانی

کنه!هیراد:اگه میدونین حالش بده چرا باهاش حرف نمیزنین؟سعید به آه جگر سوز کشید و گفت:اگه حاضر میشد حرف بزنه که مشکلی نبود!با من من گفتم:چیژه...میشه بهش بگین من اومدم؟شاید به هوای اذیت کردن منم شده درو باز کنه!سعید:فکر نکنم ولی امتحانش مجانیه!ایا. دنبال سعید راه افتادم.از 15 تا پله رفتیم بالا که رسیدیم به یه در آبی.یعنی میگم آبی!از این آبی خوشرنگ فیروزه ای ها!عجیبه تمام درای این خونه سفیده بجز همین،تعجبم نداره!تمنا دیگه!سعید چند تا تقه به در زد و گفت:تمنا جان درو باز کن هیراد اومده دیدنت.چند ثانیه گذشت که سعید گفت:نمیخواه باهات حرف بزنه.هیراد:تمنا درو باز کن میخوام باهات حرف بزوم.چند ثانیه گذشت که یه چیزی محکم خورد به در و من و سعیدو تا مرز سکنه برد!سعید چند لحظه به در خیره شد و بعدش خیلی سریع گفت:بی تربیت!چشماشو ریز کرد و سرشو تکون داد.انگار داشت به حرف یه نفر گوش میداد.یهو چشماش درشت شد و گفت:خیلی بی ادبی تمنا!بعد با یه حالت شرمنده برگشت سمت من و گفت:شرمنده هیراد جان.چکیده ی حرفاش با سانسور این بود:بهش بگو تن لاشو از جلوی اتاقم گم کنه!البته زیاد ناراحت نشو،خودم ادبش میکنم!با تعجب گفتم:اینکه چیزی نگفت!سعید:دنه داگفت تو گوش بصیرت نداری!هیراد:شرمنده ولی اون چشمه نه گوش!سعید:حالا چه فرقی میکنه؟هر دوشون اعضای بدنن دیگه!من جوری تمنا رو تربیت کردم که حتی از سکوتش هم میفهمم چی میگه!مثلا همین الان داره میگه:این سعید منو پیر کرد آخرش نفهمید که اون چشمه نه گوش!یهو دوباره یه چیزی خورد به در!سعید خندون گفت:دیدیدی؟تایید کرد!اینو گفت و سر خوش از اتاق دورشد!

سعید با اینکه 42.43 سالشه خیلی جوون میزنه.مطمئنم واسه اینه که انقدر شاد و شنگوله! اصلا بهش نمیخوره که یه دختر 19 ساله داشته باشه.احتمالا تو سن کم ازدواج کرده.یه ذره این پا و اون پا کردم و بالاخره تصمیم گرفتم از یه راه دیگه وارد بشم!به من میگن هی—راد! اومدم پایین و بعد خدا حافظی رفتم خونه.به محض ورودم هستی جون پرید جلوم و سوال پیچم کرد که چی شد؟حالش چطور بودومنم تموم ماجرا رو واسش تعریف کردم و در آخر بهش گفتم که نگران نباشه.یه نگاه دیگه به ساعت انداختم 2:30 صبح بود،لباسامو پوشیدم و از خونه زدم بیرون.تو این مدت اینو خیلی خوب فهمیدم که تمنا وقتی خواب آلوده کارایی میکنه که دست خودش نیست!قبلا خودش پنجره ی اتاقشو بهم نشون داده بود.خوشبختانه اتاقش بالکنم داشت.از ماشین پیاده شدم و دور و برم رو چک کردم.دست کردم تو جیبم و یه مشت قرص آوردم بیرون.خونه ی ما اندازه ی یه دارو خونه قرص داره واسه همین چند وقت درمیون یه عالمه قرص تاریخ مصرف گذشته حروم میشه!حدافل من یه استفاده ی مفید ازشون کنم!قبلا قرصای درشتو جدا کرده بودم.بعد چند ضربه ی مهلک به در بالکنش که شیشه ای بود یه سایه ای اومد پشت در و در آروم باز شدو تمنا خواب آلود اومد رو بالکن.از دیدنش خندم گرفت،چه قیافه ای هم واسه خودش ساخته!چه حجاییم داره نصفه شبی!تو روز که من به زور شالشو تو خیابون سرش میکردم تو خونه که هیچ!موهای بلندش دورش ریخته بود.پاچه های شلوارکش بالا و پایین بود...من نمیدونم این مانتو چی میگه این وسط؟به زور خندمو قرت دادم و گفتم:سلام،اقور به خیر سرکار الیه!یه سری واسم تکون داد که مثلا سلام کرده!هیراد:نمیخوای درو واسم باز کنی؟یه ذره نگام کرد و چند بار آروم سرشو تکون داد و رفت تو.خوشحال از حصول موفقیت بقیه قرصا رو ریختم تو جیبم و رفتم دم در خونشون.یه 5 دقیقه منتظر موندم ولی خبری نشد!کلافه دوباره برگشتم سمت چپ خونه تا بالکن اتاقشو ببینم ولی خبری نبود!با غر غر کتمو در آوردم و انداختم تو ماشین.خدارو شکر امشب هوس نکردم شلوار پارچه ای

پیوشم! دیوارشون هم کوتاه بود، خب همه چی حله! وسط بالا رفتن به این فکر افتادم که پدر و مادر گرام نیستن که بینن پسرشون، فرزند ارشد خانواده، خیر سرش یزشک مملکت چجوری داره از دیوار مردم بالا میره! یه لبخند زد و با یه کشش و پرش خودمو رسوندم به بالکن. در بالکن هنوز باز بود. وقتی درو کامل باز کردم در یه صدای وحشتناکی داد که گفتم الان همه بیدارن! درش یه روغن کاریه اساسی میخواد! چند لحظه تو همون حالت خشک شدم ولی وقتی دیدم همه چی امن و امانه رفتم تو اتاقش. از خنده داشتم میپوکیدم! هنوز مانتوش تنش بود. نصفش رو تخت بود و نصف دیگش از تخت آویزون بود و دهنش باز مونده بود! به طرز فلاکتباری خوابیده بود! اول خواستم برم دم گوشش داد بزنم بیدارش کنم که بعد گفتم بقیه بیدار میشن زشته! نمیدونم چرا نصفه شبی شیطنتم گل کرده بود! یه ذره تو اتاقش چرخ زدم که چشمم خورد به یه بسته گوش پاک کن. با یه لبخند خبیث که از روی رضایت از افکار شومم بود رفتم سمتش. خم شدم و گوش پاک کن رو مالیدم به دماغش یه چینی به دماغش داد و چشماشو ریز کرد. به زور ساکت موندم و ایندفعه گوش پاکن رو یه خورده فرو کردم تو دماغش یه تکونی خورد ولی هنوز خواب بود. دوباره برای اجرای عملیات روش خم شدم که یهو در باز شد و سعید پرید تو....

 لذت میبرد که با یه صدای وحشتناک از خواب بیدار شدم. سریع سیخ نشستم سر جام و چشم چرخوندم که بینم کی اینجوری موحش درو کوبونده! تو نور چراغ خواب دیدم که سعید دم در و استاده بود و نفس نفس میزد! این چش شده؟ بسم الله! نصفه شبی زده به سرش! برگشتم دوباره بخوابم که دیدم هیراد سیخ کنار تختم و استاده! این اینجا چیکار میکنه؟ آخی دلم واسش تنگ شده بود! سعید: که دلت واسش تنگ شده بود؟ خاک تو گورت باز بلند فکر کردی؟ برگشتم دیدم هیراد نیشش گوش تا گوش بازه! او استا بینم! این بزغاله ایجا چیکار میکنه؟ نصفه شبی چه خبره تو اتاقم؟ تمنا: سعید این تو اتاق من چیکار میکنه؟ هیراد متعجب تقریبا بلند گفت: این؟ سعید: به نظرت من باید توضیح بدم؟ ها؟ ها؟ چنان داد زد که گفتم الان همسایه بغلی میاد توضیح میده! هیراد با خونسردیه ظاهری گفت: آقا سعید اینجور که شما فکر میکنین ن.... سعید: چجوریه پس؟ با دو تا چشم خودم دیدم دارین چیکار میکنین! باز میزنین زیرش؟ گیج گفتم: چی دارین میگین؟ سعید: بگو بگو که داشتین چه غلته میگردین! این که خودشو زده به اون راه! تمنا: من؟ هیراد: من.. من بیچاره نمیتونست حرف بزنه! اینجوری که سعید قرمز کرده بود منم میرفتم رو ریپیت! هیراد یه نفس عمیق کشید و گفت: آقا سعید ما اون کاری که شما فکر میکنین رو نمیگردیم! یه نفس راحت کشید! بیچاره داشت جان به جان آفرین تسلیم میکرد! سعید سریع اومد جلو، جوری اومد جلو که من از ترس پریدم پشت هیراد پناه گرفتم! هیراد بدبختم که کلاهنگ بود! سعید: پس داشتین چیکار میگردین؟ هیراد سریع دستشو از پشتش در آورد و گرفت جلوی سعید. قیافش دقیقا شده بود گربه ی شرک! سعید عصبانی به هیراد و چیزه تو دستش نگاه کرد. یه قدم اومد جلوتر. سرمو از بین بازوهاش رد کردم، جوری که سرم بین پهلو و بازوش بود. یه نگاه به دستش انداختم. گوش پاک کن؟ یه کلمه هم از مادر عروس! آخه الان وقت تعارف کردنه گوش پاک کن بود؟ خوب الان سعید عصبیه همون گوش پاک کنو میکنه تو.... که پسره خوب! سعید یه ذره به دست هیراد خیره نگاه کرد و یهو زد زیر خنده! چنان قهقهه میزد که هر لحظه انتظار داشتم تارهای صوتیش از تو دماغش بزنه بیرون! امن و هیرادم که کپ کرده بودیم! سعید 4 زانو رو

زمین نشسته بود، دلشو گرفته بود و قهقهه میزد! وقتی سعید قشنگ خوشحالی کرد و من و هیراد موکت گاز زدیم از رو زمین بلند شد و اومد زد رو شونه ی هیراد که هیراد یه متر پرید هوا! سعید خندید و گفت: نترس نمیخورمت پسر! نترس، از اولم میدونستم که همچین عرضه ای نداری! اینو گفت و خندون رفت بیرون! من که کلا قیافم شده بود علامت سوال! یه نگاه به هیراد انداختم که داشت شیطون نگام میکرد. هیراد: جات راحت؟ تمنا: په نه په ناراحت. خب معلومه... یه نگاه کلی به موقعیتم انداختم. همونجور که سرم بین بازو و پهلوش بود دستامو حلقه کرده بودم دورش و سفت چسبیده بودم بهش! یهو یه جیغ خفه کشیدم و ازش جدا شدم! هیراد آروم آروم میخندید. هیراد: چی شد؟ یهو جات ناراحت شد؟ یه چشم غره واسش رفتم و اومدم بزخم تو سرش که یه چیزی عین برق از ذهنم گذشت. تمنا: تو... تو نصفه شبی تو اتاق من چیکار میکنی؟ هیراد: دو ساعته تو اتاقم تازه یادت اومد؟ تمنا: پست فطرت رذل! تو که میدونی... پرید وسط حرفم و گفت: تو که میدونی همه ی عمرمو اونجا گذاشتم و رفتم / تو که میدونی بجز آغوشه تو جایی نداشتم و رفتم / اگه رفتم و تو سراغمو نمیگیری هنوزم که هنوزم / اگه بجز خودم کسی نیست که دلش به حال من بسوزه (تو که میدونی، محسن یگانه) از یه طرف حرصم دراومده بود که داره گیرم میاره، از طرف دیگه کفم بریده بود! اه اه اه اه اه! چه صدایی داره لامصب! هیراد یه لبخند شیطون زد و خم شد که هم قدم بشه. هیراد: تو که میدونی؟ نه؟

منم که کلا هنگ! تمنا: هان؟ هیراد: هان نه بله. دیگه داشتم خودمو با خاک یکسان میکردم! طلبکار گفتم: خب؟ هیراد: چی خب؟ تمنا: نصفه شبی اینجا چیکار میکنی؟ هیراد: رفت گوشه ی تختم نشست. هیراد: حوصله ندارم نصفه شبی باهات سرو کله بزخم تا حالاش هم حسابی حوصلمو سر بردی، اومدم بگم قبوله! یه جوری با اکراه گفت قبوله که آدم فکر میکرد میخوام به زور بگیرمش و اونم به اجبار داره زخم همیشه! تمنا: چی قبوله؟ هیراد: کلافه یه دستی تو موهاش کشید و از رو تخت بلند شد. هیراد: قبوله، من و تو میریم تهران. تو واسه تحصیل من واسه ادامه تحصیل تو این چند سالم میتونی تو خونم بمونی، فقط یه شرط داره. باورم نمیشه! قبول کرد؟ با خوشحالی آروم جیغ کشیدم و گفتم: قبوله، هر چی باشه قبول! هیراد خبیث نگام کرد و گفت: هر چی؟ یا حضرت فیل! خدا میدونه میخواد چه بلایی سرم بیاره! یه ذره به قیافه ی متعجبم که توش یه مقدار ترسم بود نگاه کرد و زد زیر خنده! با خنده گفت: نترس نمیخورمت خانوم موشه. مشکوک گفتم: چه شرطی؟ جدی شد و انگشت اشارهشو گرفت سمتم و با تحدید گفت: دیگه هرگز هرگز نبینم که مثله بچه دبستانیا قهر کنی و خودتو تو اتاقت حبس کنی. میدونی سعید و مریم خانوم و هستی جون چقدر نگران بودن؟ نمیدونی! احمق جون، نمیدونی! این آخری رو چنان داد زد که به شخصه واجب التعویض التنبان شدم! غالب تهی کردم چرا داد میزنه؟ آب دهنمو قورت دادم و مظلوم گفتم: میدونم، ببخشید! هیراد نگاش مهربونتر شد و گفت: اگه قول بدی دیگه بچه بازی در نیاری منم سر حرفم میمونم. دستشو آورد جلو و گفت: قبول؟ دستمو با اطمینان گذاشتم تو دستش و گفتم: قبول.

هیراد وقتی از دیوار پریدم پایین خندم گرفت. من چرا دوباره عین این دزدا از دیوار پایین پریدم؟ خندون

سوار ماشین شدم که چشمم خورد به تمنا که خمار رو بالکن ایستاده بود و واسم دست تکون میداد! که چی؟ الان انتظار داره منم واسش دست تکون بدم؟ هه خوش خیال! وقتی رسیدم خونه همون طور که انتظار داشتم همه خواب بودن. بعد عوض کردن لباسام رو تخت ولو شدم. یعنی کارم درست بود؟ از یه طرف بهش یه حسی مثله دین داشتم. هرچی نباشه تو این چند ماه خیلی کمکم کرده. اگه تمنا نبود الان جز من هستی جون و xerxex (زرزکس: خشایار شاه، خشایار باباشو میگه!) هم افسرده شده بودن! آره با این کارام میتونم از زیر دینش در بیام. حداقل این وسط یه دختر تنها تو شهره به این بزرگی آواره ی خوابگاه نمیشه. سعید رو بگواناکس عجب فیلمی اومد! داشتم باور میکردم که الانه که دهنمو آسفالت کنه! با یادآوریه چهره ی گیج و خمار تمنا خندم گرفت. با خودم گفتم واقعا عجیبه! اصلا به تمنا نمیخوره که اینجوری مظلوم شه! جوری گفت (آره میدونم، ببخشید) که دلم واسش کباب شد! هه! هرگز نمیشه این بشرو کامل شناخت! یه غلٹی زدم و سعی کردم یه ذره بخوابم که خودمو واسه سیم جیم کردنای هستی جون آماده کنم ولی تمام تلاشم بی فایده بود و خواب به چشمم نیومد. همونجور که حدس میزدم هستی جون مجبورم کرد تموم اتفاقات رو واسش تعریف کنم! بعد تموم شدن حرفام یه دستی به سرم کشید و گفت: الحق که پسر خودمی! امیدونستم میتونی. خیلی خوشحالم که میخوای ادامه تحصیل بدی. بعد بوسیدن گونم بالاخره رضایت داد که ولم کنه که برم یه گلوبی تازه کنم! کف کرده بودم از بس حرف زده بودم! چند هفته ی باقی مونده هم به سرعت گذشت و روز رفتنمون فرا رسید!

تمنا اومدم، اومدم. بریم بریم جون. آخرین تکه ی لباسمو گذاشتم تو چمدونم و کشون کشون بردمش تا دم در. سعید تو حیاط بود و داشت با هیراد حرف میزد. اخماش تو هم بود و تند تند داشت حرف میزد. خیلی کم پیش میاد که سعید جدی بشه! از فضولی داشتم میمردم. هیراد هی سرشو عین بز تکون میداد و موافقتشو اعلام میکرد. پشت مریم جون بودم و داشتم به صحنه ی در حال رخداد نگاه میکردم که مریم جون برگشت منو دید و شروع کرد به زدن حرفایی که تقریبا دو هفتهست که دارم به طور مداوم میشنوم! بی حوصله پریدم وسط حرفش و گفتم: چشم مریم جون، دختر خوبی میشم، فضولی نمیکنم، سرم تو کارا و درس خودمه، زیاد دم پر هیراد نمیپلکم،... دیگه چیزی مونده؟ میریم جون یه چشم غره رفت و گفت: نه، آره، آره، راستی یادت باشه تو داری میری خونه ی یه پسره غریبه. هر چقدرم تو بهش اعتماد داشته باشی و خانوادش آدمای خوبی باشن باز اون یه مرده و نیازمند از یاد لباسای تنگ نمیپوشی، الکی تو خونه خوشکل نمیکنی، بیشتر تو اتاقی و سرت تو کتاباته فهمیدی؟ کلافه گفتم: باشه، حالا یه جور میگه انگار چه تحفه ای باشم! مریم جون لبشو گاز گرفت و گفت: چی میگی دختر؟ تو دبیرستانی بودی نصفه پسرای شهر دنبالت بودن! حالا که داری میری دانشگاه میترسم پسرای مردم رو از راه به در کنی! اخندیدم و یه چشمک بهش زدم و لپشو محکم بوسیدم. بعد نیم ساعت مراسم دردناک خداحافظی راه افتادیم. من نمیدونم چرا اصلا نمیتونم احساساتی باشم! مثلا همین گریه و زاریه موقع خداحافظی. بنظرم اصلا منطقی نیست! مگه طرف داره میره سفر آخرت؟ یه نگاه به هیراد انداختم، با جدیت داشت رانندگی میکرد. آخه هواپیما هم ترس داره که مننه بدبخت از بچگی گرفتارشم؟ حالا مجبورم چندین ساعت تو ماشین بمونم و چوبه خشک شم! حوصلم فجیح سر رفته بود. اونقدر قیافش خشک و خشن بود که آدم دلش نمیگرفت نگاش کنه! یه نیم ساعت دیگه همونجوری عین چی زل زدم به خیابون با

اینکه کلم داشت میپوکید! از فرط بیکاری داشتیم ناخن شصتمو فرو میکردم تو صندلی کمری خوشکلیش. هیراد یه نیم نکه بهم انداخت و دوباره زل زده به جاده! تمنا: پیس... پیس... هوی... هیر... اد... گاومیش! هیراد: چته؟ تمنا: میگم چرا انقدر اخمات تو همه؟ هیراد یه پوزخند زد و سرشو برگردوند. بسم الله الرحمن الرحیم! این چشمه؟ تمام تلاشم طی دو ساعته اخیر بی فایده بود! کماکان زل زده به جاده! هر کاری کردم. بهش فحش دادم، نیشگونش گرفتم، انگشت اشارمو کردم تو گوشش، جیغ جیغ کردم ولی انگار نه انگار! اصلا فدای سرم که حرف نمیزنی! من فقط یه خونه میخواستیم که الحمدالله جور شد! یهو تنم یخ زدامن و هیراد... یه خونه ی خالی... تنها... وای اخدا یا حالا چه گلی به سرم بگیرم؟ اصلا بهش فکر نکرده بودم. اگه یهو داغ کنه بزنه تو سرم بمیرم چی؟ اگه تو خواب کلیه هام رو در بیاره بیره بفروشه چی؟ اگه... اه تمنا بس کن! مگه مردی؟ چنان بزنی تو سرش که عین خر زمینو گاز بگیره! آره من میتونم! جوری بزنی تو سرش که بمیره! دیگه حسابی خسته شده بودم. یه نگاه بهش انداختم. هنوزم سر جاش سیخ نشسته بود و با اخم زل زده بود به جاده! بیخیال شونه ای انداختم بالا و صندلیمو خوابوندم و گرفتم خوابیدم! طی این چند ماه دستگیرم شده بود که خوب دست فرمونی داره بیشراف! پس احتمال اینکه بخواد مارو به رحمته ایزدی پیوند بزنه کمه!

هیراد آشغال! حسابی کرماشو ریخته حالا گرفته کپشو گذاشته! من نمیدونم چرا خر شدم و به حرف این جغله بچه گوش دادم و هلک هلک پاشدم اومدم تهران! اه! اگه به حرفش گوش نمیدادم انقدر خفت هم نمیکشیدم! از یه طرف به سعید حق میدم که نگران باشه. بالاخره تصمیم سختی براش بوده که اجازه بده دخترش با یه پسر مجردو تنها همخونه شه، ولی از طرف دیگه بهش حق نمیدم که نسبت به من بی اعتماد باشه! مگه تو این چند مدته چی از من دیده که همچین حرفی زده؟ ((سعید: اگه همینجوری که دارم تحویل میدم بهم برش نگردونی زنده نمیزارم!)) خدا!!! آخه مگه این دختر چی داره که من جذبش بشم؟ اصلا چرا دختر؟ والا هیچی از یه پسر کم نداره! جز یه سری لوازم جانبی! انه به خودش میرسه، همیشه لباسای گشاد و پسرانه تنشه، نه آرایش میکنه که یه ذره رنگ و لعاب بگیره، البته دروغ چرا بدون آرایشم یه ذره قیافه داره ولی نه باز در حدی که من جذبش بشم! رفتارش هم که ماشاالله! دست 10 تا پسر از پشت بسته! اونوقت والده ی گرامیش برگشته به من میگه اگه بهش دست بزنی ال میکنم، بل میکنم! دلش خوشه بابا! بالاخره بعد ساعت ها رانندگی طاقت فرسا با تحمل ترافیک و خواب آلودگی مبرم، البته به دلیل خوش خوابیه خانوم رسیدیم تهران. جلوی در خونه نکه داشتیم و یه نگاه بهش و یه نگاه به ساعت انداختم. 10:30 صبح! تمیز 11 ساعت خوابیده! خرسم تو زمستون انقدر نمیخوابه! یه لبخند خبیث نشست رو لبم! چند تا بوق پشت سر هم زدم و سرمو بردم جلوی صورتش و داد زدم: وای! بیدار شو داریم میمیریم! حداقل پاشو وصیتت رو بکن که اگه مردی دستت از دنیا کوتاه نباشه! یه داد دیگه زدم و قیافمو خوف زده نشون دادم. تمنا که با همون بوق دوم بیدار شده بود عین چی سرجاش سیخ نشسته بود و با ترس بهم نگاه میکرد! با هر دادی که میزدم اونم جیغ میکشید و از خدا طلب بخشش میکرد! تمنا: خدایا گ... خوردم! دیگه کسیو اذیت نمیکنم، دیگه سعیدو گاز نمیگیرم، دیگه مریم جونو حرص نمیدم، غلط کردم خدا جونم، مدفوع خوردم! خدا!!! دیگه هیرادو اذیت نمیکنم، قول میدم آدم خوبی بشم. خدا، دیگه انگشترای سحر رو کش نمیرم، اون دامن قرمز رو هم بهش پس میدم، خدایا! خواهش. باشه، باش  ، اون دکلمه صورتیه ساناز رو هم بهش پس میدم! اینو گفت و دوباره شروع کرد به التماس کردن! دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و پق زدم زیر خنده. انقدر بلند میخندیدم که شیشه های ماشین

میلرزیدن! اول با شک یه نگاه بهم انداخت و بعد با حرص یه نگاه به دور و برش انداخت و وقتی ماشینو جلوی خونه دید چنان جیغی زد که گوش آسفل آسفالین رو هم کر میکرد! هیراد: چته وحشی؟ چرا جیغ میزنی؟ تمنا: مگه مرض داری؟ میدونی چقدر ترسیدم؟ آشغاله پست! بی شخصیت... آه عوضی! اینو گفت و با حالت قهر برگشت سمت پنجره! یه لبخند رضایت بخش نشست رو لبم! آخیش روحم شاد شد! با ریموت درو باز کردم و ماشینو بردم تو پارکینگ. وقتی از ماشین پیاده شد عین بچه های 5 ساله ذوق زده دستاشو بهم کوبیدو گفت: وای هیراد اینجا چقدر خوشکله، عین بهشته! همونجور که کشون کشون چمدونشو دنبال خودش میکشید هر 5 دقیقه یه بار ابراز خوشحالی میکرد! خودم هم عاشقه این خونم. یه خونه ی ویلایی دو طبقه وسط یه حیاط بزرگ پر دار و درخت. البته از بیرون دو طبقه بود، از داخل یه طبقه بود. تقریباً مدل خونه ی خودمون و تمنا یینا. طبقه ی اول شامل یه حال، نشیمن، آشپزخونه، غذاخوری و سه تا اتاق خواب بود. طبقه ی دوم هم سه تا اتاق خواب بزرگ، یه نشیمن و یه سرویس حموم توالت داشت. البته تو اتاق خواب بزرگه ی طبقه دومم یه سرویس داشت ولی من خودم به شخصه از اون اتاق متنفرم! نمیدونم چرا! همینجوری الکی ازش بدم میاد! درو خونه رو باز کردم. پا تو خونه نداشته یه چیزی عین جت از کنارم رد شد! دیوانه! وسط سالن واستاده بود و با دهن باز داشت اطرافو نگاه میکرد. هیراد: چته؟ سخته کردی؟ حالا خوبه اونقدر! هم از خونه ی شما بزرگتر نیست! یه ذره چپ چپ نگام کرد و گفت: دهنم از بزرگیش وامونده! هیراد: چرا؟ تمنا: آخه یه پسره تنها خونه به این بزرگی رو میخواد چیکار کنه؟ چندتا خواب داره حالا؟ بیخیال گفتم: 6 تا! تمنا: هاهاها! یهو دهنش بسته شد و با ذوق دوید سمت نشیمن! یه همه ی سوراخ سنبه های خونه که سرک کشید دوباره اومد پیش من که رو مبل ولو بودم. تا اومئ دهن باز کنه چشمش خورد به راه پله، یهو با ذوق گفت: آخ جون طبقه بالا هنوز مونده! یعنی تا حالا راه پله به این بزرگی رو این وسط ندیده بود؟ نیششو واسم باز کرد و از پله ها دوید بالا! اسری از روی تاسف واسش تکون دادم و رفتم بالا. هنوز تو اتاق اولی بود. اتاق من اولین اتاقه سمت چپ راهرو بود. چمدونو گذاشتم گوشه ی اتاق و رفتم حموم تا یه ذره خستگیم در بره.

-----***تمنا***نفس نفس

زنون از پله ها رفتم بالا. امل یه نشیمن بود با یه دست مبل چرم مشکی. بعد نشیمن یه راهرو بود که سمت راست راهرو یه اتاق بود و سمت چپ راهرو دقیقاً روبه روش یه اتاقه دیگه. ته راهرو هم یه اتاق بود و کنارش یه در دیگه بود که برخلاف بقیه که درشون از شیشه ی مات بود در این یکی چوبی بود. احتمالاً خلاءه هه! چپیدم تو اتاق سمت راست راهرو. یه اتاق خیلی بزرگ بود که یه تخت قهوه ای سوخته وسط اتاق بود و عسلی و پاتختیش هم با سلیقه چیده شده بود. یه پنجره ی بزرگ هم داشت که پرده های کرم اونو پوشونده بود. رو تختی و فرش اتاقم کرم بود. یه کتابخونه ی کوچیک هم داشت که یه میزه تحریر کنارش بود. کلا اتاقه ساده و شیک بود ولی به دله من که نجسیدم! رفتم تو اتاق رو به رویش که دهنم وا موند! یه تخت دو نفره ی خوشکل وسط اتاق بود که یه رو تختیه خیلی باحال با طرح های قرمز و مشکی روش بود. فرش اتاق طرح برجسته و به رنگ مشکی و قرمز و یکم سفید بود. پرده های اتاقم سفید و قرمز بودن که طرح های مشکی روش داشت. وای خدا پردش تمام قده، یعنی میشه پنجرش هم تمام قد باشه؟ پرده رو که کنار زدم یه پنجره ی تمام قد جلوم ظاهر شد که یه نمای خوشکل از باغ داشت. وورجه وورجه کنون هی با خودم

میگفتم: همینو میخوام، آره همینو میخوام. اومدم از اتاق بیام بیرون که یه چمدون گوشه ی اتاق دیدم!!! این که چمدونه هیراده! نه! نگو که این اتاقه هیراده! نه... اولی من تسلیم بشو نیستم! سریع رفتم بیرون و چمدونم رو آوردم تو اتاق. تموم لباسامو رو تخت ولو کردم! هه! بیاد ببینه لباسای من اینجاست بیخیال میشه. هر چی نباشه من مهمونم! یوها ها ها! خندون رفتم بیرون. هنوز دو قدم برنداشته بودم هیراد از همون در چوبیه اومد بیرون. حوله تنش بود. آها پس حموم بود! یه لبخند خبیث زدم. یه ذره مشکوک نگام کرد ولی چیزی نگفت. مستقیم رفت تو اتاقی که من توش اتراق کرده بودم. بی خیال داشتیم میرفتم سمت اتاقه ته راهرو که با صدای دادش یه متر از جا پریدم! هیراد: تمنا! تمنا! تمنا!

باشه، باشه، اون دکلمه صورتیه ساناز رو هم بهش پس میدم! اینو گفت و دوباره شروع کرد به التماس کردن! دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و یق زدم زیر خنده. انقدر بلند میخندیدم که شیشه های ماشین میلرزیدن! اول با شک یه نگاه بهم انداخت و بعد با حرص یه نگاه به دور و برش انداخت و وقتی ماشینو جلوی خونه دید چنان جیغی زد که گوش آسفل آلسافلین رو هم کر میکرد! هیراد: چته وحشی؟ چرا جیغ میزنی؟ تمنا: مگه مرض داری؟ میدونی چقدر ترسیدم؟ آشغال پستی! بی شخصیت... آه عوضی! اینو گفت و با حالت قهر برگشت سمت پنجره! یه لبخند رضایت بخش نشست رو لبم! آخیش روحم شاد شد! با ریموت درو باز کردم و ماشینو بردم تو پارکینگ. وقتی از ماشین پیاده شد عین بچه های 5 ساله ذوق زده دستاشو بهم کوبید و گفت: وای هیراد! اینجا چقدر خوشکله، عین بهشته! همونجور که کشون کشون چمدونشو دنبال خودش میکشید هر 5 دقیقه یه بار ابراز خوشحالی میکرد! خودم هم عاشقه این خونم. یه خونه ی ویلایی دو طبقه وسط یه حیاط بزرگ پر دار و درخت. البته از بیرون دو طبقه بود، از داخل یه طبقه بود. تقریباً مدل خونه ی خودمون و تمنا یینا. طبقه ی اول شامل یه حال، نشیمن، آشپزخونه، غذاخوری و سه تا اتاق خواب بود. طبقه ی دوم هم سه تا اتاق خواب بزرگ، یه نشیمن و یه سرویس حموم توالت داشت. البته تو اتاق خواب بزرگه ی طبقه دوم یه سرویس داشت ولی من خودم به شخصه از اون اتاق متنفرم! چرا! همینجوری الکی ازش بدم میاد! درو خونه رو باز کردم. پا تو خونه نداشتم یه چیزی عین جت از کنارم رد شد! دیوانه! وسط سالن واستاده بود و با دهن باز داشت اطرافو نگاه میکرد. هیراد: چته؟ سکتته کردی؟ حالا خوبه اونقدرها هم از خونه ی شما بزرگتر نیست! یه ذره چپ چپ نگام کرد و گفت: دهنم از بزرگیش وامونده! هیراد: چرا؟ تمنا: آخه یه پسره تنها خونه به این بزرگی رو میخواد چیکار کنه؟ چندتا خواب داره حالا! بیخیال گفتم: 6 تا! تمنا: ها! ها! ها! یهو دهنش بسته شد و با ذوق دوید سمت نشیمن! به همه ی سوراخ سنبه های خونه که سرک کشید دوباره اومد پیش من که رو مبل ولو بودم. تا اومی دهن باز کنه چشمش خورد به راه پله، یهو با ذوق گفت: آخ جون طبقه بالا هنوز مونده! یعنی تا حالا راه پله به این بزرگی رو این وسط ندیده بود! نیششو واسم باز کرد و از پله ها دوید بالا! اسری از روی تاسف و اسش تکون دادم و رفتم بالا. هنوز تو اتاق اولی بود. اتاق من اولین اتاقه سمت چپ راهرو بود. چمدونو گذاشتم گوشه ی اتاق و رفتم حموم تا یه ذره خستگیم در بره.

*** تمنا *** نفس نفس

زنون از پله ها رفتم بالا. امل یه نشیمن بود با یه دست مبل چرم مشکی. بعد نشیمن یه راهرو بود که سمت راست راهرو یه اتاق بود و سمت چپ راهرو دقیقاً روبه روش یه اتاقه دیگه. ته راهرو هم یه اتاق بود و کنارش یه در دیگه بود که

برخلاف بقیه که درشون از شیشه ی مات بود در این یکی چوبی بود. احتمالاً خَلاَهه هه! چپیدم تو اتاق سمت راست راهرو. یه اتاق خیلی بزرگ بود که یه تخت قهوه ای سوخته وسط اتاق بود و عسلی و پاتختیش هم با سلیقه چیده شده بود. یه پنجره ی بزرگ هم داشت که پرده های گرم اونو پوشونده بود. رو تختی و فرش اتاقم گرم بود. یه کتابخونه ی کوچیک هم داشت که یه میزه تحریر کنارش بود. کلا اتاقه ساده و شیکی بود ولی به دله من که نچسبیدم! رفتم تو اتاق رو به رویش که دهنم وا موند! یه تخت دو نفره ی خوشکل وسط اتاق بود که یه رو تختیه خیلی باحال با طرح های قرمز و مشکی روش بود. فرش اتاق طرح برجسته و به رنگ مشکی و قرمز و یکم سفید بود. پرده های اتاقم سفید و قرمز بودن که طرح های مشکی روش داشت. وای خدا پردش تمام قده، یعنی میشه پنجرش هم تمام قد باشه؟ پرده رو که کنار زدم یه پنجره ی تمام قد جلوم ظاهر شد که یه نمای خوشکل از باغ داشت. وورجه وورجه کنون هی با خودم میگفتم: همینو میخوام، آره همینو میخوام. اومدم از اتاق بیام بیرون که یه چمدون گوشه ی اتاق دیدم!!! این که چمدونه هیراده! نه! انگو که این اتاقه هیراده! نه... اولی من تسلیم بشو نیستم! سریع رفتم بیرون و چمدونم رو آوردم تو اتاق. تموم لباسمو رو تخت ولو کردم! هه! بیاد ببینه لباسای من اینجاست بیخیال میشه. هر چی نباشه من مهمونم! یوها ها ها! خندون رفتم بیرون. هنوز دو قدم برنداشته بودم هیراد از همون در چوبیه اومد بیرون. حوله تنش بود. آها پس حموم بود! یه لبخند خبیث زدم. یه ذره مشکوک نگام کرد ولی چیزی نگفت. مستقیم رفت تو اتاقی که من توش اتراق کرده بودم. بی خیال داشتم میرفتم سمت اتاقه ته راهرو که با صدای دادش یه متر از جا پریدم! هیراد! تمنا! تمنا! تمنا!

دویدم تو اتاق. تمنا: ها؟ چیه؟ هیراد: اینا چیه؟ با یه حالت متفکر گفتم: لباس. هیراد: هه. هه. نمیگفتی فکر میکردم گونیه! میگم اینا اینجا چیکار میکنه؟ تمنا: خوب از این اتاق خوشم اومد همینجا اتراق کردم. هیراد: ولی این اتاق، اتاقه منه. تمنا: من که رو درش اسمی ندیدم که بفهمم ماله تونه! هیراد: یعنی چمدونم هم ندیدی؟ تمنا: نه! هیراد: دروغ که حناق نیست پیره تو گلوت! جمع کن وسایلتو، جمع کن بابا! تمنا: نمیخوام، من این اتاقو میخوام. هیراد: برو تو اتاقه ته راهرو، من تو اتاقه دیگه خوابم نمیبره! تمنا: به من چه؟ منم تو اتاقی که ازش خوشم نیاد خوابم نمیبره! بعده نیم ساعت بالاخره من پیروز شدم و هیراد چمدونشو برداشت و رفت. وقتی داشت میرفت بیرون گفت: فقط امیدوارم پشیمون نشی که راهه برگشتی نداری! تمنا: برو بابا! خندون رفتم سراغه لباسا و چپوندمشون تو کمد و رفتم که بقیه جاها رو دیدم بزنم. خب دیگه کجا مونده؟ هووووو! آها اتاقه هیراد از دستم در رفت. رفتم دم در و چند تقه زدم به در ولی کسی جواب نداد. بیخیال شونمو انداختم بالا و رفتم تو. اااااااااا! نمیتونستم به چشمم اعتماد کنم! چقد خوشکله! یه اتاقه بزرگ با دُکوره سفید و خکستری و نقره ای. مثله بقیه اتاقا یه تخته دو نفره وسط اتاق بود که یه رو تختیه خیلی خوشکلم روش بود. یه رو تختی از جنسه ابریشم، با زمینه ی نقره ای با طرح های سفید و خاکستری. یه عالمه بالش روش بود! این همه بالشو کجاش میداره؟ پرده های اتاقم سلطنتی بودن و رنگشون هم سفید و نقره ای بود. بدتر از همه دو چیز بود که حرصمو در میاورد! یکی پنجره هاش که از پنجره های اتاقه من بزرگتر بود و اون یکی... نههه! من عاشقه پیانوام ماما! یه پیانویه سفیده خوشکلم گوشه ی اتاق بود. عین چی از انتخابم پشیمون شده بودم! هیراد موزی! میدونست اینجا باحالتره که میگفت پشیمون میشی! عوضی، مارمولک، بوزینه! هه! من این اتاقو میخوام که هیراد عمرا قبول منه! یه ربعی داشتم به ذات خراب هیراد و ذات خرابتره خودم فحش میدادم که با سرفه ی یک فرده وقت شناس و موحش از جا پریدم! هیراد: چیزی میخوای؟ تمنا: نه! هیراد: پس تو اتاقه من چیکار میکنی؟ تمنا: چیزه... چیزه... یعنی

میتونی...هیراد:نه!من از اینجا جُم نمیخورم!تمنا:هیراد!بد نشو.مگه من اتاقتو نگرفته بودم؟حالا میخوام بزرگواری کنم و اتاقتو پس بدم،من این اتاقو میخوام.هیراد در حالیکه داشت منو از اتاق بیرون میکرد گفت:نچ!راهی نداره!تا خوده شب خودمو کشتم!جیغ جیغ کردم،تهدید کردم،خواهش کردم ولی نامرد قبول نکرد!اصلا فدای سرم! اتاق اتاقه دیگه!چه فرقی داره؟ولی من که میدونم فرق داره!اشکال نداره،ماله خودش گداسگ! ظهر از حرصم بهش املت دادم و شبم نیمرو!اونم صداش درنیومد!خدارو شکر تو این یه مورد از صدقه سربه مریم جون چیزی کم ندارم.هیچ چیزیم نداشته باشم آشپزیم عالیه!شب شد و وقت خواب.لباسامو عوض کردم و به دست لباسه گل و گشاد پوشیدم.با لباسه چسبون خوابم نمیبره.یه نگا به دره شیشه ای ماته اتاقم انداختم،انگار یه نوری تو راهرو افتاده بود. رفتم تو راهرو!اینکه نوره اتاقه هیراده!آخ آخ نکنه جاش عوض شده نمیتونه بخوابه؟اصلا فدای سرم بزار بمیره از بی خوابی!من که خواستم اتاقشو بهش پس بدم خودش نخواست.بی خیال دوباره رفتم تو تختم و بعد نیم ساعت این پهلو اون پهلو شدن بالاخره خوابم برد.

 هیرادبعد

خوردنه شام خوشحال اومدم تو اتاقه جدیدم.با اینکه زیاد این اتاقو دوست ندارم ولی ارزششو داره که بخاطرش بخوام تمنا رو حرص بدم!تو دنیا بعد یه شب خواب کامل لذت بخش ترین کار برام اذیت کردنه تمناست!لباسامو عوض کردم و پریدم رو تخت.انتظاره الکی!یعنی واقعا باور کردم بدونه قرصام اونم تو یه اتاقه جدید خوابم میبره؟چه خیاله خامی!تا خوده صبح فقط عین خرس قلت زدم و سعی کردم با بستنه چشمم به خودم تلقین کنم که خوابم میبره!بالاخره صبح شد.یه نگاهه دیگه به ساعت انداختم 8 صبح بود.خوب دیگه هر چی خوابیده بسشه.رفتم دم در اتاق در زدم ولی جواب نداد.آروم درو باز کردم و رفتم تو.ولی تمنا رو تختش نبود!یعنی چی؟زودتر از من بیدار شده؟اومدم بیام بیرون که دیدم یه دست از زیره تخت معلومه!با تعجب رفتم سمت تخت و رو تختیو دادم بالا.این، این زیر چیکار میکنه؟تمنا در حالیکه بالششو بغل کرده بود زیره تخت خوابیده بود!هر چی صداش کردم جواب نداد.تقصیره خودشه!یه قدم رفتم عقب و خودمو محکم پرت کردم رو تخت.یهو یه صدایی اومد و تمنا هول هولکی از زیره تخت اومد بیرون!چرا متوجهه هندز فریه توی گوشش نشده بودم؟وقتی منو رو تخت دیدگفت:تو رو تخته من چیکار میکنی؟!این چه صدایی بود؟آخ سرم!خندم گرفت.همونجور که سرشو میمالید گیج به اطراف نگاه میکرد!هیراد:من بودم پریدم رو تخت.تمنا:مگه مرض داری؟ها؟کرموا!هیراد:تقصیره خودت بود.صدات کردم بیدار نشدی!تمنا:کوری هندز فری تو گوشم بود؟هیراد:زر زر نکن.زودتر لباس بیوش بریم واسه انتخابه واحد.تمنا:باشه برو منم الان میام.بعد صبحونه رفتیم سمت دانشگاه.

 تمناآی دارم میمیرم خدا!از بس

این اتاق اون اتاق کردم پام داره تبدیل به خاکشیر میشه!بالاخره کارمون تموم شد.همونجور که سرم پایین بود کشون کشون داشتم میرفتم سمت پله ها که یه نره غول یه تنه بهم زد و نصفمو برد!تمنا:هوی یابو چته؟کوری آدم به این گندگی رو نمیبینی؟غوله:آدم؟من که اینجا آدمی نمیبینم!واستا ببینم مگه جوجه های زبون درازی مثله تو هم آدم

حساب میشن؟ دیگه آپرم زد بالا با دو قدم خودمو بهش رسوندم و زل زدم تو چشماش! تمنا: ببین آقا غوله، داری پاتو بیشتر از گلیمت دراز میکنی! به نفعته که اون زبونه دراز تو توی حلقه نکه داری. اونجا جاش بهتره! غوله: خیلی زبون داری جوجه! ولی اشکالی نداره من خودم واست میچینمش. تمنا: تو... هیراد: اینج ا چه خبره؟ تمنا: از این غول بیابونی بپرس. زده نصفمو برده تازه دو قورت و نیمش هم زده به حساب! هیراد: یه اخم ریز کرد و گفت: برگرد ببینم. پسره برگشت سمت هیراد. یهو چشمای هیراد درشت شد! غوله: داداش! خودتی هیراد؟ اصلا باورم نمیشه! هیراد: امیر تویی؟ چه خبر پسر؟ و در پایان یکدیگر را در آغوش گرفتند!

چی؟ این غول بیابونی هیرادو از کجا میشناسه؟ نگا چه نونیم به هم قرض میدن! هیراد: اینجا چیکار میکنی؟ امیر: اومدم واسه انتخابه واحد، میخوام واسه فوق بخونم. تو اینجا چیکار میکنی؟ هیراد: منم اومدم واسه انتخابه واحد، دارم تخصص میگیرم. یهو پسره با خوشحالی شروع کرد به ورجه و ورجه کردن. یهو با هیجان گفت: جدی؟ راست میگی داداش؟ چه کاره خوبی میکنی. بعد هم از گردنه هیراد آویزون شد و محکم لپشو ماچ کرد! منو میگی! ادهنم مثله غاره علی صدر باز مونده بود! این چی میگه؟ تمنا: اوهوم... اوهوم! امیر: چی میگی بچه؟ من فعلا داداشمو پیدا کردم به تو کاری ندارم. برو برو بچه جون مامانت دنبالت میگرده! تمنا: ببند... هیراد: تمن! ایه جور محکم گفت تمنا که یه لحظه جفت کردم ولی کیه که کوتاه بیاد؟ تمنا: تمنا و مرض! ابرام فرقی نداره که این غول بیابونی دوستته، در هر صورت من میخوام زبونشو از حلقومش بکشم بیرون و عینه پاپیون ببندم دوره گردنش! هیراد: تمنا بس کن دیگه، حالا امیر یه اشتباهی کرد! الحنن آرومتر شده بود ولی من کماکان علاقه ی شدیدی به مجلسی کردنه تیپه آقا غوله داشتم! امیر: داداش تو این دختره رو میشناسی؟ هیراد: آره، دختر خالمه! چی؟ من؟ دختر خاله ی تو؟ اومدم پتشو بریزم رو آب که یه چشمک واسم زد که یعنی خفه! ترجیح دادم پتشو بزارم واسه مواقع حساستر، بعدا لازم میشه! امیر که تا اون موقع چشماش داشت از حدقه میزد بیرون یه چنگی به لپش زد و گفت: چی؟ خاک تو سرم شد! یه نگا به هیراد انداخت و دوباره یه چنگی به لپش زد و گفت: دیدی چی شد مادر؟ آبروم جلوی دختره مردم رفت! بعد مظلوم سرشو انداخت پایین و با بغض ساختگی گفت: تو رو خدا ببخش آجی. اعف کن! اگه فقط، فقط یه کوچولو زیر آمو جلوی داداش بزنی سرم رو سینمه! تو رو خدا به جوونیم رحم کن! من هنوز اندازه ی یه گاوداری آرزو دارم! این داداشه مارو اینجوری نگا نکن. الان آرومه! دو دقیقه بعد بخاطر تو همین به نوامیسه خانوادگیش عضوبندمو پرچم میکنه! بگذر آجی! دیگه غلط کنم به دختر جماعت تیکه بندازم! چیز خوردم، خامی کردم!... دیگه داشتم از خنده میمردم، ادا در میاورد و التماس میکرد. دیگه نتونستم خویشتن داری کنم و زدم زیره خنده! یهو نیش امیر باز شد! امیر: ایول! الحق که آجیبه خودمی! دل گنده و مهربون و صاف و ساده و خوش خنده و خوشکل و تحصیل کرده و ... خلاصه شنیدی که میگن خواهر کوچیکه به داداشش میره؟ خب اینم استثنا نیست! همونجور که میخندیدم رفتن کناره هیراد و محکم زدم رو کتفش و گفتم: دمت گرم هیراد، عجب رفیقی داری! انده جوک و دلک بازیه! خیلی باهوش حال میکنم! امیر همونجور که به ما خیره شده بود گفت: ممنون ار تعریفه والاتون! کوچیکتم آجی. ولی یه چیزی... امممم! چیزه... یه چیزی... تو و هیراد... چجوری بگم؟ هیراد: یه اخی کرد و گفت: نه! فقط دختر خالمه. دلیل این همه صمیمیتش هم اینه که کلا با همه زود جوش میخوره و گرم میگیره. بعد دستمو از رو کتفش هل داد و گفت: خب امیر جان، اگه دیگه با ما کار نداری ما دیگه بریم. امیر: کجا؟ بدونه دیدنه بچه ها میخوای بری؟ هیراد: مگه امروز بچه ها هم هستن؟ امیر: آره امروز همه با هم واسه انتخاب واحد

اومدیم. الانم تو حیاطن. بعد دست هیرادو گرفت و دنبال خودش کشید. منم عینه جوجه دنبالش راه افتادم. وقتی رفتیم تو حیاط امیر رفت سمت 3 تا دختر و 2 تا پسر که رو زمین دایره ای نشستند بودن. وقتی به جمع رسیدیم امیر با هیجان گفت: بچه ها، بچه ها بینین کیو رو زمین پیرا کردم. دختر پسرا وقتی هیرادو دیدن شروع کردن به جیغ و داد کردن. کلا منظور شون از اون همه جیغ و داد این بود که از دیدن روی نحس هیراد خیلی خوشحال شدن! بعد از اینکه حسابی عرضه اندام کردن امیر رو به جمع گفت: بچه ها آبجی کوچیکمو دیدین؟ یکی از پسرا که بی هیچ چشم داشتی بد جیگری بود گفت: دم بابات گرررم! کی یه زن دیگه گرفت؟ کی دست به کار شد؟ کی یه جوانه عاقل و بالغ تحویل به اجتماع داد؟ دمش گرم، عجب سرعتی عملی! امیر یه چشم غره ی بامزه به پسره رفت و گفت: بردیا تو خفه! امیر دستشو گذاشت پشت کمرم و هلم داد سمت جمع و گفت: بچه ها معرفی میکنم، تمنا... تمنا...!.. فامیل... ت چی بود؟ با خنده رو به جمع گفتم: تمنا آریانا هستم و از دیدن همتون مشعوف شدم. امیر: وصد البته آبجی کوچیکه ی خودم. بردیا: دم بابات.. امیر: خفه! اخی حالا بریم سر معرفیه این گرگوری ها! تموم جمع با اعتراض گفتن: امیر! امیر: جان دلم؟ خب اگه بدبخت بیچاره نبودین با من رفیق نمیشدین که! بلند زدم زیره خنده! کلا آدمه خوش خنده ایم! امیر: ای جونم! چه باحال میخنده! توجه کردی وسطه خنده هی استارت میزنی؟ خیلی باحالی دختر! بقیه هم با خند نگام میکردن ولی هیراد اخم کرده بود و چهرش جدی بود! چش شد یهو؟ چمدونم! امیر با دست به یکی از پسرا که شباهت زیادی به خودش داشت اشاره کرد و گفت: آقا آرمان سپهریان، داداش بزرگه ی بنده! عین امیر خوشگل و خوش هیکل بود. قد بلندی داشت و بدنش ورزیده بود. موهاش رو که یکم بلند بود و از این مدل فشن خوشکلا درست کرده بود. زشت نبود! چشمش درشت و مشکی بودن. وای عجب چیزیه خدای من! البته بگما اولش وقتی امیرو دیدم از حرص بهش گفتم غول بیابونی، خدایی خیلی خوشکله! قدش یه نمه از داداشش کوتاهتر بود. اسمش چی بود؟ بیخیال الان حافظه یاری نمیکنه! موهای مشکیشو خیلی خوشگل داده بود بالا. هیکلش گپ داداشش بود. بینیه متوسطی داشت ولی این وسط چشمها و لبش خیلی جلب توجه میکردن. چشمش سورمه ای بود. تو چشمش برق شیطنت موج میزد. لباس خیلی برجسته و خوشگل بود. از اون لبها که آدم هوس میکنه گازش بگیره! البته اگه بخوایم حق انصافو به جا بیاریم لبای این هیراد نفله ی خودمون خوشگلتره! امیر با معرفیه دختری که کناره داداشش واستاده بود منو از فکر آورد بیرون. اه تازه رسیده بودیم به لب و لوجه ی پسره مردما! مزاحم! امیر: این خانوم خوشکله که میبینی آنایید خانومه و علاوه بر اینکه یکی از بهترین رفقااست دختر عمه ی من و داداش جونم هم میشه. آنایید اومد جلو و گفت: سلام تمنا جون، خیلی از دیدنت خوشحال شدم. منم بعد از اینکه خوشحالیمو بروز دادم برگشتیم سر جلسه ی معارفه. امیر به دختری که بغل آنایید ایستاده بود اشاره کرد و گفت: ایشونم الینا خانومه کیانی هستن، یکی از اعضای گروه سه تفنگدار. بعد با دستنش به آنایید و الینا و دختر بغلیش اشاره کرد. الینا هم با لبخند ابراز خوشحالی کرد و منم به طبع ابراز وجود کردم! امیر: این خانوم خوشکله هم آرتمیس ایران تاج هستن و سگ البته آبجی کوچیکه ی خودم! با تعجب گفتم: امیر تو مطمئنی بابات یه زنه دیگه نداره؟ تو چندتا آبجی داری؟ بردیا: آخ گفتمی داغ دلمو تازه کردی! من میگم بابای امیر یه زن دیگه داره رو نمیکنه! امیر یه نگاه چپکی به بردیا انداخت و گفت: میبندی یا ببندمش؟

گفت: بچه ها معرفی میکنم، تمنا... تمنا...!.. فامیل... ت چی بود؟ با خنده رو به جمع گفتم: تمنا آریانا هستم و از دیدن همتون مشعوف شدم. امیر: وصد البته آبجی کوچیکه ی خودم. بردیا: دم بابات.. امیر: خفه! اخی حالا بریم سر معرفیه این

گرگوری ها! تموم جمع با اعتراض گفتن: امیر! امیر! جان دلم؟ خب اگه بدبخت بیچاره نبودین با من رفیق نمیشدین که! بلند زدم زیره خنده! کلا آدمه خوش خنده ایم! امیر! ای جونم! چه باحال میخنده! توجه کردی وسطه خنده هی استارت میزنی؟ خیلی باحالی دختر! بقیه هم با خند نگاه میکردن ولی هیراد اخم کرده بود و چهرش جدی بود! چش شد یهو؟ چمدونم! امیر با دست به یکی از پسرا که شباهت زیادی به خودش داشت اشاره کرد و گفت: آقا آرمان سپهریان، داداش بزرگه ی بنده! عین امیر خوشکل و خوش هیکل بود. قد بلندی داشت و بدنش ورزیده بود. موهاش رو که یکم بلند بود و از این مدل فشن خوشکلا درست کرده بود. زشت نبود! چشمش درشت و مشکی بودن. وای عجب چیزیه خدای من! البته بگما اولش وقتی امیرو دیدم از حرص بهش گفتم غول بیابونی، خدایی خیلی خوشکله! اقدش یه نمه از داداشش کوتاهتر بود! اسمش چی بود؟ بیخیال الان حافظه یاری نمیکنه! موهای مشکیشو خیلی خوشکل داده بود بالا. هیکلش گپ داداشش بود. بینیه متوسطی داشت ولی این وسط چشمها و لبش خیلی جلب توجه میکردن. چشمش سورمه ای بود. تو چشمش برق شیطنت موج میزد. لباس خیلی برجسته و خوشکل بود. از اون لبا که آدم هوس میکنه گازش بگیره! البته اگه بخوایم حق انصافو به جا بیاریم لبای این هیراد نغله ی خودمون خوشکلتره! امیر با معرفیه دختری که کناره داداشش واستاده بود منو از فکر آورد بیرون. اه تازه رسیده بودیم به لب و لوجه ی پسره مردما! مزاحم! امیر: این خانوم خوشکله که میبینی آناهید خانومه و علاوه بر اینکه یکی از بهترین رفقاست دختر عمه ی من و داداش جونم هم میشه. آناهید اومد جلو و گفت: سلام تمنا جون، خیلی از دیدنت خوشحال شدم. منم بعد از اینکه خوشحالیمو بروز دادم برگشتیم سر جلسه ی معارفه. امیر به دختری که بغل آناهید ایستاده بود اشاره کرد و گفت: ایشونم الینا خانومه کیانی هستن، یکی از اعضای گروه سه تفنگدار. بعد با دسنش به آناهید و الینا و دختر بغلیش اشاره کرد. الینا هم با لبخند ابراز خوشحالی کرد و منم به طبع ابراز وجود کردم! امیر: این خانوم خوشکله هم آرتمیسی ایران تاج هستن و سگ البته آبجی کوچیکه ی خودم! با تعجب گفتم: امیر تو مطمئنی بابات یه زنه دیگه نداره؟ تو چندتا آبجی داری؟ بردیا: آخ گفتمی داغ دلمو تازه کردی! امن میگم بابای امیر یه زن دیگه داره رو نمیکنه! امیر یه نگاه چپکی به بردیا انداخت و گفت: میبندی یا ببندمش؟

بچه ها معرفی میکنم، تمنا... تمنا... فامیل... ت چی بود؟ با خنده رو به جمع گفتم: تمنا آریانا هستم و از دیدن همتون مشعوف شدم. امیر: وصد البته آبجی کوچیکه ی خودم. بردیا: دم بابات .. امیر: خفه! اخی حالا بریم سر معرفیه این گرگوری ها! تموم جمع با اعتراض گفتن: امیر! امیر! جان دلم؟ خب اگه بدبخت بیچاره نبودین با من رفیق نمیشدین که! بلند زدم زیره خنده! کلا آدمه خوش خنده ایم! امیر! ای جونم! چه باحال میخنده! توجه کردی وسطه خنده هی استارت میزنی؟ خیلی باحالی دختر! بقیه هم با خند نگاه میکردن ولی هیراد اخم کرده بود و چهرش جدی بود! چش شد یهو؟ چمدونم! امیر با دست به یکی از پسرا که شباهت زیادی به خودش داشت اشاره کرد و گفت: آقا آرمان سپهریان، داداش بزرگه ی بنده! عین امیر خوشکل و خوش هیکل بود. قد بلندی داشت و بدنش ورزیده بود. موهاش رو که یکم بلند بود و از این مدل فشن خوشکلا درست کرده بود. زشت نبود! چشمش درشت و مشکی بودن. وای عجب چیزیه خدای من! البته بگما اولش وقتی امیرو دیدم از حرص بهش گفتم غول بیابونی، خدایی خیلی خوشکله! اقدش یه نمه از داداشش کوتاهتر بود! اسمش چی بود؟ بیخیال الان حافظه یاری نمیکنه! موهای مشکیشو خیلی خوشکل داده بود بالا. هیکلش گپ داداشش بود. بینیه متوسطی داشت ولی این وسط چشمها و لبش خیلی جلب توجه میکردن.

چشماش سورمه ای بود. تو چشماش برق شیطنت موج میزد. لباس خیلی برجسته و خوشگل بود. از اون لبا که آدم هوس میکنه گازش بگیره! البته اگه بخوایم حق انصافو به جا بیاریم لبای این هیراد نفله ی خودمون خوشکلتره! امیر با معرفیه دختری که کناره داداشش واستاده بود منو از فکر آورد بیرون. اه تازه رسیده بودیم به لب و لوجه ی پسره مردما! مزاحم! امیر: این خانوم خوشکله که میبینی آنایید خانومه و علاوه بر اینکه یکی از بهترین رفقاست دختر عمه ی من و داداش جونم هم میشه. آنایید اومد جلو و گفت: سلام تمنا جون، خیلی از دیدنت خوشحال شدم. منم بعد از اینکه خوشحالیمو بروز دادم برگشتیم سر جلسه ی معارفه. امیر به دختری که بغل آنایید ایستاده بود اشاره کرد و گفت: ایشونم الینا خانومه کیانی هستن، یکی از اعضای گروه سه تفنگدار. بعد با دسنش به آنایید و الینا و دختر بغلیش اشاره کرد. الینا هم با لبخند ابرازه خوشحالی کرد و منم به طبع ابراز وجود کردم! امیر: این خانوم خوشکله هم آرتمیسی ایران تاج هستن و سگ البته آبجی کوچیکه ی خودم! با تعجب گفتم: امیر تو مطمئنی بابات یه زنه دیگه نداره؟ تو چندتا آبجی داری؟ بردیا: آخ گفتمی داغ دلمو تازه کردی! من میگم بابای امیر یه زن دیگه داره رو نمیکنه! امیر یه نگاه چپکی به بردیا انداخت و گفت: میبندی یا ببندمش؟

بچه ها معرفی میکنم، تمنا... تمنا...!.. شهرت؟   خنده رو به جمع گفتم: تمنا آریانا هستم و از دیدن همتون مشعوف شدم. امیر: وصد البته آبجی کوچیکه ی خودم. بردیا: دم بابات .. امیر: خفه! خی حالا بریم سر معرفیه این گرگوری ها! تموم جمع با اعتراض گفتن: امیر! امیر: جان دلم؟ خب اگه بدبخت بیچاره نبودین با من رفیق نمیشدین که! بلند زدم زیره خنده! کلا آدمه خوش خنده ایم! امیر: ای جونم! چه باحال میخنده! توجه کردی وسطه خنده هی استارت میزنی؟ خیلی باحالی دختر! بقیه هم با خند نگام میکردن ولی هیراد اخم کرده بود و چهرش جدی بود! چش شد یهو؟ چمدونم! امیر با دست به یکی از پسرا که شباهت زیادی به خودش داشت اشاره کرد و گفت: آقا آرمان سپهریان، داداش بزرگه ی بنده! عین امیر خوشگل و خوش هیکل بود. قد بلندی داشت و بدنش ورزیده بود. موهاش رو که یکم بلند بود و از این مدل فشن خوشکلا درست کرده بود. زشت نبود! چشماش درشت و مشکی بودن. وای عجب چیزیه خدای من! البته بگما اولش وقتی امیرو دیدم از حرص بهش گفتم غول بیابونی، خدایی خیلی خوشکله! اقدش یه نمه از داداشش کوتاهتر بود! اسمش چی بود؟ بیخیال الان حافظه یاری نمیکنه! موهای مشکیشو خیلی خوشگل داده بود بالا. هیکلش گپ داداشش بود. بینیه متوسطی داشت ولی این وسط چشما و لبش خیلی جلب توجه میکردن. چشماش سورمه ای بود. تو چشماش برق شیطنت موج میزد. لباس خیلی برجسته و خوشگل بود. از اون لبا که آدم هوس میکنه گازش بگیره! البته اگه بخوایم حق انصافو به جا بیاریم لبای این هیراد نفله ی خودمون خوشکلتره! امیر با معرفیه دختری که کناره داداشش واستاده بود منو از فکر آورد بیرون. اه تازه رسیده بودیم به لب و لوجه ی پسره مردما! مزاحم! امیر: این خانوم خوشکله که میبینی آنایید خانومه و علاوه بر اینکه یکی از بهترین رفقاست دختر عمه ی من و داداش جونم هم میشه. آنایید اومد جلو و گفت: سلام تمنا جون، خیلی از دیدنت خوشحال شدم. منم بعد از اینکه خوشحالیمو بروز دادم برگشتیم سر جلسه ی معارفه. امیر به دختری که بغل آنایید ایستاده بود اشاره کرد و گفت: ایشونم الینا خانومه کیانی هستن، یکی از اعضای گروه سه تفنگدار. بعد با دسنش به آنایید و الینا و دختر بغلیش اشاره کرد. الینا هم با لبخند ابرازه خوشحالی کرد و منم به طبع ابراز وجود کردم! امیر: این خانوم خوشکله هم آرتمیسی ایران تاج هستن و سگ البته آبجی کوچیکه ی خودم! با تعجب گفتم: امیر تو مطمئنی بابات یه زنه دیگه نداره؟ تو

چندتا آبجی داری؟ بردیا: آخ گفتمی داغ دلمو تازه کردی! من میگم بابای امیر یه زن دیگه داره رو نمیکنه! امیر یه نگاه چپکی به بردیا انداخت و گفت: میبندی یا ببندمش؟

با خنده رو به جمع گفتم: تمنا آریانا هستم و از دیدن همتون مشعوف شدم. امیر: وصد البته آبجی کوچیکه ی خودم. بردیا: دم بابات .. امیر: خفه! خی حالا بریم سر معرفیه این گرگوری ها! تموم جمع با اعتراض گفتن: امیر! امیر! جان دلم؟ خب اگه بدبخت بیچاره نبودین با من رفیق نمیشدین که! بلند زدم زیره خنده! کلا آدمه خوش خنده ایم! امیر: ای جونم! چه باحال میخنده! توجه کردی وسطه خنده هی استارت میزنی؟ خیلی باحالی دختر! بقیه هم با خند نگام میکردن ولی هیراد اخم کرده بود و چهرش جدی بود! چش شد یهو؟ چمدونم! امیر با دست به یکی از پسرا که شباهت زیادی به خودش داشت اشاره کرد و گفت: آقا آرمان سپهریان، داداش بزرگه ی بنده! عین امیر خوشکل و خوش هیکل بود. قد بلندی داشت و بدنش ورزیده بود. موهاش رو که یکم بلند بود و از این مدل فشن خوشکلا درست کرده بود. زشت نبود! اچشماش درشت و مشکی بودن. وای عجب چیزیه خدای من! البته بگما اولش وقتی امیرو دیدم از حرص بهش گفتم غول بیابونی، خدایی خیلی خوشکله! اقدش یه نمه از داداشش کوتاهتر بود. اسمش چی بود؟ بیخیال الان حافظه یاری نمیکنه! موهای مشکیشو خیلی خوشکل داده بود بالا. هیکلش گپ داداشش بود. بینیه متوسطی داشت ولی این وسط چشمها و لبش خیلی جلب توجه میکردن. چشمش سورمه ای بود. تو چشمش برق شیطنت موج میزد. لباس خیلی برجسته و خوشکل بود. از اون لبا که آدم هوس میکنه گازش بگیره! البته اگه بخوایم حق انصافو به جا بیاریم لبای این هیراد نفله ی خودمون خوشکلتره! امیر با معرفیه دختری که کناره داداشش واستاده بود منو از فکر آورد بیرون. اه تازه رسیده بودیم به لب و لوجه ی پسره مردما! مزاحم! امیر: این خانوم خوشکله که میبینی آنایید خانومه و علاوه بر اینکه یکی از بهترین رفقااست دختر عمه ی من و داداش جونم هم میشه. آنایید اومد جلو و گفت: سلام تمنا جون، خیلی از دیدنت خوشحال شدم. منم بعد از اینکه خوشحالمو بروز دادم برگشتیم سر جلسه ی معارفه. امیر به دختری که بغل آنایید ایستاده بود اشاره کرد و گفت: ایشونم الینا خانومه کیانی هستن، یکی از اعضای گروه سه تفنگدار. بعد با دسنش به آنایید و الینا و دختر بغلیش اشاره کرد. الینا هم با لبخند ابراز خوشحالی کرد و منم به طبع ابراز وجود کردم! امیر: این خانوم خوشکله هم آرتمیس ایران تاج هستن و سگ البته آبجی کوچیکه ی خودم! با تعجب گفتم: امیر تو مطمئنی بابات یه زنه دیگه نداره؟ تو چندتا آبجی داری؟ بردیا: آخ گفتمی داغ دلمو تازه کردی! من میگم بابای امیر یه زن دیگه داره رو نمیکنه! امیر یه نگاه چپکی به بردیا انداخت و گفت: میبندی یا ببندمش؟ بردیا: آه آه بفرما! بعد دستشو گذاشت رو دهنش. امیر: این بیشرف خوشکله هم بردیا شکوهمنده که اصراره شدیدی به دو زنه کردنه بابای من داره! بردیا هم اومد جلو و خیلی خوشحال خودشو معرفی کرد. دستش تو هوا تو تردید مونده بود که با نگاه چپکیه من جمع شد! یعنی چی؟ تا یه بار بهشون میخندی پر رو میشن! از گل بیشرف چه چشمایی هم داره! آبی آبی! هیکلشم که نگم بهتره! اقدش بسان نردبان دزدان! موهاش خیلی باحال بود. یه چیزی بین خرمایی و مشکی. انگار مش کرده بود! نگاه خیرمو که رو موهاش دید گفتم: اصله اصله! حاصل دست رنج ننه بابای گرامیه! میدونم باورش سخته ولی خودمم میدونم که زیبایم تحسین برانگیزه! دخترا ادای بالا آوردن در آوردن و منم خیلی جدی گفتم: آقا بردیا اگه واستون سخته یکی دو تا از اون هندونه ها رو بدین من براتون نگه دارم. جمع پکید از خنده! حتی

خود بردیا هم میخندید! این وسط فقط هیراد سعی داشت قهقههشو تو یه لبخند ملیح خلاصه کنه! آرمانم میخندید! اسمش یادم اومد! امیر رو کرد به بردیا که یجورایی داشت از اول دیدار مخ زنی میکرد و گفت: اوی اوی! آقا بردیا جلوی چشمتو بگیر مثله اینکه یادم رفت یادآوری کنم تمنا یه نسبت کوچیکم با داداش هیراده خودم داره! یهو چشمای بردیا درشت شد و سریع سرشو انداخت پایین! بردیا: چشم من کور شه بخواد به ناموسه داداش هیراد زل بزنه. من دیگه اصلا چیز بخورم بخوام به دختر جماعت نگا کنم. اصلا میخواین من دیگه تو صورت دوست دخترم هم نگا نکنم؟ البته نگا کردنم نداره! یهو الینا پرید سر بردیا و شروع کرد به کشیدن موهاش. الینا: که من ارزشه نگا کردن ندارم؟ ها؟ جااان؟ الینا دوست دختره بردیا بود اونوقت داشت منو با چشماش میخورد؟ بردیا: من... آخ... من چیز بخورم به روی همچو گو... آخ الینا: چی؟ چی گفتی؟ بردیا: گل... گل عزیزم... آخ... بد شنیدی خانومی! آخ... ول کن جانم مادرت! کندی همین دو خال شویدوا همه داشتیم به این حرکاتشون میخندیدیم که امیر اومد کنار گوشم و گفت: زیاد به دل نگیر، داشت شوخی میکرد. میخواست حرصه الینا رو دربیاره. کلا پسره چشم پاکیه. تمنا: نه بابا این چه حرفیه؟ حالا یه نظر دو نظر حلاله سره نظره سومه که باید چشمه طرفو از جاش بکشی بیرون! امیر: اه اه چه خشن! ببینم تو دسته بزمن داری؟ بهت نمیداد! ناخودآگاه چشمم خورد به هیراد که داشت با چشم غره نگام میکرد! هه.. هه! این بدبخت انقدر از دسته من خورده که زده به سرش خل شده! هی مخش گریپاچ میکنه! یه دقیقه نیشش بازه یه دقیقه اخمو! حالا از صبح چشمش شده که انقدر عصا قورت داده شده؟ تو خونه که خوب بود! چمدونم، لایب اومدنی سرش به جایی خورده! تمنا: من دسته بزمن داشته باشم؟ آخه به این هیکل نحیف و دستای کوچولوم میاد؟ تازه اگر بخوام با این زوره مورچه ای حریفه کسی میشم؟ چشم خورد به هیراد که با یه پوزخند برگشت سمت بچه ها! حالا خوبه لو نداد چه بزمن بهادیریم! امیر خندید و رفت سمت بچه ها و شروع کرد به مسخره بازی. منم رفتیم تو جمع. بعد نیم ساعت هیراد رو به جمع گفت: خب بچه ها ما دیگه باید بریم. الینا: کجا داداش؟ حالا یه ذره دیگه بمونین، هنوز زوده. هیراد یه لبخند محو زد و گفت: نمیشه، ایساالله دفعه ی بعد. امیر: داداش کی واسه جشن تلب شیم سرت؟ یهو همه شروع کردن به پرسیدن اینکه کی بیایم؟ اصلا جشن هست؟ و... هیراد با یه لبخند سنگین با سرش موافقت کرد و با متانت گفت: قدمتون رو چشم. تشریف بیارین. یهو همه با هم جیغ کشیدن! بردیا: ایول داداش امیدوارم امسال جشنت مثله سالای قبل باشه. دخترا داشتن در مورده اینکه چی ببوشن حرف میزدن، پسرا هم در مورد تاریخش حرف میزدن. جشن؟ کدوم جشن؟ آخرم هیراد تسلیم شد و جشن افتاد واسه فردا. بعد خداحافظی وقتی سوار ماشین شدیم سریع برگشتم سمت هیراد و گفتم: جشن؟ چه جشنی؟ کیا میان؟ مناسبتش چیه؟ هیراد با خنده، همون خنده هایی که از صبح خبری ازشون نبود گفت: داری میمیری از فضولی نه؟ تمنا! هیراد اذیت نکن دیگه. بگو بگو بگو... هیراد: باشه بابا، من هر سال با شروع ترم یه جشن کوچیک میگیرم واسه دوره هم بودن. هر سالم همین تعدادی هستیم که امروز دیدی. خیلی عاقل اندر سفیهانه سرمو تکون دادم و متفکر گفتم: آها، بعد خیلی آروم نشستیم سر جام که یهو هیراد زد زیره خنده! یه جور قهقهه میزد! تمنا: یار تاقان! چته؟ آخه... آخه خیلی باحالی. وقتی یه چیزی توجهتو جلب میکنه آروم و قرار نداری ولی تا میفهمی موضوع چیه عین این کوولا های بی آزار یه جا میشینی و زل میزنی به روبه روت! تمنا: هر هر! اولاً فوضول نه کنجکاوی اونم فقط یه کمی! دوما بچه خودتی من الان دیگه 19 سالمه! هیراد همونطور که میخندید گفت: 18! تمنا: چی: هیراد: 18 هنوز 18 سالته! تمنا: کی گفته؟ 19. هیراد: 18. تمنا: 19. هیراد: اه اه هه! ولش کن! اصلا تو 90 سالته! تمنا: 18! هیراد: اه اه! اس! عت 2 بعداظر

رسیدیم. بعد تعویضه لباسام سریع پریدم تو آشپزخونه و یه املت توپ درست کردم. هیراد وقتی اومد یه نگاه به من و یه نگاه به املت کرد و گفت: تو بجز املت و نیمرو غذای دیگه بلد نیستی؟ همونجور که لقمه که ازش املت میچکید میذاشتم تو دهنم گفتم: بldم، خوبشم بldم ولی ازم انتظار نداشته باش که بعد اینهمه پیاده روی سه سوتنه واست کباب بره درست کنم! هیراد شونشو انداخت بالا و گفت: میبینیم. حرصم دراومد! فکر کرد بلوف میزنم؟ یهو یه داد سرش زد که لقمه پرید نو گلویش! تمنا: زباله! فکر کردی چاخان میکنم؟ هان؟ هیراد با رنگ و روی کبود گفت: فردا شب مردونگیتو ثابت کن. تمنا: باشه، غذا و دسر و پیش غذا با من! هیراد: فقط امیدوارم دوستامو به کشتن ندی! ادهنمو واسش کج کردم که یعنی (...). بخور! خلاصه هر چی باشه سر سفره ایم! همیشه که دور از ادبه! یهو یه چیزی یادم اومد. تمنا: راستی امروز چت شده بود؟ هیراد متعجب گفت: امروز؟ امروز چیزیم نشده بود که! تمنا: چرا شده بود! تا وقتی تو خونه بودیم و تو دانشگاه دنباله کارا میگفتی و میخندیدی ولی تا رفتی تو جمع دوستات خشک و جدی شدی! چرا؟ هیراد: دوست ندارم تو جمع یه آدمه لیفت به نظر بیام! (توجه! لیفت: شفت و دیوونه!) تمنا: هه! خودتم میدونی چقد لیفتی! اخب خره آدم باید تو جمعه دوستات راحت باشه! دیگه! راستی تو منو چند ماهی هست که میشناسی ولی به نظر میاد خیلی وقته با دوستات دوستی... پس چرا با من.. هیراد پرید وسط حرفم و گفت: تو و امیر فرق دارین. چون هر دو تاتون از اول شخصیت واقعیه منو دیدید ولی بقیه منو به عنوان یه آدم خشک و مغرور میشناسن! تمنا: آره دیدم امروز چه احمیم کرده بودی! راستی چرا انقدر ازت میترسن؟ نکنه قاتل زنجیره ای چیزی هستی من هنوز ناآگاهم؟ هیراد: خفه بابا! اونا ازم حساب میبرن چون از همشون بزرگترم. تمنا: بابا، بابا بزرگ! حالا چند سالشون هست کوچولوهای عمو؟ هیراد: امیرو بردیو و آنهید 22 سالشونه، الینا و آرتیمیس 21، آرمان 23. تمنا:؟! پس من از همشون کوچولوترم؟ هیراد: هه!! کوچولو؟ با همین یه ریزه قد هممون رو حریمی! گارد گرفتیم که بپرم بهش که گفت: تمنا خفه! دارم میمیرم از گشنگی! یه چشم غره ی توپ واسش رفتم که ککشم نگزید! منم مشغوله خوردن شدم. بعداظهر 3، 2 ساعتی رو گذاشتیم واسه برنامه ریزی. هیراد هی میگفت واسه تمیز کردنه خونه کارگر بگیریم که من میگفتم تمومه عشق و حاله مهمونی دادن یه خر حمالیشه! بالاخره بعد نیم ساعت جنگ و جدل راضیش کردم! اقرار شد غذا درست کردن با من باشه و خرید کردن پای هیراد. واسه تمیز کردنه خونه هم شریکی کار کنیم. واسه شام یه زرشک پلو با مرغه توپ واسش درست کردم که خیال برش نداره که هیچی بارم نیست!

بعد تعویضه لباسام سریع پریدم تو آشپزخونه ساعت 2 بود یه املت توپ درست کردم. هیراد وقتی اومد یه نگاه به من و یه نگاه به املت کرد و گفت: تو بجز املت و نیمرو غذای دیگه بلد نیستی؟ همونجور که لقمه که ازش املت میچکید میذاشتم تو دهنم گفتم: بldم، خوبشم بldم ولی ازم انتظار نداشته باش که بعد اینهمه پیاده روی سه سوتنه واست کباب بره درست کنم! هیراد شونشو انداخت بالا و گفت: میبینیم. حرصم دراومد! فکر کرد بلوف میزنم؟ یهو یه داد سرش زد که لقمه پرید نو گلویش! تمنا: زباله! فکر کردی چاخان میکنم؟ هان؟ هیراد با رنگ و روی کبود گفت: فردا شب مردونگیتو ثابت کن. تمنا: باشه، غذا و دسر و پیش غذا با من! هیراد: فقط امیدوارم دوستامو به کشتن ندی! ادهنمو واسش کج کردم که یعنی (...). بخور! خلاصه هر چی باشه سر سفره ایم! همیشه که دور از ادبه! یهو یه چیزی یادم اومد. تمنا: راستی امروز چت شده بود؟ هیراد متعجب گفت: امروز؟ امروز چیزیم نشده بود که! تمنا: چرا شده بود! تا وقتی تو خونه بودیم و تو دانشگاه دنباله کارا میگفتی و میخندیدی ولی تا رفتی تو جمع دوستات خشک و جدی شدی! چرا؟ هیراد: دوست ندارم تو جمع

یه آدمه لیفت به نظر بیام! (توجه! لیفت: شفت و دیوونه!) تمنا: هه هه! خودتم میدونی چقد لیفتی! خب خره آدم باید تو جمعه دوستاش راحت باشه دیگه! راستی تومنو چند ماهی هست که میشناسی ولی به نظر میاد خیلی وقته با دوستات دوستی... پس چرا با من.. هیراد پرید وسط حرفم و گفت: تو و امیر فرق دارین. چون هر دو تاتون از اول شخصیت واقعیه منو دیدید ولی بقیه منو به عنوان یه آدم خشک و مغرور میشناسن! تمنا: آره دیدم امروز چه احمیم کرده بودی! راستی چرا انقدر ازت میترسن؟ نکنه قاتل زنجیره ای چیزی هستی من هنوز ناآگاهم؟ هیراد: خفه بابا! اونا ازم حساب میبرن چون از همشون بزرگترم. تمنا: بابا، بابا بزرگ! حالا چند سالشون هست کوچولوهای عمو؟ هیراد: امیرو بردیو! آنهید 22 سالشونه، الینا و آرتیمیس 21، آرمان 23. تمنا:؟! پس من از همشون کوچولو ترم؟ هیراد: هه!! کوچولو؟ با همین یه ریزه قد هممون رو حریفی! اگر د گرفتیم که بپریم بهش که گفت: تمنا خفه! دارم میمیرم از گشنگی! یه چشم غره ی توپ واسش رفتم که ککشم نگزید! منم مشغوله خوردن شدم. بعدا ظهر 3، 2 ساعتی رو گذاشتیم واسه برنامه ریزی. هیراد هی میگفت واسه تمیز کردنه خونه کارگر بگیریم که من میگفتم تمومه عشق و حاله مهمونی دادن یه خر حمالیشه! بالاخره بعد نیم ساعت جنگ و جدل راضیش کردم! اقرار شد غذا درست کردن با من باشه و خرید کردن پای هیراد. واسه تمیز کردنه خونه هم شریکی کار کنیم. واسه شام یه زرشک پلو با مرغه توپ واسش درست کردم که خیال برش نداره که هیچی بارم نیست!

وقتی داشت میخورد تحسین تو نگاهش موج میزد ولی کثافت هیچ تعریفی از غذا نکرد! وقتی داشت از سر میز بلند میشد گفت: مرسی، اگه تا صبح زنده موندم حق داری فردا غذا ها رو خودت بپزی! برگشت سمتم تا بازم تیکه بارم کنه که با قیافه ی عصبانیه من روبه رو شد! فرار رو بر قرار ترجیح داد و جیم زد که البته دیر جنیید چون دمپاییم خورد تو فرق سرش! ای ول! یکی از مزایای دعواهای شبانه روزی من و سعید همین دست نشونمه! انقدر طرف همدیگه وسیله پرت کردیم که دست نشونه جفتمون در حد المپیک شده! هیراد وقتی دمپایی خورد تو سرش یه آخ بلند گفت و همونجور که نفرینم میکرد و سرشو میمالید رفت سمت نشیمن! اخیندیدم و بعد جمع کردن میز ظرفا رو گذاشتم تو ماشین ظرف شویی. والا! پس این مخترع ها چرا انقدر به مخ تارانکبوت بستشون فشار آوردن؟ هه! نمیدونم چرا هیچوقت از مخترع ها و دانشمندا خوشم نیومده و نمیا!؟! به نظرم بی انصافیه که بعضی ها تا این حد باهوش باشن و بعضی ها هم مثله من گیراییشون در حد کرگدن! ابا اینکجه گیراییم تقریبا پایین بود ولی هرگز نذاشتم کسی بفهمه! همیشه تو مدرسه نمراتم 20 بود! و این نمرات حاصل روش محبوب و محبوب چهار پا زدن بود! به نظرم خر حیوون مظلوم و نجیبی. چرا همیشه خر باید مورد ضرب و شتم دانشپروان باشه؟ چرا به جای خر زدن نمیگن سگ زدن؟ ها؟ ها؟ چرا بین حیوونا هم فرق میزارن؟ چرا تبعیض هم جا هست؟ چرا مردا باید از زنا سرت تر باشن؟ چرا زنا انقدر بدبختن؟ اصلا من چرا باید واسه دوستای هیراد غذا بپزم؟ مگه من کلفتشم؟ چرا من باید به حرفای هیراد گوش بدم؟ چرا شصت پای چپم از شصت پای راستم کوچیکتره؟ ها؟ من چرا انقدر بدبختم؟ چرا انقدر من خوابم میاد؟ اصلا فعلا ولش دارم از دستشویی میترکم! بعد تخلیه خیلی ریلکس بدون توجه به چرا های فمینیستانه و حیوان دوستانم رفتم تو تختم و سرم به بالش نرسیده خوابم برد! صبح با تکونای شدید یه نفر که داشت منو عین مشک دوغ تکون میداد از خواب پریدم! انقدر منو اینور و اونور زده بود که اول صبحی حالت تهوع گرفته بودم! ای هیراد بزغاله! ببین چجوری نیششو واسم باز کرده میمون! اقاطر! ابا عصبانیت از تختم اومدم پایین که بز نم فرق سرش که پام به زمین

نرسیده با ذوق خندید و خوشحال در رفت! بوزینه ی آبی! همونجور که چشمامو میمالیدم رفتم سمت دستشویی تو راهرو. بعد شستن دست و صورتم رفتم تو اتاق و لباسامو با یه دست لباس کلفتی اسپرت عوض کردم و رفتم پایین. یکی از روسری نخيامو بستم به سرم و 4 طرفشو عین عمله ها گره زدم. شده بودم عین این کارگر افغانیا! هه! هه! اقیافم چه باحال شده بود! من نمیدونم مویی که هرگز باز گذاشته نمیشه به چه دردی میخوره؟ هرگز از موهای بلندم خوشم نمیومد! خیلی دست و پا گیره! الان حدودا تا سر باسنم میرسه. اگه بخاطر عشق مامان جونم به موهام نبود هرگز نمیزاشتم از حد پسرانه بلندتر بشه! به زور موهامو زیر روسریم مرتب کردم و رفتم سمت آشپز خونه. هیراد عین قحطی زده ها افتاده بود به جونه کره و عسل روی میز! داشتم با دهن باز نگاه میکردم که با دهن پر گفت: ها؟ چته؟ سگته کردی؟ تمنا: چند ساله غذا نخوردی؟ از بیابون فرار کردی؟ هیراد: یه پشت چشم واسم نازک کرد و دوباره مشغول شد! جان؟ قبلا از این حرکات جلف بلد نبود! تازگی غر هم میزنه! بعد خوردن 2,3 تا لقمه بلند شدم و اومدم از آشپز خونه بیام بیرون که یهو یه چیزی یادم اومد سریع برگشتم سمتش و گفتم: راستی هیراد تو چرا شبا نمیخوابی؟ هیراد: قرصام تموم شده. چندباریم که رفتم بیرون یادم رفت از دارو خونه بگیرم. تمنا: دارو؟ چی دارو؟ هوی عوضی نکنه معتادی؟ روان گردان میخوری؟ آره دیگه بگو چرا صبحا از خواب بیدار میشه چشماش قرمزه! هیراد هی میخواست حرف بزنه که من میپریدم وسط حرفش و نمیزاشتم. تمنا: شیره خواره کثیف! خره

لنگ! امیمون! گاوا! گوریل... اونقدر گفتم تا خودم خسته شدم! هیراد که همونجور دست به سینه نگام میکرد گفت: تموم شد؟ تمنا: اوووم! آره.. نه نه گامیش، انگل جامعه! حالا تموم شد. هیراد: من اگه شب قرصامو نخورم خوابم نمیبره. بی خوابیه مزمن دارم. متعجب گفتم: بی خوابی؟ حالا چی میخوری؟ هیراد: با لوراز پام میخورم یا دیاز پام یا استوزلام! تمنا: ها؟ من که از توش فقط پام پامشو فهمیدم! حالا مطمئنی واسه بی خوابیه؟ به نظر میرسه واسه پا دردی، درد مفاصلی چیزی باشه! به نظرم این مضخرفات رو ولش کن. بجاش قبل از خواب یه لیوان چایی دارچین با گلاب بزن تو رگ تا صبح عین خرس میخوابی! هیراد: حتی فکرشم نکن! من تو عمرا جوشونده نخوردم و نخواهم خورد! تمنا: پس بمیر از بی خوابی.

هیراد: راستی قیافت چه باحال شده، شدی عین این گدای سرکوجه وقتی که میخواد بره مهمونی! تمنا: راست میگي؟ مگه چندبار باهاش رفتی مهمونی که لباس پلو خوریشم دیدی؟ هیراد: خفه بابا! تمنا: هه! هه! کم آوردی. بعد نیم ساعت جنگ و دعوا بالاخره تونستم تن هیرادم یه دست لباس کلفتی شبیه ماله خودم بکنم. نزدیکای ساعت 10 کارو شروع کردیم به حمالی. چون دیر شروع کردیم ناهارو بیخیال شدیم. بالاخره کارا ساعت 4 تموم شد. هیراد رفت بالا یه دوش بگیره و یه ذره استراحت کنه. ولی منه بدبخت هنوز تو آشپز خونه مشغول بودم. بالاخره کار تموم شد! ددد! آخرین ظرف سالادم سیلیفون کشیدم و گذاشتم تو یخچال. یه نگاه به ساعت انداختم. هیعع! 5:30 بود. سریع دویدم تو اتاقم و بعد یه دوشه جنگی پریدم تو اتاقم و لباس پوشیدم. یه شلوار 6 جیب مشکی با یه بلوز گشاد و مشکی که سمت چپ لباس آرمه پوما داشت تنم کردم. هه! هه! یادش بخیر سعید اون روز چقدر دنباله این لباس گشت، آخر سرم پیداش نکرد چون... هیچی دیگه! موهامو گوله کردم و رفتم پایین. هیراد رو مبل جلوی تی وی ولو بود و پاشو گذاشته بود رو میز. یه لحظه دلم براش سوخت، تو خواب قیافش خیلی مظلوم شده بود. چند تار موش ریخته بود تو صورتش. از موهای خیلی خوشم میا. هر چقدرم هیراد جون بده بدونه ژل و واکس نمیتونه نگهشون داره! البته بگما تو اون حالتیم موهای فوق العاده خوشکل میشه! درسته که من دوست ندارم از هیچ جنس مذکری تعریف کنم ولی خیلی خیلی خوشکل و جذاب

میمونه قطبی! حتی از آرمان و امیرو بردیا هم سرتره، هر دختری جای من بود تا حالا 100 بار بهش تجاوز کرده بوداولی من.. هه هه! حتی از اینکه بخوام به یه پسر از اون لحاظ دست بزنم حالمو بهم میزنه! بازم به موقعیتش بستگی داره، فقط یادآوری بود! خیلی خیلی خوشکل و مظلوم خوابیده بود ولی این باعث نمیشد که کرممو نریزم! یوها ها ها!

رفتم کنارش، تا حد توانم پریدم بالا و خودمو پرت کردم رو مبل! هیراد به طرز وحشتناکی از خواب پرید و از مبل افتاد پایین! چشمش شده بود سکه 500 تومنی، دهنش باز مونده بود و دستش رو قلبش بود و تند تند نفس میکشید! منم که هیچ اولو بودم و بلند بلند قهقهه میزدم! یه ذره زل زل نگام کرد بعد حالت چهرش عوض شد. فکش منقبض شد، چشمش شد کاسه ی خون! خیز ورداشت که خفم کنه! منم با تمام سرعت جیم زدم. کل خونه رو عین سگ دویدم. از رو میز و صندلی میپرید، از جاهای باریک رد میشد، از زیر میز رد میشد، لامصب عین پلنگ بود! خلاصه یه گوشه کنج دیوار خفتم کرد. با یه لبخند خبیث قدم به قدم جلو میومدم و منم با هر قدمش عقب میرفتم. فقط یه قدم به مرگ مونده بود و منم داشتم اشهدمو میخوندم که صدای آیفون ذوق مرگم کرد! بالاخره این شانس ما یه جا روی خوش به ما نشون داد! هیراد همونجور که میرفت سمت آیفون واسم خط و نشون میکشید. درو باز کرد و رفتیم واسه استقبال. همه ی بچه ها اومده بودن. یعنی همه با هم اومدن؟! اینا کار و زندگی ندارن؟! چه ربطی داشت؟ هنوز تو فکر بودم که آناهید خندون پرید بغلم! منم سفت بغلش کردم. نمیدونم چرا به این دختر علاقه ی خاصی دارم! اینا و آرتمیسم دوست دارم اما آناهید رو یه کوچولو بیشتر دوست دارم. هنوز آناهید داشت منو میچلونند که امیر اومد جلو و به زور آناهید رو ازم جدا کرد و گفت: اه ها ولش کن دیگه ز الوادوست تو هست قبول ولی از اولش آجی خودم بود. برو کنار بینم. به به آجی کوچولوی خودم. بدون اینکه وقتی بهم بده اومد جلو و سفت بغلم کرد! بردیا: آه خدای من! من عاشق مهر و محبتیم که بین این خواهر و برادر هست! واقعا باید به این پدر آفرین گفت که همچین بچه های با محبتی رو تربیت کرده! آفرین آفرین! امیر با خنده ازم جدا شد و زد پس کله ی بردیا و گفت: تو باز به پدر من تهمت دو تنبانه بودن زدی! بردیا: پدر تو از اون آدمای فهمیدست! صد اونقدر زرنگ هست که بتونه دو سه تا زن واسه خودش جور کنه! امیر: تو که انقدر به مردای دو زنه علاقه داری پس چرا هنوز تو کف یدونش موندی! بردیا: من؟! من غلط بکنم که بخوام زن بگیرم، اونم تو این گرونی! من اصلا قصد ازدواج ندارم. اصلا کششی به زنا ندارم! اینا: که هیچ کششی به زنا نداری! بردیا: کی؟! من؟! من غلط بکنم! مگه میشه کسی تو رو ببینه و بهت کششی پیدا نکنه؟! اصلا تو آخره کششی! من تا آخره عمر عین سیریش بهت چسبیدم! هیراد: بچه ها بهتر نیست ادامه ی بحث رو بزارین برای بعد و الان بریم تو؟ همه با هم یکصدا گفتن: بله داداش! بابا هماهنگی! بابا احترام! هیراده عقده ایم تیتاب زده شده و سعی داره نیش باز شو تو یه لبخند خلاصه کنه و بچه ها رو ببره تو! خودمونیم این آرمانم بدجوری مشکوک میزنه ها! از وقتی اومده زل زده به من. منم هر چند دقیقه یکبار مثله این منگلا یه نگا به سر تا پام میندازم تا شاید بتونم مشکلی رو که باعث شده بهم زل بزنه پیداکنم! یه ذره به سر تا پای بچه ها زل زدم. اینا چرا انقدر خوشتیپن؟! هیراد دوستاشم مثله خودش دیپلم به بالا اند! دیگه داشتم دیوونه میشدم. دخترا دوره هم جمع شده بودن و داشتن غیبت استاده جدیدشونو میکردن، آرمان عین خر تو گل گیر کرده که زل میزنه به صاحبش زل زده بود به من، امیر و بردیا داشتن میزدن تو سر و کله ی هم و هیرادم آروم داشت بهشون میخندید. این چرا اینجوریه؟! تو خونه وقتی تنهایم عین چی قهقهه میزنه اونوقت پیشه دوستاش عصا قورت میده! یهو از جا بلند شدم و با صدای بلند داد زدم: بچه ها! همه ساکت شدن و با ترس زل زدن به

من! این وسط فقط هیراد بیخیال داشت پوست اون خیاره بدبختو میکند. این بدبختم به جیغا و وحشی بازیای من عادت کرده! خندمو قورت دادم و خیلی جدی گفتم: شما به این میگین مهمونی؟ چرا مثله این گوسفندایی که تو به چراگاه بزرگ ولشون کردن از هم جدا افتادین؟! البته بلا نسبتا! امیر: گذاشتی دیگه وقتی قشنگ احساس گوسفند بودن کردم میگی بلا نسبت؟ تمنا: داداشی اون دیگه تقصیره من نیست که تو زود خودتو با محیط وقف میدی! جمع پکاید از خنده! یه ذره که خالی شدن آرمان گفت: خب تمنا خانوم شما بگین ما چیکار کنیم، ما گوش به فرمانیم. تمنا: بیاین بازی کنیم. الینا: بازی؟ آرتمیس: چی بازی؟ هیراد: تمنا اینا دیگه از سن لی لی و قایم موشک بازیشون گذشته. تمنا: بچه خودتی، من دیگه 19 سالمه، هیراد: 18. تمنا: 19. هیراد: 19!! اگه ولت کنی تا صبح میخوای کل کل کنی! امیر: حالا چی بازی کنیم آبجی؟ تمنا: هممموم! آها میان اسم فامیل؟ دخترا با ذوق موافقتشون رو اعلام کردن. آرمان: منم بدم نمیداد، خیلی وقته بازی نکردم. امیر: منم هستم. بردیا: منم که تابع جمع، میام. تمنا: هیراد تو چی؟ هیراد: من دیگه سنم واسه این جور چیزا قد نمیده. در ضمن حوصله ی بازیم ندارم. تمنا: تو هم میای! هیراد: نمیام. تمنا: میای! اعصبی: نمیام. تمنا: نشونت میدم! اسه سوته پریدم تو اتاق و به تعداد و ورق و کاغذ و خودکار آوردم. امیر با خنده گفت: چه مجهزم اومده! وسایل رو بین بچه ها تقسیم کردم و آخریشم گذاشتم جلوی هیراد. هیراد: بهت نگفتم نمیام؟ تمنا: نیای ضرر میکنی! هیراد: تو نمیخواد به فکر ضرر و منفعت من نباشی. تمنا: خودت خواستی! رفتم دفتر تک تک بچه ها رو گرفتم و ماله خودم و هیرادم گذاشتم روش. همه داشتن با تعجب نگام میکردن. یه نگا به دفترا تو دستم انداختم. ضخامتش به دو تا گام به گام میرسید. رفتم روبه روی هیراد که رو مبل لم داده بود. تمنا: میای! هیراد: نمیام. خبیث نگاش کردم دفترا رو کوبوندم تو سرش! همه داشتن با دهن باز نگام میکردن حتی هیراد. تمنا: میای! هیراد: یهو حالت چهرش عوض شد و غرید: نمیام. دوباره کوبوندم تو سرش عصبی بلند شد و رو به روم ایستاد. قدش ازم خیلی بلند تر بود و برای اینکه بتونم صورتشو ببینم باید سرمو میگرفتم بالا. هیراد عصبی: نمیام. یه نگا به بچه ها انداختم که با ترس به من خیره شده بودن و یه نگا به هیراد عصبانی. پریدم بالا و با دفترا زدم تو سرش! همه از این حرکت جا خوردن! هیراد با صدایی که از خشم میلرزید گفت: ن... می... یام! بیخیال شو وگرنه بد میبینی! تمنا: نمیخوام. دوباره پریدم هوا و زدم تو سرش. آه آه هیراد عصبانی میشو ددد! دفترا رو انداختم و الفرار! اه لعنتی باز من این کنج دیوار! غروبم همینجا گیرم انداخته بود. قدم قدم بهم نزدیکتر میشد و خبیث و عصبانی ترین قیافشو تحویلم میداد! الن دیگه وقت مقاومت نیست، وقته ... خوربه! تمنا: حالا من یه شوخیی کردم تو چرا جدی گرفتی؟ سه قدم به بنبست. تمنا: من غلط کردم تو بزرگواری کن، بگذرادو قدم. من چیز خوردم به جوونیم رحم کن، من هنوز یه عالمه آرزو دارم. یه قدم. من .. خوردم! درست شد؟ نهههه! تو رو خدا منو نخور!

هیراد با یه خیز منو چسبوند به دیوار و اومد که کلمو بکنه که صدای شلیک خنده ی بچه ها رفت هوا! امیر و بردیا کف زمین پهن شده بودن و بقیه هم دلشونو گرفته بودن و میخندیدن. هیراد: اینا دارن به من میخندن؟ تمنا: آره ه ه! انج نچ! خجالت نمیکشی با دو متر قد و یه تن ماهیچه افتادی دنبال یه بچه؟ ها؟ خجالت نمیکشی زور تو به رخ یه دختر بچه ی 18 ساله میکشی؟ هیراد: بعدا عمه ی من بود داشت خودشو میکشت که بزرگ شده؟ تمنا: عمت؟ نمیدونم! اولی من هنوز 17 سالگیم تموم نشده پس بچه به حساب میام! برو! برو خودتو گیر بیار. نگا، نگا، تو رو خداببین چجوری دارن سرت میخندن! هیراد یه نگا به من انداخت و اخماش رفت تو هم و رفت سراغ بچه ها. آها از اول باید این کارو

میکردم، الکی خودمو با خاک یکسان کردم! مرده و غیرتش! دخترا با دیدن اخم هیراد نفسشون تو سینه حبس شد و آرمان و بردیا خودشونو جمع و جور کردن. ملی امیر کماکان میخندید، یعنی متوجه حضور هیراد نشد! وقتی دید سر و صدا قطع شد چشماشو باز کرد که دید هیراد با اخم بالا سرش و استاده. یهو جدی شد و گفت: بی تربیتا! خجالت نمیکشین؟ داشتن به داداش هیراد من میخندیدین؟ سریع بلند شد و مثلاً دم گوش هیراد شروع کرد به حرف زدن که من از اونور سالن صداشو میشنیدم! امیر: داداش اینا همشون مشکل تربیتی دارن ولی نگران نباش خودم ادبشون میکنم. دیگه همه از زوره خنده کبود شده بودن. هیراد دیگه نتونست جلوی خودشو بگیره و زد زیره خنده! بقیه هم که دیدن امن و امانه زدن زیره خنده. امیر گیج به اطراف نگاه کرد و گفت: نخند داداش، نخند! وقتی به روشن میخندی پر رو میشن دیگه! اگه دو بار بزنی تو سرشون آدم میشن! بعد یه ربع بیست دقیقه بالاخره هیراد مجبور کردم و همه مشغوله بازی شدیم. چون خیلی وقت بود بازی نکرده بودن و منم خدای اسم و فامیل بودم کسی به گرد پام نمیرسید! نوبت امیر بود که بگه از چی که معترض گفت: اه داداش این چه وضعشه؟ یه تکونی به خودت بده! قبلنا دستت تو اسم و فامیل خیلی فرزند بود، یه خودی نشون بده! انزار این آبجیه ما فکر کنه پسرا خنگن! هیراد با خنده حرفشو تایید کرد. دخترا یکصدا: تمنا کلشو بخوابون. تمنا: بله! بله! میخوابانیم! هیراد تو چشمام خیره شد. اه این از اون نگاهاست! از اونایی که وقتی میخواد یه گرمی بریزه تحویلیم میده. امیر: خب بنویسد از... ک. ای تو روح! همیشه تو ک مشکل داشتیم ولی کم نیاردم و با تمام توان نوشتیم. خب اینم از... هیراد: استپ! تمنا: ای تو روح آشغال! امیردی یه دو دقیقه دیرتر میگفتی آخریم مینوشتیم؟ هیچوقت یاد نگرفتی وقت شناس باشی! گاو میش! چشمم خورد به بچه ها که داشتن با چشمای از حدقه بیرون زده و دهنای باز نگام میکردن!! یعنی انقدر بلند داد زدیم؟ هیراد با چشمای به خون نشسته نگام میکرد. امیر با تته پته گفت: مثل.. مثل.. مثله اینکه پارتیت خیلی کلفته آبجی! که دو صورت بیشتر نداره: یا از ننت که که خاله ی گرامیه داداش میشه خیلی میترسه یا از خودت! چون با این چیزایی که من دیدم معلومه دست بزمن داری! با خنده گفتیم: نه بابا! این جوریا هم نیست، این از خدا نمیترسه چه برسه به من که بندشیم! هیراد: میبندی یا خودم پیام؟ آه یه جوری نگام کرد که نزدیک بود جامو خیس کنم! تمنا: چیزه.. چیزه.. اصلا من میرم میزه شامو بچینم! کی گرسنش؟ امیر: منن، دارم میمیرم از گرسنگی! دخترا هم تو تایید حرف امیر پریدن تو آشپزخونه. آناهید: تمنا تو دیوونه شدی؟ چرا با داداش اینجوری حرف میزنی؟ ما جرات نداریم بهش بگیم تو، تو اونوقت بهش میگی.. یه ذره صداشو آورد پایین و دور و برشو نگاه کرد و گفت: اونوقت تو بهش میگی گاو میش؟ بیخیال! گفتیم: آره مگه چیه؟ اینا: مگه چیه؟ دیوونه ای بخدا! حتی امیرم که از دبیرستان با داداش دوسته جرات نداره همچین حرفایی بهش بزنه! تمنا: اونوقت میتونم پپرسم چرا؟ آناهید: بیا بشین. دستمو گرفت و کنار خودش نشوند. آناهید: ببین تمنا جون، ما ها واسه داداش احترام خاصی قائلیم. به چند دلیل. اولاً از هممون بزرگتره. دوم اینکه داداش از همون اول واسمون اسطوره ی مقاومت و پشتیبانی بود. هر جایی که کم آوردیم و زمین خوردیم بدون اینکه هیچ درخواستی ازش کنیم دستمون رو گرفته و بلندمون کرده، پشتمون رو گرفته و کممون کرده به راهمون ادامه بدیم. بعدشم بدون هیچ انتظاری کنارمون، پا به پامون اومده و مواظبمون بوده. اون همیشه واسمون مثله یه پدر بوده و هست. هیچوقت، هیچوقت نذاشته اشکشو ببینیم. همیشه مقاوم بوده. درسته خیلی جدیه ولی قلب مهربونی داره، میخنده ولی کم و بجا. ناراحت نشو عزیزم شاید تو دختر خالش باشی ولی هیچکس جای دوستو نمیگیره. اون همیشه پشتمون بوده و در عین حال رهبر و سر

دستمون. واسه همین خیلی بهش بر میخوره وقتی کسی باهاش اینجوری حرف میزنه. یه جورایی زیادی مغروره! حالا فهمیدی چرا سر این موضوع انقدر ناراحت شد؟ جالان؟ اسطوره ی مقاموت؟ هیرادی که میخواست خودشو بکشه؟ هرگز گریه نکرده؟ جدیه؟ اینا هیرادو میگن دیگه؟ ولی من گریشو دیدم. آناهیید با ناراحتی گفت: اره ما هم فقط همون یه بار دیدیم. داداش خیلی نفسو دوست داشت! خاک بر سرت! باز بلند فکر کردی؟ تمنا: چیزه... میشه بیشتر در مورد نفس بگی؟ آگه از هیراد پیرسم ممکنه ناراحت بشه. الینا: یعنی میخوای بگی تو که دختر خالشی چیز زیادی در مورد نفس نمیدونی؟ آه آه بازم گند زد. انیشمو واسه ماست مالی باز کردم و گفتم: نه بابا! هیراد زیاد در مورد نفس حرف نمیزنه. فقط میدونم نامزدش بود و میخواست باهاش ازدواج کنه. آرتمیس: همین؟ ما که دوستاشیم بیشتر از تو میدونیم! بازار از اول واست بگم. ببین... امیر: ای شیاطین، ای قوم ابابیل، ای ظالمان من گشتمه! تمنا: بهتره بزاریم واسه یه وقت دیگه فعلا میزو بچینیم که امیر هلاک شد!

هیراد دختره ی بیشعور! بازار بچه ها برن، میزنم پوره ی سیب زمینیش میکنم! آشغال نفهم فکر کرده تنهاایم دهنشو باز کرده و هر چی دلش خواسته بارم کرده. آبرومو جلوی بچه ها برد! تا حالا با 1000 بدبختی تونستم جلوشون یه شخصیت خود ساخته و مغرور جلوه کنم که خانم در عرض 2 دقیقه قهوه ای کرد به شخصیتم! بازار برن میدونم باهاش چیکار کنم. آخ بمیری تمنا. خودم کفنت کنم، خودم دفنت کنم، خودم سر قبرت خرما پخش کنم، وقتی هم که رفتن سر قبرت با آهنگ نانسی عربی برقصم! هنوز ملاجم درد میکنه! فعلا دو تا بدهکاری تمنا خانوم، کاری میکنم که خودت دمتو بزاری رو کولت و برگردی شیراز! تمنا: بچه ها بیاین، غذا حاضره. خدا به خیر کنه، امیدوارم امشب همه از در سالم برن بیرون. آرمان: عجب بوهای خوبی میاد. بردیا: داداش آگه مزش هم مثله بوش خوب باشه رفتنی یادم بنداز اسم و شماره ی این آشپزه رو ازت بگیرم. در حالیکه داشتیم رو صندلی میشستم یه نگاه به تمنا انداختم که داشت با غرور نگام میکرد. خدایی یه میزی چیده بود شاهانه! 5 نوع خورشت و 3 نوع پلو و چند نوع سالاد سر میز بود! البته مطمئنم با این تشریفات دسرم در راهه. یه نگاه به بچه ها انداختم و روبه بردیا گفتم: تمنا غذا ها رو پخته. دهن دخترا باز موند ولی سریع بسته شد و موجی از تحسین و تشکر حواله ی تمنا کردن. بردیا نگاهش پر تشکر بود البته خودشم حسابی زبون ریخت! ولی امیر بیشتر نگاهش به غذا ها بود. همیشه شکمو بوده و هست! چنان با ذوق به غذاها نگاه میکرد که انگار تا حالا غذا نخورده! اما آرمان! این چند وقته خیلی مشکوک میزنه. از اول مهمونی نگاهش رو تمنا قفله! اغلط نکنم چشمش تمنا رو گرفته! گرفته! گرفته! من چیکار کنم؟ ولی یه ذره دلم به حال آرمان میسوزه، پسر خوبیه! با تمنا تباه میشه! اینا رو بیخیال. بنا به رسم مهمان و میزبان من و تمنا رفتیم سر گل مجلس نشستیم تا حواسمون به مهمونا باشه. آه آه چه خبره! در عرض 5 دقیقه نصف میزو جارو کردن! تمنا هم هنوز شروع نکرده بود و مثله من زل زده بود به بچه ها. تمنا سرشو آورد نزدیک گوشم و گفت: اوووم، میگم هیراد، دوستات چند وقته غذا نخوردن؟ خندیدم و گفتم: تقصیر این بیچاره ها نیست. میترسن دیگه گیرشون نیاد. از این به بعد باید کنسرو و غذای سلف بخورن فعلا دارن ذخیره میکنن! تمنا: آها، خوب چیکارشون داری؟ درست کردم بخورن دیگه. اینو گفت و مشغول شد. منم قبل از اینکه شروع کنم دوره بشقاب تمنا سنگر چیدم که بقیه به بشقابش دید نداشته باشن! همه از این کارم تعجب کردن ولی چیزی نگفتن. وسط غذا بود که امیر گفت: داداش چرا دوره بشقاب آجی رو سنگر چیدی؟ هیراد: واسه اینکه مزاجتون خراب نشه، یه خورده مختلط غذا میخوره! تمنا سرش تو غذاش بود و متوجه نبود. بقیه هم کم و بیش سرشون

این سمتی میچرخید. خودم هم جرات نداشتم بیشتر از 5 ثانیه به غذاش نگاه کنم! از هر عنصر روی میز به ذره تو بشقابش پیدا میشد! آه من نمیدونم این دختر چجوری این غذا رو میخوره؟! احالم داشت بهم میخورد. امیر یهو از سر جاش بلند شد و گفت: دیگه نمیتونم! این کره بدجوری داره اذیتم میکنه! دارم میمیرم از فضولی آقا! قاشق به دست اومد بالا سر تمنا و به نگا به بشقابش انداخت. یهو نیشش باز شد! امیر: آبجی به قاشق از غذات بخورم؟ تمنا: بخور داداش، اصلا میخوای زیادش کنم دور هم بخوریم؟ امیر: نه دمت گرم، اول بزار امتحان کنم. به قاشق از غذا برداشت و کرد تو دهنش. وای خورد! واقعا خورد! آیه ذره مچ مچ کرد و گفت: اومم خوشم اومد! سریع پرید سر جاش. تمنا باز سرشو کرد تو بشقابش! امیر هم از همه ی غذا ها یکم برداشت و مخلوط کرد. به وضوح میدیدم که دخترا به زور دارن جلوی خودشون رو میگیرن تا بالا نیارن! البته وضعیت آرمان و بردیا هم بهتر نبود! اینا غذای امیر و دیدن اینجوری کردن غذای تمنا رو ببینن چیکار میکنن؟ خلاصه هر جور شده واسه آبرو داری سر میز کسی ور نیوفتاد! تمنا و دخترا میز رو به ذره خلوت کردن تا دسرو بیارن. امیر: وای مامان چقدر غذا خوردم. بردیا: گاه از خودت نبود، کاهدون که ماله خودت بود! امیر: خف! ولی به جونه مامانم قسم، دست پخت هیچکدوم از زنا و دخترای فامیل به گرد پای دست پخت آبجی نمیرسه! حتی به جرات میتونم بگم دست پختش از مامانم هم بهتره! آرمان: آره خیلی کدبانو، خوش به حال پسری که قراره در آینده باهش ازدواج کنه. به پوزخند صدا دار زد. امیر: چیه؟ نکنه غذا ها رو خودش نپخته بود؟ هیراد: چرا کاره خودش بود ولی حاضرم قسم بخورم تنها مزیت این دختر دست پخته! آگه همینم نداشتم هیچ فرقی با یه پسر 18 ساله ی شرور نداشتم! بردیا: ولی جای خواهری انصافا خیلی خوشکله! آیه نگا به آشپزخونه انداخت و آرومتر گفت: خودمونیم هیچ کدوم از دخترا به گرد پاش نمیرسن! فقط باید یه ذره به خودش برسه. هیراد: اینجور یاهم نیست، همین تو دانشگاه خودمون صدتا خوشکل تر از این پیدا میشه! امیر: نه بابا! سر تریناشون همین سه تفنگدار خودمونن. هیراد: اگرهم اینطور که شما میگین باشه، تا حالا هیچ کاری نکرده که زیباییش به چشم بیاد. همه ی لباساش پسرونست. همینی که امشب پوشیده حداقل یه دو سه سایزی ازش بزرگتره! هیچ وقت ندیدم موهاشو باز بزاره و بهشون برسه. هیچ وقتم که آرایش نمیکنه. ابرو هاشم که از ماله من پرتره. آخه کجای این دختر شبیه دخترای دیگست؟ آرمان: ولی به نظره من هنوزم پسرایه هستن که با تموم اینا رو هوا میزننش! اه! دلش خوشه؟ آخه کی میاد این مادری فولاد زره رو بگیره؟ هرکیم بیره دو روزه پسش میاره! بعد خوردن دسر که البته من نخوردم دوباره مشغول بازی شدید. همیشه از لبنیات متنفر بودم. یادم نمید آخین باری که شیر خوردم کی بود! اونوقت خانوم دسری درست کرده که بیسش شیره! مهمونی ماهم بعد یه عالمه شوخی و خنده تموم شد. آناهید در حالیکه پالتوشو میپوشید گفت: تمنا جون تو هم حاضر شو سر راهمون میرسونیمت. داداش خستست بزار استراحت کنه. ای وای من! حالا چه کنیم؟ هیراد: ممنون آناهید جان من به خاله قول دادم که بعد مهمونی خودم تمنا رو میرسونم، شما برین به سلامت. آناهید: این چه حرفیه داداش ما که داریم میریم سر راهمون تمنا جونم میرسونیم دیگه. هیراد: مرسی، خالم به من سپردتش خودم نبرمش دلگیر میشه! آناهید: خیلی خب باشه، هر جور راحتین. خلاصه بابت همه چیز ممنون، مهمونیه امسال عالی بود، خیلی خوش گذشت. بعد خداحافظی با بقیه بچه ها بالاخره رفتن. تمنا: اوف! از لب تیغ گذشتیم! فچه گیری داده بود! یهو کمرشو گرفت و نالید: وای مامان دارم میمیرم از خستگی، دارم از خواب بیهوش میشم. همونجور که داشت از پله ها بالا میرفت گفت: هوی هیراد، خونه رو میزاریم فردا تمیز میکنیم فعلا برو

بخواب. شب بخیر. خواب؟ هه! خیلی وقته این واژه با من غریبه ست! خیلی ساله تو حسرت یه خواب کامل و طبیعی موندم. رفتم تو اتاقم و بعد تعویض لباسام و خوردن قرصام رفتم تو تختم. بعد تلاش فراوان بالاخره ساعت 4 صبح خوابم برد!

تمنا یه ماهی از اومدنم به تهران میگذره، چند وقته دارم در مورد بیخوابی تحقیق میکنم. درسته خیلی با هیراد دعوا میکنم ولی دلم واسش میسوزه! بیچاره تا یه مشت قرص نخوره نمیتونه بخوابه. بعد چند روز تلاش و تحقیق خستگی ناپذیر یه چیزایی دستگیرم شد. تو این چند مدت دنبال روشهای طبیعی و سنتی بودم چون تا حالا به اندازه یکافی قرص خورده. چشمامو محکم رو هم فشار دادم و یه خمیازه کشیدم. لب تابمو بستم واز کتابخونه زدم بیرون. 5 دقیقه دیگه با استاد دلشاد کلاس دارم. انقده استاد ملیح و باحالیه که نگواقیافشم مثله فامیلیش شاده شاده! وقتی واسه اولین بار دیدمش یاد این سس خرسیای مهرا م افتادم، از اونا که قرمز و قیافشون خیلی خندونه! از اون به بعد به استاد دلشاد میگم سس خرسی! خیلی استاد ریلکسیه، خوشم میاد ازش! با ضربه ی محکم و جانانه ای که به بازوم خورد از فکر در اومدم. آوا: غرق نشی دختر! تمنا: بمیری که نصفمو کنی! آوا: انقدر غر غر نکن، تندتر راه بیا الاناست که استاد برسه. آوا یکی از دوستای جدیدمه که تازه باهاش آشنا شدم، بیشتره واحدامون با هم یکیه، یه جورایی رفیق فابریکمه. البته هنوز آناهید رو به بقیه ترجیح میدم! آناهید جونم یه چیزه دیگست! آوا: آه آه سر و صدا نمیداد فکر کنم استاد اومده. تمنا: بیخیال، بریم تو چیزی نمیگه. در زدم و خودم زودتر رفتم تو. یکی از پسرای شر کلاسمون تا منو دید با ذوق گفت: بالاخره اومدی؟ کم کم داشتیم افسردگی میگرفتم! با این حرفش همه خندیدن. منم نیشموباز کردم. یعنی انقدر دلککم که دو دقیقه دیر میکنم ناراحت میشن؟ سس خرسی یکم خندید و گفت: بفرمایید بشینید خانم آریانا، شما هم همینطور خانوم راستین. یکی از دخترا واسمون جا نگه داشته بود، نشستیم سر جامون و گوش و دل سپردیم به کلام استاد. تنها کلاسیه که میشه منو توش آروم دید چون از یه طرف درس تخصصیه و از یه طرف دیگه استاد خیلی خوب درس میده و از همه مهمتر اینکه میزازه سر کلاسش آزادانه شوخی کنیم، البته به جاش! بعد تموم شدن کلاس از آوا خداحافظی کردم و رفتم سمت پارکینگ. یه نگاه به دور و برم کردم. اه! پس این بزغاله کجا مونده؟ گوشیمو در آوردم و بهش زنگ زدم. _ال چیه؟_ کجایی تو؟ _زر نزن دارم میام._ الو الو؟ بی تربیت! بازم بدون خداحافظی قطع کرد! بعد 5 دقیقه بالاخره آقا تشریف آوردن. هه. هه. راست میگن که راه بدست آوردنه دل مردا شکمشونه! چند وقت پیش واسش شرط گذاشتم که یا من میبره و میاره یا براش غذا درست نمیکنم. اون بدبختم چون نمیتونه غذای بیرونو بخوره مجبوره برای نجات از مرگ حاصل از گرسنگی قبول کنه! جدیدا بچه ها خیلی شک کردن. خوب خیلی ضایست! هر وقت من کلاس دارم هیرادم به طرز شگفت انگیزی سر و کلش پیدا میشه و منو میبره و میاره! اوضاع خیلی خراب بود. چند روز پیش واسه اینکه بینشون یه نفوذی داشته باشم تا راحتتر بتونم بقیه رو بیچونم مجبور شدم که همه چیو به آناهید بگم. اول خیلی تعجب کرد ولی بعد اینکه همه چیو خوب واسش توضیح دادم زد زیر خنده! دوستام هم مثله خودم خل و چلن! بعد اینکه یه دل سیر خندید گفت: عجب دختر سیریشی هستی! تا حالا ندیده بودم کسی بتونه اینجوری از داداش باج بگیره. دیدم چقدر راجع به خانواده ی داداش بی اطلاعی! یهو جدی شد و گفت: تمنا تو با تنها بودن با یه پسر مشکلی نداری؟ درسته خیلی بهش اعتماد دارم ولی هر چی باشه اونم یه مرده. حواست به خودت هست یا نه؟ یه ذره خندیدم و گفتم: من جلوش لختم راه برم یه چشم غره

میره و میگه: بوزینه ی بی تربیت! برو گمشو یه چیزی ببوش سرما میخوری من حوصله ی نعش کشی ندارم! هه هه! تا حالا ندیدم به یه دختر بیشتر از 5 ثانیه نگا کنه! بچه ها میگن قبلا هم همینجوری بی عرضه بود تا رسید به نفس. میگن نفسو خیلی دوست داشت. آخی! سرنوشت این دو تا هم با هم رغم نخورد دیگه، چه میشه کرد؟ هیراد: به چی فکر میکنی؟ من کی سوار این شدم؟ آه یعنی سوار ماشین این شدم؟ تمنا: ها؟ فضولی؟ هیراد: یه چشم غره رفت و گفت: تا حالا ندیده بودم ساکت یه جا بشینی! پس چیزه مهمیه که ذهنتو مشغول کرده. تمنا: هیراد میخوام در مورد بی خوابیت باهات حرف بزنم. یه ذره گیج نگام کرد. درو با ریموت باز کرد و کمری خوشگلش رو خیلی تمیز پارک کرد. دست فرمون بخورم! اعمت برات بمیره! هیراد: برو تو حال بشین الان من میام. ایش بیشعور! انگار جنازه تو اتاقش نگه میداره! از وقتی اومدیم جز همون بار اول دیگه نذاشته برم تو اتاقش! آشغال هیچی ندیده! رفتم تو حال و خودمو پرت کردم رو مبل. بعد چند دقیقه هیراد اومدو نشست رو به روم. هیراد: خب میشنوم. رو مبل مثله آدمیزاد نشستم و گفتم: راستش من چند وقته دارم در مورد بی خوابی و درمان های طبیعیش تحقیق میکنم.. هیراد: استپ استپ! از همین الان گفته باشم من جوشونده نمیخورم! تمنا: حالا کی خواست جوشونده بده کوفت کنی؟ هیراد همراه یه چشم غره گفت: بنال. تمنا: بی تربیت! میفرمودم، آها، من از تموم تحقیقاتم یه روش توپ و باحال در آوردم که امشب میخوام رو تو امتحان کنم. هیراد: یه ذره مشکوک نگام کرد و گفت: واسه چس اینکارو میکنی؟ قیافش شیطون شد تا اومد یه چیزی بگه با جدیت گفتم: میخوام جبران کنم، تا حالا خیلی کمکم کردی. فقط یه جبران دوستانست. هیراد: یه ذره تو چشمام خیره شد و آروم گفت: فقط میتونم بگم.. ممنون.. یهو شیطون شد و گفت: فقط امیدوارم بلایی سرم نیاری که... تمنا: برو بمیر بابا! اصلا بهت خوبی نیومده. هیراد: تمنا خیلی بی تربیتی من 5 سال ازت بزرگترم! تمنا: یه جور میگه انگار پدر بزرگمه! هیراد: خیلی پر رویی بزنم نصفت کنم؟ تمنا: مردش نیستی! هیراد: با منیی؟ واین شد شروع هزارمین دعوا من بعد از اینکه همخونه شدیم! بعد شام بهش گفتم: برو لباساتو عوض کن منم الان میام. هیراد مثله یه بچه ی حرف گوش کن و تو سری خور سر تکون داد و رفت! منم رفتم تو آشپزخونه و یه لیوان شیر داغ کردم و سینی به دست رفتم بالا. در زدم. هیراد: بیا تو. تمنا: اوخی! چه اتاقه آرامش بخشی داری! هیراد آروم گفت: ولی برای من مثله یه شکنجه گاهه! بلندتر گفت: اون چیه؟ تمنا: شیر بز تک شاخ دو ساله ی ارتفاعات تبت! خوب شیره گاوه هه دیگه! هیراد: من شیر نمیخورم. تمنا: از بی خواب بدتره؟ هیراد: من بعد از اینکه مامانم منو از شیر گرفت دیگه لب به شیر و کلا لبنیات نزددم! تمنا: منظور؟ میخوای هنوزم هستی جون بهت شیر بده؟ در هر صورت یا امشب به حرفام گوش میدی و شانستو برای داشتن یه خواب راحت امتحان میکنی یا به رژیم غذایی مضخرفت ادامه میدی و از خیرش میگذری! هیراد از اینکه انقدر جدی شده بودم شده بود علامت (!) احق داره بدبخت، منم عین سعیدم خیلی کم پیش میاد که جدی بشم! شیرو از دستم گرفت و با چندش و اکراه بهش نگا کرد! چشمم افتاد به لباساش. تمنا: تو الان لباس خواب تنته؟ هیراد: آره، چطور مگه؟ تمنا: چرا انقدر تنگن؟ تو لباس گشادتر نداری؟ هیراد: من به این لباسا عادت کردم، نمیتونم لباس گشاد ببوشم! دست به سینه نگاش کردم که مظلوم گفتم: ها؟ ندارم دیگه! حتی اگه بخوام به حرفات گوشم کنم نمیشه، لباسام همش همین جوریه. تمنا: تو غصه نخور تا تو شیرتو بخوری من میرم واست لباس جور میکنم و بر میگردم.

این چرا انقدر شیطون شده؟ قبلنا که خشک بود راحتتر میشد اذیتش کرد. دیگه داره میره رو نروم! رفتم کنارش به زور خوابوندمش و پتوشو کشیدم سرش. تمنا: بخواب بچه! هیراد: باشه وحشی، چرا حل میدی؟ یه ذره تو تخت جابه جا شد و بالاخره آروم گرفت. هنوز یه چیزی مشکل داره. تمنا: تو شب با چراغ روشن میخوابی؟ هیراد: آره عادتتم، خاموش باشه خوابم نمیبیره. تمنا: گل بود به سبزه نیز آراسته شد! آخه آلاغ کی شب با چراغ روشن میخوابه که تو دومیش باشی؟ هیراد: عادت... پریدم وسط حرفش و قاطع گفتم: عادتیه که از امشب ترک میشه! هیراد: آخه... آخه... تمنا: چی ه؟ چه مرگته؟ هیراد: آگه خاموش کنی من... من... نمیتونم جایی رو ببینم. با تعجب گفتم: مگه قراره موقع خواب چی ببینی؟ چه لزومی داره چیزی ببینی؟ هیراد: من رابطه ی خوبی با تاریکیه محض ندارم. تمنا: کی گفته تاریکیه محض؟ یه ذره بمونی چشات به تاریکی عادت میکنه یه جاهایی رو میبینی. هیراد: نمیبینم! تمنا: چ را اونوقت؟ هیراد: چون... چون... چون شب کوری دارم! متعجب گفتم:؟! تو هم؟ هیراد: تو هم؟ یعنی چی؟ یعنی.. با آرامش از اینکه یه هم درد دارم گفتم: آره، منم شب کوری دارم ولی شبا با چراغ خاموش میخوابم و هیچ مشکلی هم پیش نمیاد! هیراد یه لبخند مطمئن زد و گفت: امتحانش ضرری نداره! انیشم باز شد. رفتم برفا رو خاموش کردم. انقده حال میکنم یه نفر بهم اعتماد میکنه! حالا پیانو رو از کجا بیارم؟ دوباره برقو روشن کردم. هیراد: چرا روشنش کردی؟ تمنا: تو تاریکی که هیچی نمیبینم، الان مسیر رو تو ذهنم ثبت میکنم تا بدونم از کدوم طرف باید برم. هیراد نیششو باز کرد و گفت: وقتی دو تا کور میخورن به پست هم همین میشه دیگه! با خنده مسیرو حفظ کردم و برق رو خاموش کردم. ایندفعه کورمال کورمال بالاخره پیانو رو پیدا کردم. یه دستی بهش کشیدم و با ذوق نشستم رو صندلیش. هیراد: تمنا رسیدی؟ زنده ای؟ تمنا: به کور به چشمتم آره! خیلی وقته پیانو نزد، تقریباً 5، 6 ماهی میشه. چشمامو بستم و یکی از بهترین و آرامش بخش ترین قطعه هایی رو که بلد بودم اجرا کردم. قطعش 10 دقیقه ای طول کشید. اینقدر آروم بود که خودمم داشتم پای پیانو بیهوش میشدم! وقتی کارم تموم شد چند بار آروم زدم تو صورتتم تا خوابم بپره و بتونم خودمو به اتاقم برسونم. آروم از رو صندلی بلند شدم. آخخخ جووون! جون جون جون! خیلی جلوی خودمو گرفتم تا جیغ نزنم! بالاخره خوابید! مثله یه پسر بچه ی مظلوم و صد البته تخس! نگا کن اخماش تو خوابم تو همه! آروم از اتاق زدم بیرون و به کمک دیوار و هر چی که سر راه بود خودمو رسوندم به اتاقم و سرم به بالش نرسیده مردم! صبح بعد یه خمیازه ی توپ یه نگاه ساعت انداختم. 9 بود. خدا رو شکر امروز جمعه بود. بدون اینکه لباسمو عوض کنم رفتم تو اتاق هیراد! این که هنوز خوابه! تا حالا امکان نداشته بعد من بیدار شه! صد در صد مرده! رفتم بالا سرش، نه بابا نفس میکشه! آروم یه ذره موهاشو کشیدم. یه ذره تکون خورد ولی بیدار نشد و دوباره و ایندفعه محکمتر کشیدم. یه قلتی زد و یه خمیازه کشید که رودشو دیدم. چشماشو باز کرد و یه ذره مچ مچ کرد و خمار نگام کرد. این جدیدا چرا انقدر چشماش خوشکل شده؟ منم دیوانه شدم رفت! هیراد یه ذره تو همون حالت نگام کرد و یهو سیخ نشست سر جاش. هیراد: تو... تو... تو... تو اینجا چیکار میکنی؟! اینم شانسم ما!! اینو باش، یه بارم که خوابید وقتی بیدار شد مخش ری استارت کرد! هوس کردم یه ذره اذیتش کنم. قیافمو مظلوم کردم و سرمو انداختم پایین! بیچاره قلبش هری ریخت پایین!

هیراد: تو دیشب چی به خورد من دادی؟ از وقتی رفتی پای پیانو دیگه چیزی یادم نمیاد! سرمو بلند کردم و مثلا با نگرانی بهش خیره شدم. تمنا: تو... تو... یادت نمیاد ما دیشب چیکار کردیم؟ هیراد: ما؟ کردیم؟ نکنه... نکنه... تا جایی که میشد سرمو انداختم پایین. هیراد: نه، نه این امکان نداره! ما نباید اینکارو میکردیم. من... من چرا چیزی یادم نمیاد؟ تو

توی دیوونه چرا گذاشتی؟ وای خدا!!!!!! هر دو مون بدبخت شدیم. حالا چیکار کنیم؟ سرشو گرفته بود و عین دیوونه ها تو اتاق تند راه میرفت! دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر خنده. اولش یه ذره با تعجب نگام کرد بعد با ناراحت ترین حالتی که تو این مدت ازش دیده بودم گفت: خدا!! اینم دیوونه شد؟ جواب خانوادش رو چی بدم؟ جواب خانوادمو چی بدم؟ دیگه گریش داشت در میومد! آخه آلاغ نمیگفت اگه یه درصدم امکان داشت بینمون اتفاقی افتاده باشه چرا الان لباس تنشه؟ چرا تختش مثله دیشب دست نخوردست؟ خیلی خنگه! همونجور که سعی میکردم جلوی خندمو بگیرم گفتم: آخه.. دیوونه اگه دیشب بر فرض محال اتفاقی بینمون افتاده باشه تو الان لباسات تنت بود؟ تخت انقدر مرتب بود؟ هیراد که انگار تازه حواسش سر جاش اومده باشه سریع یه نگاه به خودش و تختش انداخت. یهو خیز برداشت سمتم و گفت: آخه دیوونه این چه شوخیه مضخرفی بود؟ من تا مرزه سخته برد! بگیرمت قیمه قیمت میکنم! اومدم جیغ بزنم و فرار کنم که گفت: نه نه یه لحظه صبر کن. دیشب چی شد؟ تمنا: یعنی یادت نیما؟ هیراد: فقط تا همون جایی که گفتم. تمنا: خلاصه میکنم، روشم هم مثله خودم فوق العاده بود! اثر کرد! هیراد یه ذره هنگ نگام کرد و سریع یه نگاه به ساعت کرد. ناباور گفت: یعنی من دیشب 10 ساعت خوابیدم؟ تمنا: بله بله! البته خرسم تو زمستون انقدر نمیخواه ولی تو دیشب مردونه ثابت کردی یه سر و گردن از خرس بالاتری! هیراد تختو دور زد و همونجور که گیج میزد گفت: باورم نمیشه من بالاخره بعد 11 سال یه شب کامل خوابیدم! دلم واسش سوخت، بیچاره انقدر عقده ی خواب داشت؟ ولی خیلی سخته آدم 11 سال بی خوابی داشته باشه! هنوز تو فکر بودم که هیراد با قدمای بلند و نیش باز اومد سمتم! این چرا اینجوری میکنه؟ تا بخوام موقیعت رو درک کنم تو بغل هیراد بودم! سفت بغلم کرده بود و مدام ازم تشکر میکرد. منم که بی ظرفیت! آه عجب هیکلی داره بیشر ف! راحت سه تای منو بغل میکنه، اونم با هم! ولی خوش به حال زنش. منو که افقی بغل کرد انقدر خرکیف شدم وای به حال اینک! بخواد طرفو عمودی بغل کنه! آه آه بیچاره له میشه! منم منحرفم! اخب دیگه بسه! ظرفیت من تا همین قدر قد میده هیرادم پررو میشه! یه ذره تکون خوردم که سریع از جدا شد. ا! ا! حالا من یه چیزی گفتم تو چرا جدی میگیری؟ هیراد: اوم چیزه.. معذرت میخوام! دست خودم نبود زیادی خوشحال بودم نفهمیدم دارم چیکار میکنم. بیخیال شونمو انداختم بالا و گفتم: میدونم فقط واسه تشکر اینکارو کردی. هیراد جدی گفت: کاملاً درسته این فقط یه تشکر بود که از کنترل خارج شد. نه چیز دیگه! اخب بابا! حالا انگار چه تحفه ایم باشه اینجوری واسه من افه میاد! این همه زحمت کشیدی همچین هیکلی ساختی حالا مردی دو دقیقه یه حال اساسی باهاش به مادادی؟ یه چشم غره رفتم و واسه تعویض لباسام رفتم اتاقم تا بعدش یه فکری به حال این معده بدبخت کنم. وقتی داشتم لباس عوض میکردم تو آینه قدی اتاقم نگام افتاد به هیکلم. اوففف! نه بابا! اکی میره این همه راهو؟ عجب چیزیه! آوا راست میگه که هیکلم خیلی جذابه! آناهیدم چند روز پیش وقتی داشتم لباس عوض میکردم عین این پسرای هیذا خیره شده بود بهم. بعد یه دل سیر دید زدن گفت: اه ه ه ه! تمنا عجب هیکلی داری. خیلی رو فرمی! یهو جدی شد و گفت: اگه نامزدی، دوست پسری چیزی داری بیخیال! بیا زن خودم شو دنیا رو به پات میریزم! حق با جفتشونه! لامصب بد چیزیه! معلومه پدر مادر گرامی حسابی واسش زحمت کشیدن، عجب چیزی ساختن! اه هه! جدیداً زیادی منحرف میزنم، باید بیشتر رو خودم کار کنم!

هیراد نزدیک 2 ماه میشه که قرصامو کنار گذاشتم. همه فهمیدن یه چیزی شده. همه میگن: داداش چند وقته

خیلی سر حال میزنی، نکنه قبل اومدنن ساز بادی میزنی؟ هه! خودم هم فکرشو نمیکردم خواب شب انقدر تاثیر داشته باشه! اشبا با هیچ چیز جز اون یه لیوان شیره شوم مشکلی ندارم! درسته تمنا خیلی فوضول و سیریش و یه دندست ولی حداقل تو این یه مورد بدرد خورد! سالها بود که آرزوی یه شب خواب کامل رو داشتم. واقعا یه کاری کرده نسبت بهش احساس دین کنم. دیگه باید گوش آرمانو بکشم. درسته هیچ نسبتی با تمنا ندارم و حقی برای دخالت تو کاراش ندارم ولی به عنوان یه همخونه و دوست نمیتونم اجازه بدم یه نفر حتی اگه دوستم باشه با چشماش تمنا رو بخوره! دیگه داشت عصبیم میکرد، از وقتی پاشو گذاشت تو خونه رو تمنا زوم بود تا وقتی که بره بیرون! دیگه داره پاشو بیشتر از حد خودش دراز میکنه! اه این دختر چرا نمیداد؟ یه ربعه منو جلوی در دانشگاه کاشته! به بالاخره خانوم تشریف آوردن! الینا و آناهید همراهش بودن با چند تا پسر و دوستش آوا. خیلی جدی داشت یه چیزی میگفت که یهو همه زدن زیر خنده. یکی از پسرا محکم زد رو شونش و لپشو کشید. فکم منقبض شد! دلیلی واسه یه دختر نمیبینم که با همه ی پسرای اطرافش انقدر راحت باشه! خیلی سعی کردم تا جلوی خودمو بگیرم که نرم فک پسره رو پیاده کنم! بالاخره خانوم بعد 5 دقیقه ریشه رفتن تشریف آوردن! تمنا: به سلامهیراد، چطوری خره؟ جوابشو ندادم. تمنا: آه! اخماشو! چه تو همه. بابا همش 20 دقیقه دیر کردم، 20 دقیقه که این حرفا رو نداره! بازم جوابشو ندادم. تمنا: الو الو.. فک کنم سیمات اتصالی کرده. اومد بزنه تو سرم که با وحشتناک ترن نگاهم بهش خیره شدم. معلوم بود خیلی ترسیده ولی نمیخواه به روی خودش بیاره! تمنا: خو چته؟ اعصابت از یه جای دیگه خش خشیه سر من خالی میکنی؟ گناه من چیه؟ دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم، بلند داد زدم: تو با همه ی پسرای اطرافت اینجوری رفتار میکنی؟ همینقدر راحت؟ تمنا که کلاهنگ کرده بود. فهمیدم زیادی بلند داد زدم. الان چه فکرای بی با خودش میکنه! هییراد: ببین تمنا اصلا به من ربطی نداره که با کی میگردی و با کی دوستی برام مهم هم نیست، ولی این اجازه رو بهت نمیدم تا وقتی که تو خونه ی منی اینجوری ول باشی! من از دختری بی بند و بار متنفرم! ازشنگ تو هم رفتن تمام اجزای صورتشو دیدم، اخماش رفت تو هم و برگشت سمت پنجره. فکر کنم یه خرده زیاده روی کردم، یه ذره فقط! تا خود خونه حرف نزد و این یه فاجعست! تمنا یه چیزیش شده من مطمئنم! امکان نداشت فاصله ی بین دانشگاه تا خونه رو یه لحظه هم آروم بشینه! قبول دارم یه ذره تند رفتم ولی حرف حق رو زدم. دوست ندارم همسایه هام پشت سرم حرف درآرن! البته تا همین جاشم سر اینکه با یه دختر تنها تو خونم زندگی میکنم کلی پشت سرم صفحه گذاشتن! وقتی رسیدیم سریع پیاده شد و رفت تو ساختمون. دیوونه شد رفت پی کارش!

موقع ناهار غذاشو برد تو اتاقش قهر کرده؟ فدا سرم! شام هم که نخورد. وای! حالا موقع خواب چیکار کنم؟ اگه تا اون موقع آشتی نکنه چی؟ بازم بی خوابی؟ نه! ولی غرورم اجازه نمیداد برم منت کشی. یه شب که هزار شب نمیشه.... خدا یا چشمم داره میسوزه، از زور بی خوابی دارم میپوکم! سه شبه که تمنا دیگه واسم پیانو نمیزنه، سه شبه که بازم بی خوابی دارم، دیگه قرصام هم اثر نداره، دیگه دارم میمیرم! مرگ یه بار شیونم هرگز! آروم رفتم پشت در اتاقش. از سایه ها ی نامفهومی که معلوم بود فهمیدم خوابه! مثله اینکه امشبم باید زجر بکشم!

-----***تمنا***سه روزه باهاش قهرم. پسره ی بیشعور به من میگه ول! من فقط یکم با دوستام راحتم، همین! امشب قصد ندارم برم پیش. تا خودش پا پیش نزاره عمرا آستی کنم! ولی یکم فقط یکم، اندازه ی سر سوزن دلم واسش میسوزه! وقتی بهم گفت ول باید جوابشو میدادم، رسم دوستی این نیست که دست بزاری رو نقطه ضعف طرف. چشمام خماره و همچنان زل زدم به در، دیگه چشم داشت میرفت که یه سایه جلوی در دیدم. حالا خوبه بخاطر کور بودنمون چند وقته برق راهرو رو روشن میزاریم! سریع از رختخواب بیرون اومدم و عین آل پریدم تو راهرو! بلهههه! هنوز هیراد دو قدم هم از اتاق دور نشده بود. تمنا: به به شما کجا؟ اینجا کجا؟ کاری داشتی دم در اتاقم؟ خدایی دلم نمیومد بیشتر از این اذیتش کنم! هیراد: من نصفه شبی چیکار میتونم باهات داشته باشم؟ تمنا: آقا گریهه واسه من فیلم نیا، چی میخوای؟ هیراد: من... من... راستش.. میخواستم بگم... تمنا: بابا! مُرد، مُردی! برو، بر و تو اتاقت الان منم میام. یهو گل از گل هیراد شکفت و تند تند سرشو تکون داد و با سرعت هرچه تمام تر رفت تو اتاقش! میدونم واسه یه مرد سخته که بخواد معذرت خواهی کنه و غرورشو بشکنه. من از مردای مغرور خوشم میاد. درستیه با حرفش ناراحتم کرد ولی حاضر نیستم بخاطرش غرورشو بشکنم. چه ذوقیم کرد! بعضی اوقات از کاراش خندم میگیره، با 24 سال سن عین پسرای 18 ساله تخس و شیطونه! با یه لیوان شیر گرم رفتم تو اتاقش. خندم گرفت، تا خرخره رفته بود زیر پتو. تمنا: پاشو شیر تو بخور بعد بخواب. هیراد: تو تو اوج خماریم یادت نمیره این زهرماری رو با خود بیاری؟ تمنا: نخیر، پاشو غر نزن خرس گنده! بعد خوردن شیرش دوباره رفت زیر پتو. منم رفتم سر کار اصلیم یعنی بچه خوابوندن! اه! شدم لله ی این خرس پیر! بعد اجرای کارم پاشدم برم بخوابم، دیگه برام عادی شده، 3، 2 دقیقه مونده تموم شه هیراد بیهوش میشه. نگا چه عمیق خوابیده، انگار این چند روز بی خوابی خیلی بهش فشار آورده! به من چه؟! بیخیال رفتم تو اتاقم کپیدم! زندگی دوباره روال عادیه خودشو پیش گرفته بود. صبح دانشگاه، ظهر خونه ناهار، دعوا با هیراد، خواب بعداظهر، دعوا با هیراد، شام، دعوا با هیراد، فیلمی چیری، دعوا با هیراد، خوابوندن هیراد! بعد اون دعوا دیگه چیزی در مورد دوستای پسرم نگفت ولی هنوز وقتی میبینم با دوستای پسرم گرم میگیرم میخواد کلمو بکنه! از یه طرفم رسما به آرمان اعلام کرده دور و بر من نپلکه! نمیدونم مشکلمش با آرمان دیگه چیه؟ اون که دیگه دوستشده ولی خودمونیم آرمانم خیلی بد نگا میکنه! قشنگ معلومه داره نخ میده! البته کارش دیگه از نخ گذشته، داره طناب میده! کی هیراد با همون طناب دارش بزنه خدا میدونه! انقده خوشم میاد غیرتی میشه! ندید بدیدم دیگه! انقدر سعید بی بخار بازی در میاره که آدم عقده ای میشه! وقتی میگه: دیگه نبینم با این پسر بگردی، دفعه ی بعد هم اونو میکشم هم تو رو، عین خر تیتاب زده میشم! اگرچه یه ذره تهدیداش خشنه! از آدمای غیرتی خوشم میاد، واسه همینه از حساسیت های هیراد ناراحت نمیشم! آره فقط همینه!

-----***امیر***اه لعنتی! بازم آب روغن قاطی کرد! چقدر من به آرمان میگم داداش من ماشین خودتو از دوستت بگیر که هی ماشینه منو دودر نکنی و منو لنگ این پراید زیرتی! ابا هزار بد بختی و هل و کشش تونستم یه جای خوب پارکش کنم. این داداش هیراده ماهم قرار بود امروز کتابا رو بیاره که یادش رفت! یه فکری به سرم زد، نزدیک خونه ی داداش که هستم. یه سر میرم خونش هم کتابا رو ازش میگیرم هم آویزونش میشم منو ببره خونه! تا

نفرین میکرد داشت میومد. دلم واسش کباب شد! رفتم و تو به حرکت بلندش کردم و گزاشتمش رو مبل کناری داداش. نیشش باز شد و شاد گفت: مگه تو به دادم برسی، این که بی بخاره! به نگا به داداش انداختم که با اخم بهم خیره شده بود! ناراحت شد؟ آخرشم من نفهمیدم چرا آبجی با داداش انقدر راحت؟! از اون مهمتر! چرا داداش چیزی بهش نمیگه؟ هر کی جای تمنا بود حتی من تا حالا دهنش اسفالت بود! وقتی دیدم بهم خیرن گفتم: خب میشنوم. هیراد: چیه میخوای بشنوی امیر جان؟ امیر: خودت خوب میدونی داداش! داداش یه ذره من من کرد... آخر الزمان شده؟ داداش هیرادم هل شده؟ جل الخالق! هیراد: میگم چیزه... اصلا.. تمنا تو بگو! تمنا: چی؟ چرا میندازی گردن من؟ به من چه، خودت بگو. اصلا داداش تو چجوری اومدی تو؟ کلافه گفتم: کلید داشتم. تمنا: هیراد نیچون، بمیری من نمیگم! هیراد: کفنت کنم که به هیچ دردی نمیخوری! اصلا خودم میگم، ببین امیر... هنوز دهنم وا مونده بود! امیر: پس چرا از اول بهم نگفتی داداش؟ هیراد: دوست نداشتم دوستم در مورد... امیر: داداش در مورد من چه فکری کردی؟ یعنی انقدر به من اعتماد نداشتی که از اول بگی آبجی دخترت نیست؟ آخه برادر من چه اشکالی داره آدم با دوستش همخونه باشه؟ درسته تو جامعه ی ما همچین چیزی جلوه ی خوبی نداره ولی میدونی که طرز فکر من اینجوری نیست! خیلی ازت دلخورم داداش! همینطور تو آبجی! تمنا: من چرا؟! این هیراد الاغ نداشت بگم! داداش آبجی رو چپ چپ نگا کرد و رو به من گفت: امیر جان موقعیتش نبود، درک کن! هیچی نگفتم! تمنا: داداشی جونم، چیکار کنم منو ببخشی؟ نظرت راجع به امروز چیه؟ آگه بمونی یه غذای توپ واست مییزم! چشم برق زد! سریع گفتم: قبوله قبول! داداش قهقهه زد! آها! داداش و اینطوری خندیدن؟ عجیبه! بلند شد و زد رو شونه ی تمنا و گفت: خیلی مودبی تمنا، خوب با سیاست جلو میری! تمنا: خفه هیراد! حالا میفهمم چرا داداش به آبجی چیزی نمیگه! تمنا واقعا یه فرشتیت که تونش داداش رو از تی لاکش در بیاره و مجبورش کنه که ادامه بده. آبجی لنگ لنگون رفت سمت آشپزخونه. خیلی باحاله، هنوز داشت داداشو نفرین میکرد! تمنا: هیراد الهی بمیری، پات بشکنه بیوفته گردنت، الهی سگ شی! خودم حلواتو بیزم! بعد خوردن یه ناهار توپ یکم حرف زدیم و خندیدیم. بعدش داداش کتابا رو بهم داد و منو تا خونه رسوند. اومدنی ازم قول گرفت که راجع به این موضوع با کسی حرف نزنم. من نمیتونم درک کنم آقا! چرا به بقیه بچه ها نمیگن؟ مگه چه عیبی داره؟ آه آه آرمان آگه بفهمه خودشو میکشه! زورشم که به داداش نمیرسه سوسک میشه! داداش خیلی عوض شده! وقتی تو خونه با تمنا تنهاست خیلی شاده و میخنده! هرگز تو عمرم داداشو انقدر شاد ندیده بودم! شده مثله پسرای 18 ساله! همونقدر شرو شیطون! البته بیچاره حقم داره! از اثار همنشینی با آبجی جونمه! بیخی برم یه زنگ به کارن بزنم دلم واسش یه ذره شده!

تمنا دیگه دارم از دست هیراد دیوونه میشم! امروز یه دعوی جانانه با یکی از پسرای دانشگاه گرفت! نزدیک بود بدبختو بکشه! پسره ی بدبخت داشت واسه پروژه ی مشترک شماره میداد که هیراد دیدش! البته خودمونیم! پسره قصدش فقط پروژه نبود! خیلیم سیریش بود! همین باعث شده بود که 5 دقیقه ی اول دعوا فقط با لذت به کتک خوردنش نگا کنم! ولی آگه 2 دقیقه دیرتر میجنبیدم طرفو میکشت! آخرشم به زور از رو اون بخت برگشته بلندش کردم! خیلی خیلی از غیرتی بودنش خوشم میاد. یه جورایی وقتی سرم غیرتی میشه ته دلم قیلی ویلی میره! نمیدونم

چه مرگمه! اولی هر چی هست... بیخیال! عشق و حال اون لحظه ای که بخاطرت میزنه دکوراسیون به نفرو میاره پایین عشق است! هرگز فکر نمی کردم هیراد دعوا گیر باشه. ولی تو این چند وقته فهمیدم اعصابش فوق العاده ضعیفه! حالا جای باحالتش اینجاست که دخترا میگن: داداش هیراد سر هر دختری غیرتی نمیشه! آی حال کردم آی حال کردم! اما حالا پیش نیومده بود که از توجه یه پسر تا این حد لذت ببرم! البته این هیراد کم کسی نیست! دخترای دانشگاه از ترم اولی تا آخری مجرد تا متاهل و اسش بال بال میزنن! خیلی خوشکله خوب! هیکل که نگو، وای! سه ساعته تو فکر این چند روزه اخیرم و لحظه به لحظشو مرور کردم ولی هنوز این دو تا انتر نیومدن! امروز تولد آناهید جونمه. قراره الینا و آرتمیس بیان دنبالم باهم بریم آرایشگاه. از دیروز باهاشون طی کردم که زیاد اهل آرایش نیستیم. اوناهم فقط بابت همراهی ازم خواستن که باهاشون برم. به! بالاخره تشریف آوردن. آرتمیس با زانتیای سفیدش جلو پام ترمز زد. شیشه رو داد پایین. آرتمیس: بپر بالا خانوم خوشکله. الینا: قول میدیم هم به ما خوش بگذره هم به تو! اصدامو نازک کردم و گفتم: برین گم شین مزاحما! مگه خودتون خواهر مادر ندارین؟! الینا خندون گفت: آجی بپر بالا که حسابی دیر شده. سوار شدم و 20 دقیقه بعد جلوی یه آرایشگاه خوشکل و با کلاس پیاده شدیم. وقتی رفتیم تو الینا رفت سمت یه خانومی که از بقیه مسن تر بود و باهاش احوالپرسی کرد. بعد بهمون اشاره کرد که بریم سمتش. الینا: ملیحه جون اینا هم دوستام. به آرتمیس اشاره کرد و گفت: آرتمیس جون و بعد به من اشاره کرد و گفت: اینم تمنا جونم خودم. بعد سلام علیک با ملیحه جونن! الینا و آرتمیس رفتن نشستن زیر دست دو تا خانوم جوون. ملیحه جون اومد طرفم و گفت: بیا گلم بیا باهات کار دارم. منم عین بز پشت سرش راه افتادم. منو رو یه صندلی مخصوص نشوند، اومدم اعتراض کنم که گفت: میدونم، الینا بهم گفت که قصد آرایش نداری ولی من نمیتونم از همچین عروسکی بگذرم. مطمئنم بعدش از اینی که هستی عروسکتر میشی! دیگه نتونستم اعتراض کنم. خدا به داد این الینای ذلیل مرده برسه، دیگه کارش بجایی رسیده که سر تمنا آریانا رو شیرم میماله؟! وای نه الان ابرومو بر میداره! کی حوصله داره بعدا دم به دقیقه تمیزش کنه؟! قبلا ابرومو برداشته بودم و با برداشت دوبارش مشکلی نداشتم. بعد یه ساعت بالاخره دلش اومد دست از سر من برداره! وقتی کارش تموم شد با لذت بهم خیره شد. کدوم ماست بند میگه ماست من ترشه؟! ملیحه: عزیزم پاشو خودتو تو آینه ببین. وای! اعجب چیزی شدم من! خدا به داد پسرای جشن امشب برسه! همشونو نغله میکنم! اعتماد به نفسو داشتین؟! آرایشم در عین سادگی خیلی خوشکل و شیک بود. یه لحظه با خودم گفتم یعنی امشب واکنش هیراد بعد دیدنم چیه؟! اونم با این چهره ی متفاوت!

سایه ی چشمم مخلوطی از دودی و نقره ای بود، دور چشمم هم یه خط چشم جیگر کشیده بود که آبی چشممو به رخ میکشید فجیح! همیشه عاشق چشمم بودم، آبیه آبی! خیلی خوشکلن، عاشق خودم، قربون خودم برم! البام که خدا دادی آرایش داشتن. چیزی لازم نداره تا دلنو از تو سینت در بیاره! فقط کارش یه برق لبه، ملیحه جونم که انگار قصد جون پسرا رو کرده. هم واسم برق لب زده هم حجم دهنده! ابرو هامو یکمی هشتی برداشته بود که به پوست سفیدم خیلی میومد. قربون این لوازم آرایش برم که تونست جوش بیرختی رو که چند روز پیش رو دماغم زده بود بپوشونه! این جوشه چی بود دیگه؟! اصلا (...). یده بود به فرم دماغم! دماغم که خدا دادی عملی! (راست میگه بچه!) بدجیگری بودیم و خودمون نمیدونستیم! هنوز حواسم به زیر و رو کردن خودم بود که الینا و آرتمیس ورجه وورجه کنون اومدن سمتم. الینا: وای عجب مالی شدیی! از نم میشی؟! آرتمیس: من به همون دوست دخترم راضیم! منو به

دوست پسری بپذیر! لینا: بد جیگری بودی و رو نمیکردی! ابا خنده گفتیم: دیگه اونجوریا هم که شما میگین نیست. یهو لینا زد پس کلم و گفت: کُفر نگو بدبخت! به این خوشکلی بازم دو قرت و نیمت باقیه؟ بازم خواست بزنه تو سرم که ملیحه جون زد پس کلش! ابا هیجان گفتیم: دمت گرم ملیحه جون این دختره اصلا دستش هرزه! ملیحه: به ساعت فقط وقت صرف کردم موهاشو لول کنم اونوقت تو میری میبای میزنی تو سرش؟ لینا که انگار تازه متوجه موهام شده بود با ذوق گفت: وای تمنا موهاش چه خوشکلن! دوباره تو آیینه به نگا به موهام انداختم. موهای خرما مییم با اینکه درشت لول شده بودن بازم تا سر باسنم میرسیدن! تمنا: نه! به جای کار میلنگه! این آرایش با این لباسا نمیخونه. آرت میس شیطون ابروشو انداخت بالا و گفت: غصه نخور عزیزم فکر اونجاشم کردم! سریع دستمو گرفت و برد تو به اتاق که پر لباس بود. با ذوق رفت و به لباس از تو کمدر آورد. تمنا: وای چه خوشمله! آرت میس: حالا تو تنت خوشملترم میشه! ابا کمک آرت میس و لینا که تازه اومده بود لباسمو عوض کردم. تا لباسمو بپوشم با چشماشون درسته قورتی دادن! تمنا: هوی بی چشم و روها! جم کنین خودتونو! خوبه پسر نشدین و گرنه تا الان چیزی ازم باقی نمیومند. به نگا به خودم تو آیینه انداختم. لباسم خیلی خوشکل بود. به دکلته ی سفید که تا رو زانو بود. قسمت بالاییش پر بود از نگینای ریز و درشت که هر چی به کمر نزدیکتر میشد تراکمشم کمتر میشد. سر کمرش به ربان پهن مشکی میخورد که سر پهلو پاپیون میشد. جنس دکلته از ساتن بود و تو تنم برق میزد. حالا خوبه زیادی سفید نبودم و گرنه تو این لباس شبیه میت تو کفن میشدم! لینا: آه خوردی خودتو! بعدا به ما میگه دیدن زنین. بیا اینا رو بپوش. به جفت کفش مشکی گرفت سمتم، اونم چی؟ پاشنه بلند! تمنا: الان من باید اینو بپوشم؟ لینا: نه گلم، بگیر از قسمت تحتانی بکن تو چشم این آرت میس که انقدر روت زوم نکنه! با جدیت گفتیم: لینا مسخره نشو، من با اینا نمیتونم راه برم. لینا: واسه همین 2 ساعت قبل شروع جشن حاضریم، تمرین میکنی عادت میکنی بهش. تمنا: من تو عمرم از اینا نپوشیدم، چی چیو عادت میکنی؟ آرت میس مبهوت گفت: جون آرت میس راست میگی؟ تمنا: بله که راست میگم. من از وقتی یادم میاد اسپرت پوشیدم. لینا: حالا هر چیزی به شروعی داره. خلاصه منو مجبور کردن به ساعت و نیم با اون کفشای مسخره راه برم. چند بارم نزدیک بود با مخ برم تو سرامیک که بچه ها گرفتن! ولی خداییش اونقدرها هم که فکر میکردم سخت نبود! وقتی داشتیم میرفتیم خونه ی آناهید حسابی از خجالت اون دو تا انتر در اومدم! تا اینا باشن که دیگه واسه من زیر آبی نرن! وقتی رسیدیم تازه جشن شروع شده بود. درو خوده آناهید باز کرد. عجب جیگری شده این! آناهید وقتی منو دید به جیغ کشید و سفت بغلم کرد. وقتی که مانتمو در آوردم که هیچ! قورتی داد، هزمم کرد. انقدر چلوندم که با تمام علاقم بهش میخواستم بزنم تو سرش! همیشه از جاهای شلوغ متنفر بودم ولی چه کنم تولد آناهید جونمه دیگه!

 هیراد تو

آیینه ی راهرو به نگاه دیگه به خودم انداختم، همه چی تکمیله! ابا غرور به لبخند تحویل خودم دادم و راه افتادم سمت خونه ی آناهید. بردیا و امیر و آرمان همزمان با من رسیدن. با بچه ها احوالپرسی کردم. امیر: به به آقا رو باش! داداش تو واسه به تولد ساده انقدر تیپ زدی واسه عروسیت میخوای چیکار کنی؟ قصد جونم دخترای بدبختو کردی؟ من که پسریم دل و دینم با دیدنت میلرزه چه برسه به دختر جماعت! اومد جلو و دم گوشم گفت: داداش زنت بشم؟ شوهرم میشی؟ آقا و سرورم میشی؟ آقا بالا سرم میشی؟ همونجور که اینا رو با ریتم میخواند بشکن میزد و قر میداد! خندیدم و

هلس دادم سمت در. آه آه چه خبره اینجا! حالا خوبه قرار بود مهمونیش خلوت باشه! فقط دکه ای جلوی دانشگاه رو دعوت نکرده بود اولی جدا یه سری از استادان بودند! دخترای دانشگاهم نامردی نکردن و به محض ورودم داشتن لقمه میکردن! چشم چشم کردم تا بتونم بچه ها رو پیدا کنم که چشمم خورد به یه دختری که پشت به من واستاده بود. آه آه عجب جیگریه این! پشتش انقدر خوشکله جلوش دیگه چه خبره؟! انموم بچه ها فکر میکنن من چشم پاک ترینشونم ولی کاملاً در اشتباهن! منم دیدم میزنم ولی به روش خودم. این فرشته دیگه کجا بود؟! تا حالا ندیده بودمش. موهای بلند و لول خرما میش دل هر پسری رو آب میکرد! هیکلشو که دیگه نگوانتن و بدن آدمو میلرزوند! هییراد! احوال بکش پسر. سه ساعته به چی زل زدی؟! اوادم از کنارش رد شم که چشمم خورد به آنایید که جلوی همین دختر خوشکله واستاده بود و باهاش حرف میزد. رفتم جلو تا بهش تبریک بگم ولی این فرشته کوچولو سر راهم بود و از اطرافم بخاطر ازدحام جمعیت راه نبود. به اجبار چند بار آروم زدم رو شونش. هییراد! ببخشید خانوم؟! خانوم؟! همیشه تشریف ببرین اونورتر؟! چند لحظه مکث کرد. فکر کنم شک داشت که صدایی شنیده. آنایید متوجه من شد ولی یه لبخند خبیث تحویل داد و رفت. یعنی چی؟! غلط نکنم خوابایی برام دیده! اگه میخواستم برم پیش آنایید باید از کنار همین فرشته کوچولوئه رد میشدم. دوباره صدای زدم. هییراد! ببخشید خانوم؟! برگشت سمتم. یا جدالسادات! الحق که لقب فرشته واسش کمه! عجب تیکه ای بود اولی چشماش واسم عجیب آشنا بود! دختر: با منی؟! هییراد! بله، میشه لطف کنین تشریف ببرین اونورتر؟! میخوام رد شم. دختر: هییراد؟! حالت خوبه؟! مطمئنی اومدنی سرت به جایی نخورده؟! تعجب کردم در حد المپیک! این من از کجا میشناسه؟! دختر: هییراد میخوای بگی که واقعا منو نشناختی؟! متعجب گفتم: باید بشناسم؟! دختره یهو زد زیر خنده! چقدر طرز خندیدنش آشنا بود! خدا!!!! من اینو کجا دیدم؟! دختر: خیلی کودنی آقا گرهبه!

جا!!!! ان: تمنا: _____؟! گفتم: تو... ت... تمنا خودتی؟! تمنا: چته بابا؟! انگار روح دیده چشماشو اینجوری درشت میکنه! با تته پته گفتم: تو... تو چرا اینجوری شدی؟! تمنا: چجوری؟! کلافه گفتم: اینجوری دیگه! اخبیث گفت: منظور تو متوجه نمیشم! اکتاف! حالا حتما میخواد از زبون خودم بشنوه که خوشکل شده! نگا کن! از چشماش شرارت میاره! تمنا: نگفتی چجوری شدی؟! اسرعب گفتم: بی ریخت! تمنا زد زیر خنده و گفت: باشه باشه تو که راست میگی! اوووو! احوال شکر رفت پیش الینا. دو دقیقه بیشتر میموند نمیتونستم تضمین کنم که سفت بغلش نکنم و نچلونمش! یهو خودم هنگ کردم! هییراد! چته پسر؟! دیوونه شدی؟! نکنه جدی جدی فکر کردی ازش خوست اوومه؟! نه بابا! این فقط یه احساس وابستگی سادست! آره همینه!

باورم نمیشد که این منم که از اول مهمونی زوم شدم رو تمنا! بدون چقدر ضایع بود که امیر و بردیا بهم تیکه مینداختن و از چشمای آرمان آتیش میبارید! جدیداً شدید دلم میخواد که گردن آرمانو خورد کنم! هنوزم تو نخ تمنا بودم که امیر زد رو شونم و با خنده گفت: آرومتر داداش خوردی دختر مردمو! انموم شد! هییراد! امیر زرت و پرت اضافه نکن! امیر! بله! بله! خفه میشم تا راحتتر بتونی دید بزنی! برگشتم سمتش و گفتم: چی داری میگی؟! اصلاً من از این عادتا دارم؟! امیر: نداشتی برادر من، نداشتی. ولی حالا داری! هییراد! برو بابا! امیر: باشه میرم، حالا چرا میزنی؟! وقتی رفت نگاهم رفت سمتی که تمنا ایستاده بود. این کجا رفت؟! همین تابحال اینجا بود که یعنی چی؟! کل مهمونی رو زیر و رو کردم ولی نبود. اعصابم بد جور خورد بود. خودمم از این حالت تعجب کردم. تا حالا همچین حالتی نداشتم، حتی سر نفس! امیر داشت با نیش باز نگام میکرد! آشغال کرمشو ریخته حالا واسه ماست مالی واسه من نیش باز میکنه! یه ذره واسه امیر

خط و نشون کشیدم و بعد دوباره مشغول جستجو شدم. تو بهر کار خودم بودم که یکی زد پشتم و گفت: دنبال کسی میگردی؟ بدون اینکه به خودم زحمت لحظه ای فکر کردنو بدم گفتم: هیس! انگار الان دیدمش! صدا: دنبال شخص خاصی میگردی؟ صدایش شیطون بود، خیلی خوب میتونستم این صدا رو تشخیص بدم! گاووم زائید اونم 6 قلو! انا کس مچمو گرفت! هیراد: آره دنبال یکی از دوستانم میگردم. تمنا: کی؟ بی تفاوت گفتم: یکی از هم دانشگاهیام، کیارش. تمنا: کیارش که اصلا تهران نیست! خودت 2 روز پیش گفتی رفته تبریز شهرشون! آخ آخ گند زدم! حالا اسم قحطی بود اسم اونو گفتم؟ تمنا شیطون گفت: مطمئنی دنبال من نمیگشتی؟ کاملا با لحن تکذیب گر گفتم: چی؟ من؟ چرا باید دنبال تو بگردم؟ تو خونه کم ریخت نحستو میبینم! مگه مرض دارم که اینجا هم بهت خیره شم؟ آروم خندید و گفت: حالا کی گفت خیره شدی؟ هاها! خودت خودتو لو دادی! من چرا امشب شیش میزنم؟ از اول دارم سوتی میدم. دیدم هر چی بیشتر بمونم بیشتر بندو آب میدم واسه همین به یه چشم غره اکتفا کردم و از محل حادثه دور شدم! این دختر میخواه آرمانو به کشتن بده؟ نزدیک 5 دقیقه است داره با اون آرمان بیشراف اون وسط قر میده! دستم بهش برسه زندش نمیزارم! تو فکر نقشه ی قتل آرمان بودم که آهنگ عوض شد. یه آهنگ ملایم پخش شد و چراغا رو خاموش کردن! همینو کم داشتم! الان اون آرمان بی همه چیز تمنا رو میگیره تو بغلش! هیراد اصلا به تو چته؟ چی کارشی؟ مگه برات مهمه که با کی دوست میشه و میرقصه؟ معلومه که مهم نیست! مگه من چیکارشم؟ به من چه الان تو بغل آرمانه؟ بیخیال بابا زندگیتو بکن. اصلا نگاهشون نکن! آره، همینه... حالا یه امشب برم دهن این آرمانو آسفالت کنم تا بعد! الباسامو مرتب کردم و رفتم وسط. بعد تحمل دخترایی که خودشونو بهم آویزون میکردن بالاخره رسیدم به تمنا. صبر... صبر... حالا! تو یه تعویض جا، سریع دست تمنا رو گرفتم و کشیدمش تو بغلم. با یه دست دستشو گرفتم و دست دیگمو دور کمرش حلقه کردم. اعصابم بدجور خش خش بود. از حرصم کمرشو محکم فشار میدادم. در مقابلم جوجه هم نبود! خیلی محکم به خودم فشارش میدادم ولی جیکش در نمیومد. تمنا: خیلی طول کشید تا بیای، انتظار نداشتم انقدر دیر کنی! آستانه ی تحملت زیاد شده! با صدایی که به زور پایین نگه داشته بودم گفتم: تمنا رو اعصابم راه نرو. تو امشب چت شده؟ خجالت نمیکنی یه ساعته تو بغل این نره خری؟ تمنا: شرمندمه که میپرسم ولی این نره خری که میفرمایید دوست چندین ساله ی شما نیست؟ اگه نیست که هیچ لی من اجازه نمیدم به دوستم توهین کنی. آرمان دوستمه و من دوست داشتم که باهش برقصم. به تو هم ربطی نداره! با خشم غریبم: ربط داره، تا وقتی که تو خونه ی منی ربط داره. خندید و بدون توجه به فشاری که به کمرش وارد میکردم گفت: تو چته هیراد؟ چه مشکلی با آرمان داری؟ چند وقته بدجور قاطی کردی! انا امید زیر لب گفتم: نمیدونم... فکر کردم نشنید ولی کاملا در اشتباه بودم! با صدایی که توش خنده و خبثت موج میزد گفت: ولی من میدونم! انو گفت و سرشو فرو کرد تو گودیه گردنم و آروم خندید. نفسم تو سینه حبس شد. نفسای گرمش که به گردنم میخورد داشت دیوونم میکرد. با هزار بدبختی حالت مغرور خودمو حفظ کردم. هنوز شیطون میخندید و آروم نفس میکشید. داشت دیوونم میکرد. حلقه ی دستامو یه ذره شل کردم و یه خرده ازش فاصله گرفتم. تمنا: چی شد؟ مگه نمیخواستی باهات برقصم؟ پیشمون شدی؟ یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: داری اشتباه میکنی، من هیچ حسی بهت ندارم! تمنا: دروغگو خودش خودشو لو میده! من کی همچین حرفی زدم؟ نه! مثله اینکه اینجوری آدم نمیشه! هیراد: ببین خانوم موشه، خوب گوشو واکن که دیگه تکرار نمیکنم. تو هیچ جذابیتهی واسه من نداری، تو حتی انگشت کوچیکه ی نفسم نمیشی. اگه دیگه از نفس حرف نمیزنم دلیل نمیشه

که فراموشش کرده باشم. هنوزم دوسش دارم و تا وقتی که عشق نفس تو قلبمه هیچ دختری برام جذابیتی نداره! تو هم مستثنی نیستی! پس الکی سعی نکن. از صدای نفسای تندش خوب میشد فهمید که بدجور زدم تو بر جکش! و این دقیقا همون چیزیه که من میخواستم. اگه واقعا احساسی به تمنا دارم دوست ندارم دستم به این زودی رو بشه! راستش هم از خودم خجالت میکشیدم هم از نفس! واقعا پست بودم که برای منحرف کردن ذهن تمنا از نفس سواستفاده کردم! خدا کنه منو ببخشه! من چم شده؟ اون همه عشقی که به نفس داشتم چی شد؟ چرا عشقی که به نفس داشتم در مقابل احساس جدیدم به نظر نیاد؟ تمنا با عصبانیتی که تو صداس موج میزد گفت: تو هم انقدر به خودت نبال، همچین مالیم نیستی که انقدر خودتو تحویل میگیری! خودشو از تو بغلم کشید بیرون و رفت. هنوز دو قدم دور نشده بود که خندون برگشت و گفت: گفتی نمیتونم دیگه؟ باشه تو راست میگی! خندید و رفت. اینم به چیزیش میشه ها! حالا به ذره بیشتر تو بغلم میموند میمرد؟ دیگه تا بعد از شام و بریدن کیک و دادن کادو ها حتی به نیم نگاهم بهم ننداخت. اینجوری بهتره شاید بتونم جلوی این حس تازه رو بگیرم! آرام رفتم پیشش و گفتم: دیگه کم کم لباستو بپوش. امشب میخوام زودتر بخوابم. فردا بیمارستانم. تمنا به نیم نگاهم انداخت و گفت: آناهیذ ازم خواست بیشتر پیشش بمونم کارم داره، تو برو خودش منو میرسونه. خداحافظ. اینو گفت و با نیش باز رفت سمت آرت میس. فدای سرم! بعد خداحافظی و تبریک دوباره رفتم خونه. مستقیم رفتم تو حموم و یهدوش آب گرم گرفتم. لباسامو عوض کردم و رفتم تو تختم. تازه یادم اومد تمنا نیست! آه از نهادم بلند شد! حالا من چجوری بخوابم؟ بس کن پسر، اگه بخوای بدون تمنا هم میتونی بخوابی! از تخت اومدم بیرون و رفتم به لیوان شیر واسه خودم داغ کردم. جدیدا فهمیدم شیر خیلی دوست دارم! پامو گذاختم تو اتاق صدای در خونه اومد. اون که میخواست به این زودی برگرده چرا با من نیومد؟ داشتم به بخار شیر نگاه میکردم که سرشو آورد تو و گفت: الان میام. به لبخند کوچیک نشست کنج لبم، خوشم میاد لوس نیست که دم به دقیقه قهر کنه! شیرم دیگه ولرم شده بود به نگاهم در انداختم و شیرمو سر کشیدم و نگاهم برگردوندم سمت پنجره. به لحظه خشکم زد! یا امام زمان! این دیگه چی بود؟ سریع برگشتم سمت در اتاق. یا امیرالمومنین! این دختر میخواد امشب منو بکشه؟!!

شیر پرید تو گلوم و افتادم به سرفه! آرام و با ناز اومد کنارم رو تخت نشست و با لبخند پسر کشی که رو لبش بود آرام شروع کرد به مالیدن پشتم! بسمالله الرحمن الرحیم! این چش شده؟ به زور نفسمو برگردوندم و خودمو کشیدم کنار و با صدای گرفته ای گفتم: مرسی، نمیخواد خوب شدم. آرام خندید و رفت نشست رو صندلی پیانو، موهای بلند و لولشو به طرفه ریخته بود رو شونش و به جوری نشسته بود که نیمرخش سمت من بود. نوری که از راهرو میومد میخورد تو صورت خوشگلش و اونو کاملا شبیه به فرشته میکرد. حالا فهمیدم منظورش از حرف آخر شبش چی بود (تمنا: گفتی نمیتونم نه؟ باشه تو راست میگی!)! حقیقتش این بود که تمنا حتی اگه این دلبریا هم نمیکرد بدجوری نشسته بود تو قلبم. نگاه کردن به صورتش نفسمو میگرفت، پس ترجیح دادم چشمامو ببندم! آهنگش که تموم شد پاشد رفت سمت در. هنوز زیر چشمی داشتم میپاییدمش، به لبخند زد و برگشت سمت تختم. چشمامو سفت روی هم فشار دادم و با دستی که زیر پتو بود ملافه رو تو دستم مشت کردم. نفساشو رو پوستم حس میکردم. چشمای خوشگل و شیطوشو حتی با چشمای بسته هم میتونستم تصور کنم. نفساش هر لحظه داغتر و نزدیکتر میشد. تو به لحظه ملافه تو دستم مشت شد و گونم سوخت! آتیش گرفتم! این دختر امشب هم خودشو به کشتن میده هم منو! خیلی سعی کردم تا

چشمامو باز نکنم. صدای خنده ی ریزش اومد و بعد بسته شدن در! آروم چشمامو باز کردم، اوووف! بالاخره رفت. بلند شدم و نشستم روی تخت، دستمو عصبی لای موهام فرو بردم و نفسمو فوت کردم بیرون!

-----***تمنا***سریع

پریدم تو اتاق و همونجا پشت در سر خوردم رو زمین! قلبم خودشو تند تند میکوبید به قفسه سینم، انگار جاش خیلی تنگ بود! نفسهای عمیق میکشیدم. سریع پاشدم رفتم جلوی آینه. خاک بر سر بی آبروت کنم! اگیس بریده خجالت نکشیدی با این لباس رفتی تو اتاق یه پسر؟ یه لباس خواب جیغ صورتی ساتن تنم بود که بلندیش تا زانوم بود و یقشم یه خورده منکراتی بود! اول میخواستم اون لباس خواب قرمز خوشکلمو بپوشم که بعد پشیمون شدم. ولی همینم خیلی ضایع بود. حقشه! تا اون باشه که منو دست کم نگیره! هه! هه! اولی بدجور حالشو گرفتم. آلاغ فکر کرد نفهمیدم بیداره و داره خودشو چنگ و چیلی میکنه! وقتی داشتم لپشو میپوسیدم قشنگ به چشم دیدم، البته دروغ چرا؟ تاریک بود چیزی نمیدیدم ولی قشنگ حس کردم یه لحظه تنفسش قطع شد! قشنگ داغ کرده بود! اشانس آوردم ارادش خیلی قویه وگرنه تا الان دخلم اومده بود! سریع لباسمو عوض کردم و بعد شستن دست و صورتم پریدم تو تخت، ولی خوابم نمیبرد. داشتم اتفاقات امروز رو مرور میکردم. خندم گرفت! دفعه ی اول که صدام کرد یادم اومد. بیشعور خیلی خوشکل شده بود. یه دست کت و شلوار مشکی پوشیده بود با پیرهن سفید که یقش مشکی بود. یه کراوات قرمز زده بود. لامصب بد چیزی شده بود! یه لحظه کپ کردم، وقتی دیدم داره با چشمش قورت میده داشتم بال در میاوردم! دروغ چرا از توجهش لذت میبرم! بی حیا شدم دیگه! نمیدونم چرا نگاه تحسین آمیز هیراد برام یه چیز دیگست؟! وقتی بهم گفت خانوم میخواستم بمیرم از خنده! عقب مونده منو نشناخت! اقیافش وقتی باحالت شد که فهمید من کیتم. چشمش شده بود اندازه ی توپ گلف! انقده حال کردم وقتی فهمیدم به چشمش زیبا میام! درسته کاملاً زباییم رو تکذیب کرد ولی راحت میشد فهمید تو دلش چیه. اوج خرکیف شدنم جایی بود که بخاطر اینکه تو بغل آرمان بودم داشت بال بال میزد سر جاش! وقتی اومد وسط میخواستم جیغ بزنم! میدونم دلیل اینا وابستگیه که تو این مدت بهش پیدا کردم و این اصلاً خوب نیست ولی از توجهش غرق لذت میشم! اوای! دلم میخواست اون دختره ی عوضی رو که خودشو انداخته بود تو بغل هیراد و ولش نمیکرد و بگیرم و تا حد مرگ بزنمش! دختره ی زالواقتی منو کشید تو بغلش دیگه داشتم غش میکردم! منو سفت به خودش فشار میداد و واسم خط و نشون میکشید. تو اون لحظه فقط آغوشش برام مهم بود. یه لحظه با آرمان چشم تو چشم شدم. صد در صد فهمید واسه تحریک هیراد ازش سواستفاده کردم، آبروم رفت! بیچاره خیلی مظلوم نگام میکرد، اگه به قول خودشون هیراد داداششون نبود تا حالا خون و خون ریزی راه افتاده بود! وقتی سرمو فرو کردم تو گودی گردنش بچم نفسش رفت! آخه پسر خوب تو که چشمت گرفته چرا تکذیب میکنی؟! ولی ناکس بد حالمو گرفت! درسته میدونم داشت بلوف میزد ولی باز ناراحت شدم هنوزم به نفس فکر میکنم. تنها دلخوشیم اینه که یه ذره دلشو بردم! اولی خدایی اذیت کردنش خیلی حال میده! کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد. صبح زودتر از همیشه بیدار شدم. میدونستم دیشب نخوابیده، پس الان بیداره. سریع لباسمو عوض کردم و یه دست از شیکترین مانتو هامو پوشیدم. یه مانتو آبی کاربنی با یه جین تنگ آبی نفتی. لباسام زیادم تنگ نبودن ولی همینا هم واسه تغییر خیلی بودن! سریع پریدم سر لوازم آرایشی که مریم جون واسم خریده

بود. خدارو صد هزار مرتبه شکر مریم جون مجبورم کرده بود آرایش کردنو در حد یه زنی که 12 سال از ازدواجش میگذره و خدای آرایش یه یاد بگیرم! سریع یه سایه ی کم رنگ آبی زدم و یه برق لب و ریمل ومداد زدم تنگش ایه به ایه این میگن هلو! البته هلوی آبی! الباسام و آرایش بدجوری به رنگ چشمام میومدن. خندون یه دسته از موهامو از مقنعه ریختم بیرون و رفتم پایین. نیم ساعت دیگه باید دانشگاه باشم، خدارو شکر اولین کلاسم با سس خرسیه! هیراد طبق حدسم داشت صبحونه میخورد. الهی تمنا قربونت! چشمای خاکستریش شده بود جیگری! با انرژی بهش سلام کردم و نشستم پشت میز. نگاه خیرشو رو صورتم حس میکردم ولی چیزی نگفتم. تمنا: هیراد سر بعتر بخور بریم دیرم شده. سرشو تکون داد و مثلا مشغول شد. خودمم سریع تموم کردم. وقتی داشتتم سوار میشدم دستمو گرفت و یه دستمال داد دستم. هیراد: پاکش کن. آخ جون وقتشه! رژیم با اینکه موقع صبحونه کم رنگ شده بود ولی بازم تو چشم بودو لبامو به رخ میکشید. یه لبخند خبیث زدم و گفتم: نمیخوام. هیراد یه نفس عمیق کشید و گفت: میبینم مهمونیه دیشب روت تاثیر گذاشته. پاکش میکنی یا پاکش کنم؟ تند تند ابرومو واسش بالا انداختم. با یه قدم اومد روبه روم. آه خشن شد! دستمالو از دستم کشید و محکم کشید رو لبم. لادقت سعی داشت تمام رژیمو پاک کنه. به دقیقه نکشید که حرکاتش آرام شد، بیشتر در حد نوازش! نگاهش رو لبم خیره موند. آه آه اوضاع خرابه، الانه که... سریع خودمو کشیدم عقب و دستمالو ازش گرفتم. تمنا: بده خودم پاک میکنم. اونم که انگار تازه از هپروت دراومده بود سرشو تکون داد و سوار شد. دیگه تا دانشگاه حرفی رد و بدل نشد ولی معلوم بود میخواد به لباسم گیر بده! موقع پیاده شدن دیگه دووم نیاورد و گفت: حالانمیشد اینا رو نمیپوشیدی؟ تمنا: مگه چشونه؟ هیراد: بهت نمیداد! یه ابرومو انداختم بالا. هیراد: یعنی.. چیزه.. راستش یه خورده تنگه! هه! بگو دردت چیه. تمنا: به نظر من که تنگ نیست. راستش ظهر نیا دنبالم. جدی گفت: اونوقت چرا؟ تمنا: از یه طرف تو بیماریتانی و از طرف دیگه من واسه ناهار قرار دارم. هیراد اخمو گفت: لازم نکرده! فاز کی تا حالا خستگی من واست مهم شده؟ در ضمن کجا به سلامتی؟ تمنا: یعنی با کی دیگه؟ اونم پر رو پر رو سرشو به علامت مثبت تکون داد. یه لبخند کوچیک نشست کنج لبم، چقدر حسودیشو دوست دارم! باسرخوشی گفتم: به تو ربطی نداره، خداحافظ! بدون اینکه بهش فرصت اعتراض بدم رفتم سمت کلاسم! دارم برات آقا!

اصلا دوست نداشتم خودو درگیر این بازی کنم ولی برام لذت بخشه، خیلیم لذت بخش! ولی بیشتر باید مواظب باشم، دست و پای دلم داره میلرزه! خدایا چه (...). هی خوردم امروز این لباسا رو پوشیدم! تو همون کلاس اول 4 نفر بهم شماره دادن! درسته من قبول نکردم ولی اونا هم بیخیال نشدن. حالا خوبه تا دیروز با همینا میرفتیم سر استاد! بلا میاوردیم! تا دیروز یادشون نبود، تا یه ذره به خودت میرسی عین چی دورت موس موس میکنن! آناهید: ناهار: به چه مناسبت؟ تمنا: بده میخوام یه روز دوستمو ناهار مهمون کنم؟ آناهید: نه قربونت برم، چه بدی داره؟ دیگه خسته شدم از بس نیمرو و املت خوردم! راستی تمنا امروز عجب جیگری شدی! اگه میدونستم با یه بار آرایش کردن راه میفتی زودتر به دنیا میومدم و بسات تولد راه مینداختم! با خنده گفتم: آره، ولی این پیشرفت امروز حسابی اذیتم کرد! آناهید: چرا؟ تمنا: سر کلاس سس خرسی 4 نفر شماره دادن، سر کلاس باقری 6 نفر، سر کلاس خوش سیرت که هیچ! اووایلا! آناهید: چند نفر؟ تمنا: بگو کی! آناهید: بنال ببینم، کی؟ تمنا: خود استاد گرام! آناهید: نه بابا! تمنا: آره بابا! آناهید: تمنا ولی اگه میخوای با کسی دوست شی همین خوش سیرت بهترین گزینست. هم خوش تیپ و خوشکله، هم پولداره، هم باشخصیته و از همه مهمتر یه درس تخصصیت دستشه! تمنا: برو بابا، دوست پسر کیلو

چنده؟ آناهید: پس مرض داری تیپ پسر کش میزنی؟ تمنا: نه واسه حال گیریه! سر غرور و آبرو! آناهید متفکر گفت: آهاااا! یهو جیغ زد و گفت: وای تمنا من هوس بختیاری کردم! بریم بخوریم؟ تمنا: بریم عزیزم. داشتیم به مسخره باز یایه آناهید میخندیدیم که گوشیم زنگ خورد. به به آقا هیراده! بله؟ تمنا کی میای؟ صدای بیحالش مو به تنم سیخ کرد! کی میای خونه؟ چطور مگه؟ چی شده؟ اگه دلت اومد از اون آرمان بی همه چیز دل بکنی زودتر بیا خونه حالم زیاد خوب نیست. هه هه موذی! بگو دردش چیه! کور خوندی آقا من از تو موذی ترم، مثلا میخواست واسم فیلم بیاد! متاسفم ولی دلم نمیداد من دیگه باید برم. به نظرت زشت نیست سر قرار سه ساعت با گوشیت حرف بزنی؟ هیراد عصبی گفت: برو به جهنم! بعد قطع کرد! حالا بسوز! تو میگی من مالی نیستم؟ بسوز بسوز! آناهید: کی بود؟ تمنا: یه آدم فوضول! سرشو تکون داد و دوباره کلشو فرو کرد تو بشقابش! من نمیدونم این دختر چرا هر چی میخوره چاق نمیشه؟ دو ساعت بعد بالاخره از هم دل کنده و هر کدوم رفتیم خونه ی خودمون. حال اتوبوس و تاکسی نداشتم واسه همین از آژانس نزدیک رستوران یه ماشین گرفتم و مستقیم رفتم خونه. همچنین پامو گذاشتم تو خونه شروع کردم به بلند بلند صدازدن هیراد. نمیدونم چرا دلم شور میزد! همونجور که از پله ها میرفتم بالا مقنعمو در آوردم و دم در اتاقش مانتوم هم کندم و پردم تو اتاق. یا ابولفضل! خدایا چی شده؟ هیراد در حالیکه از سر و روش عرق میریخت نصفش رو تخت بود و نصفش آویزون. ناله های بی جوش قلبمو تیکه تیکه میکرد! با ترس رفتم کنار تختش زانو زدم. تمنا: هیراد، هیرادی! چی شده؟ چرا اینجوری شدی؟ چته؟ تو رو خدا چشماتو وا کن. هیراد، عزیزم چشماتو باز کن. جون تمنا. یه ذره چشماتو باز کرد و یه سری حرف نامفهوم زد. تمنا: چی؟ نمیفهمم چی میگی! بی جون دستشو بالا آورد و گونمو نوازش کرد. اشک تو چشمام حلقه زد. یه لبخند بی جون زد و چشماتو رفت! اقلیم ریخت، نفسم بند اومد! اهل شدم. تمنا: هیراد! فهمیدم چت شد؟ تو رو خدا چشماتو وا کن. باز کن بزار نفس بکشم، باز کن بزار زندگی کنم! من چم شده؟ الان وقت گریه و زاری نیست! حتی به ذهنم نرسید به اورژانس زنگ بزنم! سریع نبزشو گرفتم، نامرتب میزد ولی میزد. دستمو گذاشتم رو سرش، داشت تو تب میسوخت. اشکامو پاک کردم و سریع رفتم تو آشپزخونه. یه لگن برداشتم با چند تا دستمال تمیز. سریع رفتم تو حموم و لگنو پر آب سرد کردم و آستینامو زدم بالا. دستمالو خیس میکردم و مرتب میزاشتم رو پیشونیش. مرتب پاشویش میکردم، صورتشو با دستمال خیس میکردم بلکه تبش بیاد پایین. یه ذره که تبش اومد پایین دوییدم تو آشپزخونه و از تو کابینتی که لوازم پزشکی هیراد توش بود یه سرم و چند تا سرنگ برداشتم. خدارو شکر که هیرا قبلا طرز سرم و آمپول زدنو بهم یاد داده بود! دلم نمیومد زیاد سوراخ سوراخش کنم واسه همین تصمیم گرفتم تموم طزریقاتش رو تو سرمش تزریق کنم. سرمو با احتیاط براش زدم. آخ بمیرم براش، اخماش از درد رفت تو هم. اگه حالش خوب بود میزد تو سرم و میگفت: تو آخر یاد نگرفتی سرمو درست وصل کنی! یکی از سرنگا رو برداشتم و یه تب بر تو سرمش خالی کردم. از قیافش معلوم بود دردم داره واسه احتیاطم شده یه مسکن واسش تزریق کردم. نشستم و با بغض به رنگ و روی زرد هیراد نگا کردم. ساعت 7:30 غروب بود. تبش قطع شده بود ولی مدام از درد ناله میکرد. وسط حرفای نامفهومش فهمیدم غذای مسموم خورده و معده درد شدیدی داره. رفتم تو آشپزخونه و شروع کردم به درست کردن جوشونده ای که هر وقت معده درد میگرفتم میرم جون واسم درست میکرد. بر حسب تجربه های بسیار تو خوردن این جوشونده به جرات میتونم قسم بخورم که طعمش قابل مقایسه با هیچ آشغالی نیست! جوشونده که حاضر شد آرام رفتم تو اتاق. خواب بود. اول خواستم بیدارش کنم خودش

جوشونده رو بخوره که دلم نیومد. زیر لب گفتم: تمنا برات بمیره، درد داری؟ اشکال نداره نگران نباش، من اینجام نمیزارم درد بکشی. چون میدونستم هیراد از جوشونده متنفره تصمیم گرفتم جوشونده رو هم تو سرمش تزریق کنم. بعد تزریق نشستم کنار تختش و زل زدم بهش. وقتی حالش بد میشه احساس ضعیف بودن میکنم، حس میکنم یه حامی و پشتیبانه قوی داشتم که حالا پشتمو خالی کرده! همونجور بهش نگا میکردم که اصلا نفهمیدم کی خوابم برد! آخ گردنم خورد شد! چشمامو باز کردم، همونجور که پایین تختش نشسته بودم خوابم برده بود. چشمم خورد به دستم که تو دستش بود. بیهو نیشم شل شد تا بناگوش! اخماش تو هم بود و آروم نفس میکشید. سرمش تموم شده بود. بلند شدم و بدون اینکه بیدار شه دستمو از تو دستش بیرون کشیدم. کمرمو گرفتم و یه چرخش 360 درجه به کمرم دادم که هوار استخونام در اومد! آروم رفتم بالا سرش و با شک به دستش نگا کردم یعنی بیدار میشه؟ نمیشه؟ بالاخره که چی؟ باید یه چیزی بخوره یا نه؟ با تلاش فراوان تونستم بدون اینکه بیدار بشه سوزن سرمو از تو دستش بیرون بکشم. سریع جای زخم پنبه الکلی گذاشتم و بعدش جاش چسب زدم. اخماش بیشتر رفته بود تو هم، آخی دردش گرفت! این چرا انقدر خوابش سنگینه؟ یا نمیخوابه یا بخوابه بیهوش میشه! اخماش باز شده بود. این بشر چرا انقدر خوشکله؟ وقتی بهش خیره میشم دلم ضعف میره! با حسرت زل زدم بهش. چی میشه فقط یه بار یه بوس کوچولو بکنمش؟ اون که خوابه نمیفهمه! فقط یه کوچولو! آروم و با احتیاط خم شدم روش، ترسیدم هل شم بیفتم روش واسه همین آروم رو تخت کنارش نشستم. آروم خم شدم و با احتیاط صورتمو به صورتش نزدیک کردم. فاصله فقط چند سانت بود. هی دختر! داری چیکار میکنی؟ تو غرور نداری؟ تو تردید بین عقل و قلبم بودم. قلبم میگفت: بیخیال بچسبون! اون که خوابه از کجا میخواد بفهمه؟ عقلم میگفت: برو بی حیا! هنوز تو تردید بودم که یهو سوختم! این فاصله کی تموم شد؟ قلبم چرا داره خودشو میکشه؟ چرا نفسم بالا نیامد! چرا داغ کردم؟ چرا دارم از درون میسوزم؟؟؟

هیراد وقتی صبح چشممو باز کردم دیدم تمنا کنارم پایین تخت خوابش برده. بی اختیار نیشم تا بناگوش باز شد! خیلی جلوی خودمو گرفتم تا از خوشحالیه مفرط بغلش نکنم. آروم دست کوچولوشو گرفتم تو دستم. وقتی حرکات دیروزش یادم میاد قند تو دلم آب میشه! وقتی تو اوج بی حالیم میفهمیدم که داره خودشو میکشه که من چشممو باز کنم، ازم میخواد چشممو باز کنم تا اونم بتونه نفس بکشه عین چی حال میکنم! داشتم آروم مثله دیوونه ها واسه خودم میخندیدم که دیدم آروم داره تکون میخوره. چشممو بستم و لبخندمو قورت دادم. بعد چند ثانیه آروم دستشو از دستم کشید بیرون، دلم گرفت! صدای شکستن قلنجش بلند شد، آروم اومد بلا سرم، حضورشو حس میکردم. خیلی آروم سوزن سرمو کشید بیرون، چی شد؟ این دختر بالاخره یاد گرفت چجوری باید سوزن سرمو از رگ بکشه بیرون. ماه پیش منو سوراخ کرد آخرش یاد نگرفت چجوری انجامش بده! سایشو بالا سرم حس میکردم، بعد چند ثانیه آروم کنارم رو تخت نشست. اینجاقیقا چه خبره؟ هر لحظه که میگذشت تعجبم بیشتر میشد، نفسای گرمش که میخورد تو صورتم داشت دیوونم میکرد! بالاخره طاقتم تموم شد، سرمو بردم بالاتر و لبای بی قرارمو گذاشتم رو لباش! قشنگ صدای نفس عمیقی رو که کشید شنیدم. لبم فقط رو لبش بود، بدون هیچ حرکتی. چند لحظه تو همون حالت موندم. فکر میکردم با این کارم دل دیوونم آروم میشه، ولی آروم که نشد هیچ! دیوونه ترم شد! آروم چشممو باز کردم و کشیدم عقب. یه نفس عمیق کشید و چشماشو باز کرد. با دیدن آبی چشماش تونستم خودمو کنترل کنم، یه دستم رو دور کمرش حلقه کردم و دست دیگمو گذاشتم پشت گردنش و به طرف خودم کشیدمش. دیگه کاملاً روم

بود! دستامو تو موهای لختش فرو کردم و با تموم وجود بوسیدمش. محکم، بی قرار، پر حسرت، فقط میبوسیدم. طعم لباس چیزی نبود که تا حالا چشیده باشم. دیوونه وار لبشو میبوسیدم. هرچی بیشتر میبوسیدمش بیشتر دلم میخواست! به لحظه نفس کم آوردم. به محض جدا شدن لبامون هردومون شروع کردیم به نفس نفس زدن. تو چشمای پر از شرمش خیره شدم. خواست عقب بکشه که نذاشتم، نه! هنوز سیر نشدم. دوباره کشیدمش سمت خودم و شروع کردم به بازی با لباس. با ولع میبوسیدمش و به خودم فشارش میدادم. دستشو گذاشت رو سینم و خودشو کشید سمت مخالف. با بی میلی لبامو از رو لبش برداشتم و گذاشتم به ذره فاصله بگیره. نگاهش به یقم بود! خندم گرفت، تمنا و خجالت؟! معلوم بود اونم میخواد و اینکارش فقط از رو خجالت دخترنش. تمنا: هی.. هیراد... من باید برم کار دارم. آروم خندیدم و گفتم: کجا؟! ما هنوز کارمون با هم تموم نشده! خواست مخالفت کنه که با یه حرکت جامونو عوض کردم. سعی داشت از زیرم در بره. بلند خندیدم و سرمو فرو کردم تو گودبه گردنش و آروم گردنشو بوسیدم. نفسش تو سینه حبس شد! تموم اعتماد بنفس و انرژی وجودمو جمع کردم و با اطمینان گفتم: تمنا... دوست دارم! آروم بگیر زندگیه من! آروم گرفت! این اولین باری بود که به حرفم گوش میداد! با ذوق خودمو کشیدم بالاتر و ایندفعه بی قرارتر بوسیدمش. چند لحظه که گذشت تمنا آروم دستاشو فرو کرد تو موهام و باهام همراه شد. وای خدا!!!!!! این دختر منو به اوج میرسونه! وسط بوسیدنش یه لبخند گل و گشاد نشست رو لبم! دستامو از دوطرف صورتش برداشتم و دور کمرش حلقه کردم. به خودم فشارش میدادم و با ولع لباشو میبوسیدم. خودمم نمیفهمیدم این همه خشونت تو ابراز علاقم از کجا اومده! نمیدونم چقدر گذشت ولی آرومتر شده بودم. آروم و پر حرارت میبوسیدمش. مطمئنم اگه یه ذره دیگه تو اون حالت میموندم یه کاری دست هردومون میدادم! ابراه یه بار دیگه زبونمو رو لبش کشیدم و یه بوس کوچولو از لبش گرفتم. وقتی سرمو بردم عقب چشماش میخندید و این برام به معنیه زندگی بود! وقتی از روش بلند شدم انگار تازه هردومون فهمیدیم که تو نیم ساعت اخیر داشتیم چیکار میکردیم! تمنا که کلا سرش تو یقش بود منم از اینکه انقدر بی مقدمه بوسیدمش یه خورده خجالت میکشیدم. درسته اون زمینه رو جور کرد ولی من بودم که شروع کردم. رو تخت شرمگین نشسته بودیم که یهو یه فکری به ذهنم خطور کرد. میخواستم کشف کنم که این درسته که هرچی تجربه بیشتر باشه خجالت تهش کمتره؟! هیراد: میگم... یه راه حل دارم. تمنا آروم گفت: واسه چی؟ هیراد: واسه اینکه این جو سنگین از بین بره. تمنا که انگار خوشحال شده بود گفت: چی؟ هیراد: بیا اینجا بشین. با دست به روبه روم اشاره کردم. مشکوک نگام کرد و نشست. شیطون نگاش کردم و گفتم: حالا چشاتو ببند. تمنا که انگار منظورمو گرفته بود گفت: هیراد مسخره نشو! یه راه حل... بهش فرصت ندادم، دو طرف صورتش گرفتم و شروع کردم به بوسیدنش. اول مخالفت کرد ولی بعدش کم کم آروم شد. با شیطنت ازش جدا شدم خیره شدم بهش. یه چشم غره برام رفت و گفت: جمع کن خودتو، بچه پررو! زدم بهش. از رو تخت بلند شد و با خنده لپمو بوسید. تمنا: دیگه اینجوری نگام نکن، میخورم! با ذوق گفتم: کیه که نخواد؟ خدایی حال کردی؟ دیدی جواب داد؟ تمنا آروم خندید و رفت بیرون. انگار جون تازه گزفته باشم. عاشق این خصلت تمنام، مغروره ولی نه تو احساسات. و من در حال حاضر در حال ذوق مرگ شدنم که یکی از چیزایی هستم که تمنا از ته دل میخواد که حاضر شده بخاطرش غرورشو بشکنه. سریع رفتم یه دوش گرفتم. دیگه حالم کاملاً خوب شده بود. وقتی رفتم پایین تمنا تو آشپزخونه بود و داشت نهار درست میکرد. امروز هم من از بیمارستان افتادم هم تمنا از دانشگاه ولی خودمونیم می ارزید! کاملاً می ارزید! آروم از پشت

بهش نزدیک شدم و دستامو دور کمرش حلقه کردم. از ترس یه جیغ خفه کشید و قاشق از تو دستش افتاد تو خورشت. سریع خودشو از تو بغلم کشید بیرون و تهدیدوار گفت: ببین آقا گربه یه بار بهت خندیدم پررو نشو! قرار نشد هی بیای بهم بچسبی که! برومو بالا انداختم و گفتم: دلیم میخواد! دوست دخترمی، هر وقت دوست داشتم بغلت میکنم و میبوسمت! تمنا متعجب گفت: جان؟ دوست دختر؟ اونوقت از کی تا حالا؟ هیراد: از امروز صبح تا حالا! سریع لبشو بوسیدم و همونجور که از آشپزخونه میدویدم بیرون داد زدم: ماله خوده خودمی! صدای خنده ی آرومش میومد. خودمو انداختم رو مبل و با هیجان زل زدم به تی وی خاموش. این دقیقا بهترین حالتیه! چون میتونم صحنه های صبح رو حس و تجسم کنم! منم از دست رفتم که رفتم!

تمنا دقیقاً دو هفته میشه که من و هیراد با هم دوستیم. از بین بچه ها امیر و آناهید میدونن. وقتی فهمیدن شروع کردن به مسخره کردن و متلک بار کردن. الینا و آرتمیس و بردیا احتمالاً مشکلی با این موضوع ندارن ولی نمیتونم عکس العمل آرمان رو پیش بینی کنم! حجم درسا زیاد شده و تا چند روز دیگه فورجه ها هم شروع میشه. بیشتر تو کتابخونه درس میخونم چون آقا تو خونه نمیزاره درس بخونم! البته اون بیچاره هم بخواد بهم نزدیک نشه من با دیدنش حواسم پرت میشه! بدجور دل بدبختو تسلیم کردم! دیروز که با سعید و مریم جون حرف زدم بازم بهشون نگفتم. نمیدونم چجوری بهشون بگم با دوست پسر من تو یه خونه تنها زندگی میکنم! دو دقیقه درمبون هم در حال لاو تر کوندنم! البته فقط تقصیر من نیست. من نمیدونم چرا این پسر سیری نداره! هر روز صبح یه ساعت لبمو ماساژ میدم تا از ورمش کم شه! از بس این آقا منو میچلونه! یه لبخند کوچیک نشست رو لبم. وقتی میخواد منو ببوسه و من نمیزارم انقده قیافش مظلوم میشه که نگوا! خیلی دوستش دارم! هرگز فکر نمیکردم اینجوری به عشقش اعتراف کنم! درکل خیلی خوبه که حد خودشو میدونه و تا حالا نخواسته از ماچ و بغل جلوتر بره! این برای یه پسر 24 ساله خیلیههه! اونم واسه پسری که با دوست دخترش تو یه خونه تنها زندگی میکنه! آوا: سلام خانوم خشکله! زنم میشی؟ تمنا: سلام، نه نمیشم! خودم صاحب دارم! آوا: اوووی! حرفای جدید میشنوم!

حالا کی هست؟ تمنا: نمیگم! بریم که کلاسمون دیر شد! آوا: راستی امروز قراره بجای استاد دلشاد یه استاد دیگه بیاد. با شک دادا زدم: چرا؟ من استاد خودمونو میخوام! آوا: خلی؟ بچه ها میگن این استادی که قراره بیاد خیلی جیگره، ترم بالا ییه. تمنا: آها، پس جوجه استاده! خندون رفتیم تو کلاس. یه ربعی از کلاس میگذشت ولی هنوز استاده نیومده بود. چشمام از خواب داشت کور میشد! رو به آوا گفتم: مثله اینکه این جوجه استاده میل نداره بیاد، من میخوابم کلاس تموم شد بیدارم کن. آوا سرشو تکون داد و مشغول بحث با بغل دستیش شد. تو اوج خواب بودم، اون جایی که آدم احساس سبکی میکنه، سبک بال، بی غم! اولی انگار یکی سعی داشت یه چیز تیزی رو فرو کنه تو پهلوام! چشمامو بی رمق باز کردم، دیدم آوا داره با خودکار میزنه تو پهلوام. تمنا: ها؟ چته؟ مرض داری؟ بزار بخوابم بابا! دیشب موقع خواب اون پسر بچه ای که پرستارشم تازه بازیش گرفته بود دیر خوابیدم. آوا هی چشم و ابرو میومد. تمنا: چی میگي؟ لال شدی به سلامتی؟ صدای خنده ی ریز بچه ها رو مخم بود، اینم لال شده بود به سلامتی! یه صدای آشنا گفت: خانوم آریانا اگه

قصده استفاده از کلاس رو ندارین تشریف ببرین بیرون. خواب آلود برگشتم سمت صدا که چشمام از حدقه زد بیرون اچسبی؟ به این میگن استاد؟ اونم استاد خشن و جدی؟ نه بابا! کی؟ اونم امیر؟ امیر: خانوم آریانا قصد ندارین به درس گوش بدین؟ تمنا: چرا چرا! قصد دارم استاد! بله بله! امیر اخماشو فرو کرد تو هم و دوباره مشغول درس دادن شد. وسط کلاس هی تیکه مینداختم و کلاسو میبرددم هوا! امیر بیچاره از دستم ذله شده بود. دیگه وقتی با لوله خودکار کاغذ توفی زدم پس گردنش حسابی عصبی شد و داد زد: خانم آریانا لطف کنین بیاین جلو. منو از درس جواب دادن میترسونه؟ یعنی واقعا نمیدونه بعد استاد من تو کلاس زبانم از همه روون تره؟ با غرور رفتم پا نخته. امیر: کسی از تون خواست درس جواب بدین؟ تمنا: پس چه کنم استاد؟ لحن استاد گفتنم امیر رو به خنده انداخت ولی جلوی خودشو گرفت و گفت: بفرمایید گوشه ی کلاس یه دست و یه پاتون رو ببرین بالا! کلاس منفجر شد، که امیر با یه نگاه خوفناک خفشون کرد! تمنا: ها؟ جونه امی... امیر هی واسم چشم و ابرو میومد که ادامه ندم. منم که پررو! از رو نرفتم، رفتم گوشه ی کلاس و همون کاری رو که گفت انجام دادم. چشمم خورد به گلدون کنارم. تمنا: استاد؟ بیلچه دارین؟ امیر: بله؟ بیلچه؟ چشمم رو ریز کردم و گفتم: بله استاد، بیلچه. امیر متعجب گفت: بیلچه واسه چی؟ با لحن لوسی گفتم: داداشم همیشه میگه: آبجی بخدا خیلی گلی! واسه همین اگه داری لطف کنین که هم گلدون پر شه هم کلاس با طراوت بشه! امیر که داشت میمرد از خنده ترجیح داد سرشو با کتاب تو دستش گرم کنه! بچه ها هم ریز میخندیدن. امیر عاشق این لحن لوسم بود واسه همین با همون لحن هی چرت و پرت میپروندم و کلاسو زیر و رو میکردم! امیر که دید اگه بازم اونجا بمونم از خنده میپوکه ازم خواست که برم سر جام. بعد کلاس همه بهم میگفتن خیلی جرات داری که سر به سر این استاد میزاری. بعضی ها هم با تردید میپرسیدن که رابطه ای با این استاد دارم یا نه! بعد کلاس با آوا خداحافظی کردم و رفتم تو حیاط. هیراد کنار بردیا و آرمان واستاده بود. منو که دید یه لبخند تمنا کش زد که نیشم شل شد! بعد احوالپرسی با بچه ها داشتیم حرف میزدیم که یه نفر زد پس کلم: تمنا! آخ! اگدوم خری بود؟ برگشتم دیدم امیره. اومد دوباره بزنه که هیراد با یه لبخند حرصی مچشو گرفت و کشید سمت خودش. امیر: تمنا میکشمت! امروز سر کلاس دقم دادی! آخه آلا.. هیراد چپ چپ نگاهش کرد که با نیش باز گفت: آخه آبجی گلم وقتی سر کلاس اینجوری حرف میزنی نمیگی حواسم پرت میشه خودمو لو میدم که میشناسمت؟ با ناز گفتم: خیلی هم دلت بخواد که منو میشناسی! امیر: آخه عزیزم من مردم از بس اخم کردم تا این ترم پایینی ها ازم حساب ببرن، حالا تو یه روزه اومدی قهوه ای کردی تو تموم تلاشام! هیراد گیج گفت: امیر امروز تو کلاستون چیکار میکرد؟ تمنا: امروز استاد دلشاد نیومده بود داداشی بجاش اومد. هیراد خندید و گفت: لابد توهم حسابی اذیتش کردی؟ با سر حرفشو تایید کردم. امیر: داداش تو چجووری اینو تحمل میکنی؟ آخ فکم درد میکنه! تمنا: هوی مگه من چمه؟ امیر: هیچی فقط فکم درد گرفت از بس جلوی خندمو گرفتم. تو قبلا تو سیرک کار نمیکردی؟ تمنا: دلک خودتی داداش جونم! خیلیم دلت بخواد، گوله ی نمکم! هیراد خندید و گفت: خیلی خوب گوله ی نمک، راه بیفت برسونمت که دارم میمیرم از خستگی! امیر: عجب سیریشی هستی آبجی! هنوزم داداش میرسونت؟ تمنا: آره، پس پسر خاله به چه درد میخوره؟ آرمان با اعتماد بنفس گفت: داداش تو برو من خودم تمنا خانم رو میرسونم. هیراد خیلی واضح واسه آرمان یه چشم غره ی سنگین رفت و گفت: لازم نکرده، چلاق نیستم! خودم میبرمش! آرمان قهوه ای شد! هیراد: تمنا بریم. بعد خداحافظی رفتیم سمت خونه. تو حیاط همچین از ماشین پیاده شدم رفتم رو هوا! دیگه واسم عادی شده بود! هیراد خندون

گفت: پس امروز حسابی اذیتش کردی! من که منتظر این حرف بودم با هیجان شروع کردم به تعریف کردن. وقتی رفتیم تو خونه هنوز داشتیم حرف میزدیم. هیراد منو گذاشت رو مبل و بدون اینکه بهم فرصت بده لباشو گذاشت رو لبام و با ولع لبامو بوسید! بعد از اینکه آقا بالاخره سیر شدن خندون از روم بلند شد. یه چشم غره واسش رفتم و گفتم: تو تا هر روز آب لمبوم نکنی بیخیال نمیشی نه؟ شیطون گفت: نه اینکه تو هم بدت میداد! نیشم شل شد. تمنا: کیه که بدش بیاد؟ مشکلم اینه که هر روز با 2 تن وزن میوفتی روم! هیراد: قربون موش کوچولوی خودم بشم، چشم قول میدم از این به بعد فقط وقتی دلم خیلی برات تنگ شد روت دراز بکشم. ولی بگما من آدم احساساتی هستم و زود به زود دلم واست تنگ میشه! تمنا: مثلاً ظهر به ظهر؟ سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد و گفت: دقیقاً! خندیدم و گفتم: میدونستی خیلی پر رویی؟ هیراد: آره! بعد ناهار به زور از دست هیراد در رفتم تو اتاقم تا یکم درس بخونم. آخ جوون! بالاخره تموم شد! احساس آزادی میکنم! آوا: چه خبرته دختر؟ از زندان آزاد شدی؟ تمنا: از زندان بدتره بی صاحب! این مراقبا هم که عین زندان بانن! فقط کم مونده با انبر ناخونتو بکشن به بهونه ی اینکه زیرش تقلبه! آوا خندید و گفت: من که دارم از خستگی بیهوش میشم! کاری نداری؟ تمنا: نه گورتو از جلوی چشمم گم کن! آوا: منم دلم برات تنگ میشه عزیزم! تمنا: میدونم، بای. آوا: ب ای. چشمامو ریز کردم و هیرادو سرچ کردم. اه بازم این دختره؟ چقدر چنسه! حالا خوبه هیراد چند روز پیش بهش گفت که دوست دختر داره! بازم داره مخ میزنه بی حیا! خدا یا کمکم کن بلایی سرش نیارم! ابا حرص رفتم سمتشون. هیراد وقتی منو از دور دید اخماش باز شد و یه لبخند نشست روی لبش. سمین هم متوجه حضورم شد و برگشت سمتم. سمین: سلام، میبینم آدم شوخ طبعی هستی و نیومده لبخند رو به لبای هیراد جان آوردی! پس معلوم میشه همیشه دلکی! ایلنو گفت و زد زیر خنده! هیراد خواست چیزی بگه که مانعش شدم. با لبخند گفتم: ترجیح میدم دلک باشم تا لبخند به لب بقیه بیارم تا بختک و باعث شم احم بقیه بره تو هم! ایشننگ قرمز شد! آها خوردی؟ حالا هستشو تف کن! هیرادم ریز میخندید! تمنا: خب هیراد جان بریم؟ خیلی خستم!

هیراد: بریم، خدا حافظ سمین خانوم. سمین: خدا حافظ هیراد جان. خدا حافظ. یه جور بهم گفت خدا حافظ انگار بهم فحش بی ناموسی داد! وقتی نشستم تو ماشین با صدای بلند شروع کردم به غر کردن. تمنا: ااا! دختره ی چشم سفید خجالت نمیکشه! صدامو مثله سمین جیغ کردم و گفتم: خدا حافظ هیراد جان! آه آه دختره ی کثافت! عین کَنست! دلم میخواد بندازمش زیر 18 چرخ! خجالت نمیکشه واسه دوست پسر من اشوه خرکی میاد؟ دختره ی ... جلمم تموم نشده بود که هیراد صورتو گرفت تو دستاش و لبامو بوسید. چشمای خندونشو بست و محکم بوسیدم. از خوشنوتی که تو ابراز علاقت از خودش بروز میدی خوشم میاد! آروم گرفتم! بعد یه مدت طولانی، بعد مدت زمان خسته کننده ی امتحانات اروم گرفتم. آرامش!

مریم: پس کی میخوای بیای و روجک؟ نمیگی من و سعید از دوریت دق میکنیم؟ تمنا: میام مریم جون، 2 روز دیگه حرکت میکنم. مریم: تنها میای یا هیراد میاد؟ تمنا: نه مریم جون تنها میام، هیراد عیداً هم تهرانه فقط 12 و 13 فروردین میاد شیراز. مریم: باشه فقط خیلی مواظبه خودت باش گلم. صدای سعیدو میشنیدم که از اونور خط میگفت: بهش بگو داره میاد 2،3 تا داف باحال با خودش بیاره! خندیدم و گفتم: حکم قتل صادر شد! الان اجازه ی تام داری خفش کنی! مریم جون با خنده گفت: نمیگفتی هم خفش میکردم! سعید: چرا عزیزم؟ چیزی شده؟ چیزی ناراحت کرده؟ من و مریم جون زدیم زیر خنده. بعد یکم حرف زدیم قطع کردم. نگاه غمگین هیراد گره خورد. رفتم جلو و دستاشو تو دستام

گرفتم و گفتم: عزیزم گفتم که یه هفته بیشتر نمیومم، زود به بهونه ی درس و دانشگاه بر میگردم! حرفی نزد، هنوز ناراحت بود. تمنا: تمنا برات بم... هیراد سریع دستشو گذاشت رو دهنم! دستشو برداشتم و بوسیدم، با محبت ادامه دادم. تمنا: ناراحت نباش دیگه، تو ناراحت باشی منم عیدم کوفتم میشه ها! هیراد: تو بری من بدون تو چیکار کنم؟ همینجوریش وقتی دانشگاهی دلم واست یه ذره میشه چه برسه به اینکه یه هفته بری شیراز! تمنا: آخه عزیزم چیکار میتونم بکنم؟ تو هم بیا بریم. هیراد کلافه گفت: پیام چیکار کنم؟ غصه خوردن هستی جونو ببینم یا اینکه کارخونه برای بابا از ما مهمتره؟ هانیه ام که ایتالیاست! (توجه: هانیه خواهر بزرگتر هیراد) تو بگو با چه دلخوشی پاشم پیام؟ واقعا نمیدونستم چی بگم! دستامو دور کمرش حلقه کردم و سرمو گذاشتم رو سینه ی پهنش. هیراد سفت بغلم کرد و سرشو فرو کرد تو موهام. هیراد: برو گلم، برو عزیزم بهت خوش بگذره. فقط زود بیا که اگه دیر بیای دق میکنم. سرمو بیشتر به سینش تکیه دادم و با سر حرفشو تایید کردم. چمدون به دست رفتم سمت در، هیراد بدجوری تو خودش بود. از صبح تا حالا طرفم هم نیومده! دارم میمیرم، نرفته دلتنگشم. یه آه کشیدم و رفتم سمت در. دو قدم نداشتیم گوشیم زنگ خورد. مریم جون بود. سلام مریم جون_ سلام عزیزم کجایی؟_ خونه، دارم راه میوفتم._ نه تمنا نیا!_ یعنی چی مریم جون؟ منظورت چیه؟_ عزیزم چیزی نشده نگران نباش. من و سعید میخواستیم سوپرایزت کنیم، البته این یه نقشه ی 4 نفره بود!_ موضوع چیه؟_ عزیزم... سعید گوشه ی رو از دست مریم جون گرفت، سعید: همونجور که همسر گرام میفرمودن، عزیزم ذوق مرگ شو ما داریم میایم تهران! یه جیغ کشیدم که فک هیراد خورد زمین! سریع دوید سمتم و با نگرانی گفت: چی شد؟ تمنا خوبی؟ چرا جیغ کشیدی؟ نیشمو واسش باز کردم تا نگرانش از بین بره که البته اثر هم کرد چون یه نفس عمیق کشید و گوششو چسبوند به گوشه. سعید: اه! هنوز این عادت گند تو ترک نکردی؟ جیغ نمیکنی، نمیکنی، یه بارم که میکشی گوش فلک رو کر میکنی! با ذوق گفتم: سعید مریم جون گفت 4 نفر، اون 2 نفر دیگه کین؟ سعید: پدرو مادر آقا هیراد گل و گلاب دون! هیراد چشمش شد توپ گلف دهنش غار چرا!_ راست میگی سعید؟ همه با هم میان؟_ آره همه با ماشین آقا خشایار میایم، یه هفته ی اول رو احتمالاً تهرانییم. عین خر کیف کردی نه؟_ آخ جون سعید خیلی خوشحالم کردی، ما منتظریم. _ باشه. پس خدا حافظ قربونم بری!_ خدا حافظ. وقتی قطع کردم از خوشحالیه زیاد پریدم بغل هیراد و محکم لبشو ماچ کردم. اولین باری بود که خودم پا پیش میزاشتم. هیراد که کلا کپ کرده بود. خندم گرفت، اوادم جدا شم که هیراد نداشت. دو طرف صورتمو گرفت و ادامه ی کارمو رفت! بعد از اینکه حسابی چلوندتم ولم کرد و خوشحال خندید. حقم داشت بیچاره! حداقل امسال نصفه خانوادش پیششن. سریع رفتم تو اتاقم و لباسام رو برگردوندم تو کمد. سعیدینا چون بعداظهر راه افتاده بودن دیر میرسیدن. یه نگاه دیگه به ساعت انداختم. به ربع به 2 بامداد! سعید گفته بود تو ترافیک گیر کردن ولی دیگه نزدیکن. رفتم تو اتاق هیراد و به زور بیدارش کردم. با اینکه به زور دست و صورتشو شسته بودم بازم خمار بود و چشمش هی میرفت! صدای آیفون مارو از جا پروند. رفتیم استقبال مهمونای عزیز. مریم جون لطف کردن و بعد 10 دقیقه چلوندن ولم کرد، بعدش نوبت هستی جون بود. اونم حسابی چلوندم. هیراد با چشمای ریز به هستی جون زل زده بود و حرص میخورد! چقدر این پسر حسوده! به مادر خودشم حسودی میکنه؟ واسه اینکه حرصش رو بیشتر در بیارم زبونمو واسش در آوردم که از شانس بدم پدر هیراد یا بقول خودش xerxex (زرزکس: خشایار شاه) منو دید و زد زیر خنده! سعید: شرمنده این دختر کوچولوی ما یه ذره تربیت لازمه که در اولین فرصت بهش رسیدگی میشه! هستی جون

با خنده منو ول کرد تا بره گل پسرشو بچلونه. سعید اومد جلو و گفت: چطوری خواهش؟ تمنا: تمنا! سعید: خواهش جان مشکلات چیه؟ دندونامو با حرص رو هم ساییدم و پریدم سرش و موهاشو کشیدم. اونم نامردی نکرد و یه دسته از موهای بلندمو گرفت و کشید. اون وسط بدون توجه به بقیه که داشتن ریشه میرفتن موهای همدیگه رو میکشیدیم! سعید: آخ آخ تمنا الهی سوسک شی اول کن موهامو کندی! تمنا: نمیخوام، اول تو ول کن. سعید: اصلا با هم ول میکنیم. 1-2-

3... دستامون با هم شل شد و یه قدم از هم فاصله گرفتیم xerxee که قشنگ کبود شده بود، هستی جون قهقهه میزد، میرم جون آروم میخندید از بس وحشی بازیا مون رو دیده بود عادت کرده بود! هیرادم با یه لبخند حرصی نگاهمون میکرد، بیچاره چیکار میتونست بکنه؟ چایی ها رو ریختم و رفتم پیش بقیه. هستی جون که کنار هیراد رو یه میل سه نفره نشسته بود گفت: بیا تمنا جون، بیا کنار خودم بشین. سعید جدی گفت: خب چند تا رو مشروط میشی؟ متعجب گفتم: چرا باید مشروط شم؟ سعید: چون ترم اولی هستی! تمنا: مگه تموم ترم... مریم: سعیدو تمنا، بس کنین! الان بهتر نیست بریم بخوابیم؟ آقا هیراد چشمش قرمز قرمز هاستی جون با بغض گفت: ماما برات بمیره! بازم نمیتونی بخوابی نه؟ خندم گرفت! تا بحال عین خرس خوابیده بود! به زور چک و لگد بیدارش کردم! هیراد که متوجه لبخند مودیه من شده بود آروم گفت: کوفت! بالاخره قرار شد هستی جون و خشایارو مریم جون و سعید پایین بخوابن. داشتم میرفتم بالا که سعید گفت: تمنا اتاق تو کجاست؟ تمنا: بالا، چطور؟ سعید: بازم اتاق خالی هست؟ مشکوک گفتم: آره. سعید: ما هم میایم بالا. میدونی که اگه خونه دو طبقه باشه عادت ندارم پایین بخوابم! شصتم خیردار شد میخواد زاق سیا چوب بزنه! حالا خوبه شیراز اتاقشون پایینه ها اولی چاره نبود. هیراد یواشکی چشم و ابرو میومد. من و هیراد زودتر شب بخیر گفتیم و رفتیم بالا. هیراد مظلوم گفت: چرا مخالفت نکردی؟ حالا من چجوری بخوابم؟ تمنا: میگی چیکار کنم؟ هیراد: به جوری بیچون! تمنا: چجوری؟ تو بگو. اومد دهن باز کنه که سعید و مریم جون اومدن و ماهم به اجبار شب بخیر گفتیم و رفتیم تو اتاقمون. یه ربع بعد در اتاقم آروم باز شد و هیراد اومد تو. هیراد: بیا بریم همه خوابن. تمنا: باشه. اها! یه لحظه بیا تو کار دارم. هیراد: اوف! پدرم در اومد تو این تاریکی تا اینجا اومدم! تمنا: سعید عادت نداره با برق روشن بخوابه. داشتم سریع قاب عکسای خودم و هیرادو قایم میکردم. اصلا حواسم به اینا نبود. وقتی تموم شد گفتم: بریم. اومدیم بریم که یه نفر در زد! جفتمون خشکمون زد! هیراد سریع رفت پشت در. سعید اومد تو خواست برق روشن کنه که گفتم: نه روشنش نکن خوابم میپره. سعید: باشه. اومد رو به روم نشست، البته فکر کنم! سعید: باهات حرف دارم. البته اگه خیلی خوابت نمیداد. هول شدم. تمنا: نه! نه! سعید: میخوام بدونم دوستیه تو و هیراد در چه حدیه؟ تمنا: حد خاصی نداره! مثله دو تا دوست معمولی! سعید شیطون گفت: دوست معمولی؟ تمنا: آره بابا! سعید: مطمئن باشم که هر وقت چیزی پیش اومد بهم میگی؟ هول گفتم: آره آره! اصلا من چیزی واسه قایم کردن ندارم! خبیث خندید و گفت: امیدوارم اینجور باشه! خب من میرم بخوابم. شب بخیر. تمنا: شب بخیر. بعد رفتن سعید هیراد اومد پیشم. خدارو شکر برق روشن نکرد و گرنه لو میرفتیم! هیراد کورمال پیدام کرد و کمرمو گرفت و کشیدتم تو بغلش. شیطون و آروم گفت: دوست معمولی؟ ریز خندیدم. آروم پیشونیم رو بوسید. هیراد: بریم. عین دزدا آروم رفتیم تو راهرو. چند قدمی رفته بودیم که برق راهرو روشن شد! من و هیراد تو همون حالت نیم خیز رو پنجه ی پا خشک شدیم! آروم برگشتیم دیدیم به به!

4 نفرشون رو میل آخر سالن نشسته بودن، اونم دست به سینه! سعید: شب خوش فرزندانم. جایی تشریف میبردین؟ هیراد آروم گفت: تمنا تو برو بخواب. یه مدتی رو تحمل میکنم، بیخیال. جدی و با صدای بلند گفتم: نه! تو برو

بخواب منم میام. ما کار اشتباهی نمیکنیم که بخوایم جواب پس بدیم! به شب بخیر دست جمعی گفتم و رفتم تو اتاق هیراد. نشستیم رو صندلی و مشغول شدم. وسطای کارم بودم که هیراد خمار شد. آروم زدن زو متوقف کردم و رفتم سمت در. هیراد یه ذره خوابش پریده بود. با اشاره بهش فهموندم که زود میام. آروم رفتم سمت در و درو یهو باز کردم. سعید و مریم و هستی و خشایار با مخ رفتن تو زمین! سعید چون پیش قراول بود اون زیر له شد! دستمو زدم زیر بغلم و با آرامش و احترام گفتم: از قدیم گفتن فالگوش واستادن زشته! حالا چی شده؟ سریع بلند شدن. سعید همونجور که گردنشو میمالید گفت: اینا رو دعوا کنی یه چیزی منو دیگه چیکار داری؟ مگه اخلاقمو نمیدونی؟ آخ کمرم! به چشم غره بهش رفتم و گفتم: اگه میخواین بدونین تو اتاق چه خبره میتونین بیان ولی به شرطی که ساکت باشین. همه با سر تایید کردن. هیراد خمار بود. بهش گفتم که به حضورشون توجه نکنه و بخوابه. بقیه هم رفتن رو مبل کنار اتاق تو تاریکی نشستن. منم رفتم و به کارم ادامه دادم. وقتی کارم تموم شد هیراد خواب بود. مریم جون و خشایار با لبخند نگام میکردن، سعید چرت میزد و هستی جونم... چرا گریه میکنه؟ آروم با هم رفتیم بیرون. لحظه ی آخر سریع برگشتم و بدون اینکه کسی متوجه شه سریع پیشونیه هیرادو بوسیدم و رفتم بیرون. همه دوباره رو مبل نشستند. مریم جون شب بخیر گفت و سعیدو به زور با خودش برد! هستی جون گریون اومد سمتم. تمنا: چیزی شده هستی جون؟ اگه کاری کردم معذرت میخوام. هستی جون سریع بغلم کرد و دوباره زد زیر گریه. وسط گریه گفت: 24 سال بزرگش کردم ولی واسش مادری نکردم! 11 سال فقط قرص به خوردش دادم. تمنا: هیسس! کی گفته شما مادر خوبی نیستین؟ فقط ممکنه این راه به ذهنتون نرسیده باشه که اونم حل شد. پس دوست به چه دردی میخوره؟ هستی: ممنون گلم. هیراد واقعا خوشبخته که فرشته ای مثله تو دوستشه. تمنا: نگو! اینجور هستی جونم، پر رو میشما! اخنیدید و بعد بوسیدن گونم رفت که بخوابه. بعد رفتنش xerxex اومد جلو و گفت: ممنونم دخترم. واقعا در حق هیراد لطف کردی که خواب شبشو بهش برگردوندی! بعدش بغلم کرد. آخی چه مهربون! منو از خودش جدا کرد و بعد بوسیدن پیشونیم گفت: الحق که پسر خودمه! سلیقهش مثله خودم 20! به چشمک زد و رفت! خاک بر سرم! منظورش چی بود؟ نکنه بو برده؟ وای نههه! آبروم رفت! بالاخره ساعت 3 صبح با یه اعصاب خراب خوابم برد! از فرداش جمعمون صمیمی تر شده بود مدام میگفتیم و میخندیدیم! البته مثله اینکه هیراد زیاد از این وضع خوشحال نبود. حقم داشت، سعید همه جا بهم چسبیده بود! هیراد بیچاره حتی نمیتونست بهم نزدیک شه! اونم کی؟ هیرادی که وقتی تنها بودیم روزی حداقل 6،7 بار ازم لب میگرفت! هیرادی که تو تموم پسرای که میشناسم تمایلاتش از همه بیشتره! بیچاره هیراد! البته خودمم کم کلافه نبودم. 3 روز از اومدنشون میگذشت. روز روزه پیاده روی و برنامه ی ما پابرجا! رفتم تو آشپز خونه. هستی جون و xerxex بیدار بودن. تمنا: سلام صبح همگی بخیر. با لبخند و سر حالتی از من جواب دادن. رفتم و یه لیوان شیر داغ کردم. هستی: چقدر خوبه که اول صبحی شیر میخوری. کاش هیرادم یه ذره حرف گوش میداد! اخنیدون گفتم: مال من نیست. لیوانو گذاشتم رو اپن و خودمم آویزون شدم و بلند گفتم: هیراد، هیراد، کجا موندی پس؟ هستی: تمنا جان واقعا انتظار داری این وقت صبح بیدار باشه؟ اونم روز تعطیل؟ تمنا: آره، هر جمعه برنامه ی پیاده روی داریم. حالا هم که عیده روزای زوج میریم، پریروزم رفتیم که! هستی جون و xerxex با دهن باز نگام میکردن که هیراد امد و سرخوش سلام کرد. هیراد: به به شیرم داغ کردی که! شیرو سر کشید. هستی جون با تته پته گفت: اینی که الان خورد شیر بود؟ با خنده گفتم: آره. هیراد که انگار تازه متوجه مامان و باباش شده بود سر حال سلام کرد و گفت: تمنا زودتر راه بیفت که از اونور

زودتر برگردیم. تمنا: باشه تو برو الان منم میام. همچین رفت هستی جون سریع گفت: از کی شیر میخوره؟ اصلا چی شده؟ از وقتی اومدیم تقریباً هر ش شیر میخوره، البته اوایل به زور، کم کم عادت کرد. کلا گل پستون به روش زور گویی بهتر جواب میده! جمعه ها به زور میبردمش پیاده روی که الان زودتر از من آمادست! هیراد: تمنا: —————!!!!

سریع خداحافظی کردم و رفتم سمت در خونه. به نگا به کفشش انداختم. تمنا: بالاخره تونستی! آفرین پسر! هیراد نیشش شل شد. چند وقته دارم بهش نحوه ی بستن کش شلوار و بند کفش و ... رو یاد میدم، بالاخره تونست! اوسط راه دیدم هیراد رفت تو یه کوچه بن بست که توش فقط یه خونه ی ویلایی بود! اخندم گرفت! امثله اینکه دیگه طاقت نداره! تمنا: هیراد جان یه ذره آرومتر برو بزار یه نفس واسه عملیات مشترک بمونه! هیراد نیششو گوش تا گوش باز کرد و سرعتشو کم کرد. وقتی رسیدیم ته کوچه دستمو گرفت و برد بین درختا. کلامو از سرم برداشت، موهای لخت و بلندم ریخت رو سر شونم. یه دستشو فرو کرد تو موهام و با یه لبخند شیطنت بار منو کشید تو بغلش. با ولع شروع کرد به بوسیدن لبام، در واقع داشت لبامو میخورد! فکر نمیکردم انقدر دلم واسه این طعم آشنا تنگ شده باشه. با سرخوشی به بوسه هاش جواب دادم. تو اوج بودیم و داشتیم با تموم قوا از هم لب میگرفتیم که با صدای سوت یه نفر از جا پریدیم. یه ذره از هم فاصله گرفتیم و یه نگا به دور و بر انداختیم. کسی نبود. دوباره صدای سوت اومد. مشکوک یه نگا به حیاط آقای افراسیابی انداختم. چشمم درشت شد! این اینجا چیکار میکنه؟ سعید با شلوارک با آقای افراسیابی که یه پیره مرد تنها بود تو دریاچه مصنوعیه باغ شنا میکرد. تا ما رو دید یه چشمک زد و نیششو باز کرد! چجوری اول صبحی اومده اینجا؟ چجوری این پیر مرد رو راضی کرده باهاش بره تو آب؟ عجب...! یه لحظه فکر کردم اگه سعیدم مثله مردای غیرت مند ایرانی بود چی میشد! احتمالاً هر دومون رو تو همون دریاچه خفه میکرد! یه نگا به هیراد انداختم، فکش منقبض شده بود. با خنده زدم به بازوش و گفتم: آروم باش پسر! چپ چپ نگام کرد و گفت: مثله اینکه تو هم خیلی بدت نیومده؟! ابهش یه چشم غره رفتم و گفتم: خیلی ناشکری! هر کی جای سعید بود تا حالا خفت کرده بود! شانسان آوردی عقایدش خیلی غریبه. اونم واسه اینه که متولد آمریکاست و تا 22 سالگی همونجا بزرگ شده. فقط بخاطر بابا بزرگش ایرانی بلده و گرنه بابا و مامانش هم ایرانیه متولد آمریکان! تو 22 سالگی تفریحی اومد ایران که دلش گیر کرد و موندگار شد! فکر کن با اینکه از همون شب اول فهمید یه چیزایی بینمون هست هیچی به رومون نیاورد! یه ذره متفکر نگام کرد و مظلوم سرشو تکون داد و گفت: راست میگیا! دمش گرم! بعدش سرشو خیلی مظلوم خاروند! خیلی جدی گفتم: قیافتو اینجوری نکن! متعجب گفتم: قیافم مگه چشه؟ پوووووف! تمنا: قیافتو اینجوری مظلوم نکن یهو دیدی طاقتم تموم شد همین جا تر تیبیتو دادما! شیطون خندید و گفت: گفتم: چجوری؟! اینجوری؟! یه جور قیافتو مظلوم و خوشکل کرد که دلم واسش ضعف رفت! تمنا: آخخ! افدات شم! رو پنجه ی پا بلند شدم و محکم بوسیدمش. هیراد قهقهه میزد! تمنا: کوفت! شانسان آوردی بزرگترم این اطرافه و گرنه حسابتو میزاشتم کف دستت! هیراد یهو جیغ کشید و صداشو نازک کرد و گفت: برو گمشو بی حیا! مگه خودت خوار مادر نیستی؟ ها؟ میخوای بی عفتم کنی؟ ها؟ یه ذره دیگه مسخره بازی در آورد و خندیدیم و بعدش برگشتیم خونه. سعیدم که هیچ! خودش راه برگشتو پیدا میکنه! از اون هیچی بعید نیست!

وقتی از حموم اومدم بیرون رفتم پایین. هیراد موهاشو خشک نکرده بود، موهای لختش ریخته بود رو پیشونیش و بیشتر از همیشه جذابش کرده بود. حالا که دست و بالم بستست چرا این بشر انقدر خوشکل شده؟ هی دلم میخواد برم

بچلونمش! آه مامان! معلوم نیست تا کی میخوان بمونن! نگاه پر حسرتمو از هیراد که غرق روزنامه ی تو دستش بود گرفتم و برگشتم سمت جمع. خاک بر سرم! اینا چرا اینجوری نگام میکنن؟ هستی جون xerxex با یه لبخند مشکوک نگام میکردن! سعید و مریم جونم که اصلا تو باغ نبودن! یه جوری با نیش باز نگام میکردن که انگار مچمو سر دزدی گرفتن! سعی کردم تا حد ممکن عادی باشم و ضایع بازی در نیارم. نکنه بو برده باشن؟! اوای! تا خود غروب سمت هیراد نرفتم که بدبخت چقدر هم تعجب کرد! هر کاری کردم واسه منحرف کردن ذهنشون انجام دادم ولی انگاری جواب نداد! هنوزم با همون لبخند و نگاه مشکوک بهم زل میزدن! چند باریم در طول روز هستی جون خفتم کرد و چلوندم و دم گوشم گفتم: وای چه عروسی بشی تو! خوش بحال مادر شوهرت! خیلی مشکوک بودن دیگه با این حرفا هم حسابی رنگین کمونم کردن! سر شام غذا کوفتم شد از بس هیراد و خانواده ی محترمشم بهم زل زدن! شامو که کوفتم کردن! اقرار شد فرداش بریم شهره بازی. همه چی حاضر بود و ماهم آماده. با اصرار هستی جون قرار شد بزرگترا باهم برن، من و هیرادم با هم. وسط راه هیراد یه ذره سرعشمو کم کرد که بزرگترا از کنارمون رد شدن، همچین رد شدن هیراد زد کنار! تا اومدم بگم چی شده هیراد منو سفت گرفت تو بغلش و محکم فشارم داد. هی منو میچلونند و روی موهامو میبوسید. با خنده گفتم: چته پسر؟ چند وقته منو ندیدی؟ یه 10 سالی میشه نه؟ هیراد: هییییس! اساکت، معلوم نیست دیگه کی بتونم با خیال راحت بغلت کنم. حق داشت بیچاره! دستامو دور کمرش حلقه کردم و بیشتر تو بغلش فرو رفتم. ازم جدا شد و خیز برداشت که لبامو ببوسه که انگشتمو گذاشتم رو لبش. میدونستم به این زودیا سیر بشو نیست! تمنا: هیراد جان تا همین جاشم به اندازه ی کافی دیرمون شده، بهتر نیست بقیشو بزاریم برای بعد؟ هیراد: باشه بریم. معلوم بود ناراحت شده! رفتم جلو و لپشو محکم بوسیدم، چشامو واسش مل مل کردم و از این عشوهِ خرکیا! ولی انگار اثر نداشت! شایدم من بلد نبودم! تمنا: اه! پس این دخترا چجوری دوست پسرشونو خر میکنن؟ مگه عشوهِ نمایان؟ بلف بود؟ هیراد دیگه نتونست جلوی خودشو بگیره و زد زیر خنده. تمنا: آ! جواب داد؟ پس اونقدر احمق ناشی نیستیم! تا خود شهر بازی مسخره بازی در آوردیم و خندیدیم! هستی جون وقتی مارو دید شیطون گفتم: ما داشتیم میومدیم ترافیک نبود، شما خوردین به ترافیک؟ هیراد جدی گفتم: نه یه سری حرف با تمنا داشتیم که ترجیح دادم ماشینو بزنم کنار. xerxex: حالا این همه وقت وسط خیابون یادت اومد؟ هیراد یه ذره دروغای تو ذهنشو بالا و پایین کرد و تهش گفتم: یهو اومد ترسیدم یادم بره! یعنی از این ضایع تر هم هست؟ حالا میشه یه جا بشینیم؟! ولی خوشکل پیچوندا! بعد جستجو یه جای خوب گیر آوردیم و بساتمونو پهن کردیم. یه ربع که گذشت دیدم اینا بخاری ندارن! تمنا: من میرم یه چیزی سوار شم شما بشینین همدیگه رو نگاه کنین، بالاخره به یه جایی میرسین! هیرا از سر جاش بلند شد و گفتم: منم میام. سعید سریع از سر جاش بلند شد و دست مریم جونم گرفت. سعید: ما هم میایم. هستی جون با خنده گفتم: تو خونه به اندازه ی کافی همو میبینیم، ما هم میایم. تمنا: ایول اتحاد خانوادگی! بزن بریم. سعید با یه قیافه ی مشکوک از دکه ی بلیت فروشی اومد بیرون. موذی بلیتا رو گرفت سمتمون. وای نه! تونل وحشت؟ من تو تاریکی هیچی نمیبینم! یه نگاه به هیراد انداختم که دیدم اونم وضعیتش بهتر نیست! نامردا ما رو نگاه میکردن و ریز ریز میخندیدن. ما هم واسه حفظ شرف و آبرو سوار شدیم! بی وجدانا ما رو نشوندن ردیف اول! وقتی قطار رفت تو تاریکی دیدم به کل قطع شد! دریغ از یه حاله! تو این مدت خوب فهمیده بودم که هیراد تو دنیا فقط از تاریکی و ارتفاع میترسه! اونم خیلی! چشامو رو بزرگترین حالت تنظیم کرده بودم بلکه چیزی دستگیرم شه. تو بهر جستجو بودم که یه

صدایی از پشت سرم شنیدم. از ترس سریع به هیراد چسبیدم و به بازویش چنگ زدم. هیراد آرام گفت: چی شده تمنا؟ من چیزی نمیبینم تو چی؟ با ترس گفتم: منم چیزی نمیبینم ولی حس کردم از پشت سرم صدا میاد! حس کردم چشمای هیراد درشت شد! خودشو بیشتر کشید سمت در قطار! اما رو بین به کی پناه آوردیم! ولی بیچاره حقم داشت! بدجور از تاریکی میترسیدانه اینکه تو نمیترسی؟ بیشتر رفتم سمتش. یه نگاه به پشت هیراد انداختم که یه سایه دیدم. خیلی نامفهوم بود ولی همونم کافی بود تا مرز سکنه برم! هیرا که انگار فهمیده بود ترسیدم با صدای آرام و لرزونی گفت: چی شده تمنا؟ چرا میلرزی؟ فقط تونستم با تنه پته بگم پشتت! هیراد سریع گفت: برو، برو اون سمت! چسبیدیم به در سمت مخالف. از هر طرف که صدا میومد من و هیراد عین کولی ها یه جیغ میکشیدیم و میرفتیم سمت مخالف. آخرای کار که دیدیم از دو طرف صدا میاد ترجیح دادیم وسط بشینیم! وقتی رفتیم تو نور صدای خنده ی هستی جون و مریم و سعید و خشایار و بقیه ی آدمای توی قطار بلند شد! قهقهه میزدن، انگار خیلی وقت بود خودشونو نگه داشته بودن! نپوکین یه وقت! من و هیراد که تازه یه ذره دیدمون بهتر شده بود با بهت بهشون خیره شدیم! اومدیم از هم جریانو پرسیم که چشم جفتمون گرد شد! رنگ هیراد شده بود زرد چوبه! صد در صد وضعیت منم مشابه هیراد بود. شالم از سرم افتاده بود و تا جایی که امکان داشت خودمو تو بغل هیراد چپونده بودم! یه ذره بیشتر پشتکار داشتم مخلوط میشدیم! هیراد کامل رو صندلی برگشته بود و با پاهاش منو تو بغلش قفل کرده بود! همونجور رو صندلی نزدیک بود باهم بشیم دو روح در یک بدن! فقط مشکلمون پشتکار بود! پشتکار! سریع اومدیم صحنه ی ناموسی رو جمع کنیم که بیشتر به خنده افتادن! سعید و خشایار رفتن تا یه چیز شیرین بگیرن بخوریم پس نیوفتیم! یه ذره که حالمون جا اومد سعید دوباره بلیط به دست اومد. ترن؟ هیچی دیگه! با این اوصاف باید زبونم لال جنازه ی هیراد از ترن بکشیم بیرون! با هزار بدبختی ترن رو پیچوندیم و رفتیم سراغ وسائل دیگه. در کل شب خوبی بود، خوب تر هم میشد اگه سعید همه جا عین دزدا دنبالمون نبود! فردا قرار بود بریم چیتگر. سعید صبح زود برپا داده بود. من و هیراد خمار بودیم چون دیشب هیراد خوابش نمیبرد و منم پا به پاش بیدار موندم. مطمئنم از شوک تاریکی و تونل وحشت نبود، بیچاره حالش اصلا خوب نبود! البته منم اگه میخواستم هم نمیتونستم بخوابم چون حالم از هیراد بدتر بود! بعد یه ته بندیه سرسری رفتیم تو حال پیش بزرگتر! در کمال تعجب دیدیم همه چمدون به دست منتظر نشستن! هیراد متعجب گفت: اینجا چه خبره؟ مگه میخوایم بریم سفر قندهار؟ هستی جون با خجالت گفت: بچه ها شرمنده. هممون دوست داشتیم بیشتر پیشتون بمونیم ولی خشایار یه مشکلی تو کارخونش پیش اومده باید برگردیم. مریم: ما هم باید برگردیم چون سعید کارخونه رو سپرده دست یه آدم پیر خرفت! سعید: ا میرم! انگو. بیچاره آقای سلیمانی همش همش از این دار فانی 95 سال عمر گرفته! هنوز جوونه بنده ی خدا! درضمن سن و سال مهم نیست. اعتماد و تجربه مهمه که آقای سلیمانی از هر دو جنبه واجد شرایطه! به حرفای سعید داشتیم میخندیدیم که مریم جون گفت: خب تمنا جان تو هم برو وسائلتو جمع کن که میخوایم بریم! هیراد نگاه نگرانشو بهم دوخت! تمنا: ممنون مریم جون. من اگه شیرازم میومدم میخواستم زود برگردم. قبلا که در مورد کارای عقب افتاده ی دانشگاهم باهاتون حرف زده بودم! مریم: مطمئنی عزیزم؟ با اطمینان گفتم: آره!

هیراد داشت بال در میاورد ولی زیاد نشون نمیداد! با همه خداحافظی کردیم. موقع خداحافظی با سعید، سعید دم گوشم گفت: تمنا جان من بهت اطمینان دارم و میدونم که از پس خودت بر میای ولی ازت میخوام که بیشتر مراقب خودت

باشی. هیراد هر چی باشه یه مرده! درسته خیلی خود داره و میدونم وقتی تنهایی از بغل وماچ و موج پا فراتر نمیزاره ولی باز احتیاط شرط عقله! یه ذره قرمز کردم! عجیبه! سعید با خنده گفت: خجالت اصلا بهت نمیداد! در ضمن من حواسم بهتون هست! اینو گفت و با یه چشمک ازم دور شد! این چی میگه؟ بیخیال! بعد بدرقه کردنشون درو بستم و تکیه دادم بهش. هیراد با یه لبخند موذی و چشم خندون زل زده بود بهم. نیشمو واسش باز کردم و گفتم: دست به من زدی نزدیا! اصلا حوصله ندارم. آره ارواح عمم! با احتیاط از کنارش رد شدم و دویدم سمت خونه. نزدیک پله ها بودم که رفتم رو هوا! با هیجان جیغ زدم و برگشتم سمت هیراد و زل زدم بهش. سفت تو بغلش فشارم داد و آروم گفت: مگه نگفتم اینجوری بهم زل نزن؟ اوادم جوابشو بدم که با لباس خفم کرد! با هیجان میبوسید و میرفت سمت خونه. با پا درو بست. حتی یه لحظه هم لباسو جدا نکرد. منو گذاشت رو مبل و عین پنیر پیتزا روم پهن شد و چسبید بهم. دستامو تو موهاش فرو کردم و آروم همراهیش کردم. محکم لبامو میبوسید و آروم به موهام چنگ میزد. عاشق این خشونتت بودم! پاهامو دور کمرش حلقه کردم و به پشتت چنگ زدم. تو یه عالم دیگه بودم! تو اوج آسمون، تو اوج خوشبختی و خوشحالی، پر بودیم از عشق! یه لحظه چشمای خمارمو باز کردم و دوباره بستم. یهو چشمام گرد شد....

 سعید سوار

ماشین شدیم و راه افتادیم. 5 ثانیه نشده دست بکار شدم. لب تابمو باز کردم و برنامه ی مورد نظرمو باز کردم. نیشم گوش تا گوش باز شد! بيشرف رو نگا کن! از همون تو حیاط داره دخترمو میچلونه! نگا کن چچوری داره لباسو با ولع میبوسه! اهِه! اهِه! بدبخت! تو خونشونم امنیت ندارن! درو با پاش باز و بسته کرد و انداختش رو مبل و خودشم روش خوابید. زوم کردم رو منیتور. نگا چه حسیم گرفتن! میدونستم پامو از خونه بیرون نداشتنه شروع میکنن به لاو ترکوندن! تمنا! پاهاشو دور کمر هیراد حلقه کرد و به پشتت چنگ زد! کوفتشون شه! هم هیراد خوب تیکه ای گیرش اومده هم تمنا! یه لحظه مریم برگشت سمتم و گفت: چیو داری با این دقت نگا میکنی؟ سریع گفتم: یه برنامه ی تحقیقاتی در مورد جدیدترین چیپ های هوشمند فضایی، مکمل چیپ های تحقیقاتی سطح پایین تر. نیروی دید 750 مگا پیکسل... پرید وسط حرفم و گفت: بسه بابا نمیخوام خودت ببین! میدونستم علاقه ای به این جور چیزا نداره! شیطانای خندیدم و دوباره مشغول دید زدن شدم! تمنا یه لحظه چشماشو باز کرد و دوباره بست. یهو چشماش گرد شد! هنگ به لوستر خیره مند. آخ! آخ! نکنه دوربینو دیده باشه؟ از این پدر سوخته هیچی بعید نیست! از خودم تیز تره! هیرادو به زور از خودش جدا کرد و از رو مبل بلند شد. چشماشو ریز کرد و به لوستر خیره شد! به ثانیه نکشیده دست بکار شد! ای تو روح! اناکس همه ی دوربینا رو پیدا کرد! عجب مارمولکیه! اهِه! اهِه! به خودم رفته دیگه! اولی بد حالمو کرد تو قوطی! از یدونه هم نگذشت لامروت. ولی خوشم اومد، آورین آورین! الحق که دست پرورده ی خودمی! اولی حیف بقیشو از دست دادم، حیف! اولی یه سوسو های نوری تو دلم بود! یوها ها!

 تمنا حدسم درست بود! لاله! تو لوستر یه دوربین کار گذاشته بود. سعید هنوز این عادت زشتشو ترک

نکرده! سعید باید میرفت جاسوس میشد. هیراد هنوز داشت متعجب نگام میکرد. رفتم نردبون دو طرفه رو آوردم و با احتیاط دوربینو در آوردم. کل خونه و حیاطو زیر و رو کردم، بالاخره تونستم همه ی دوربینا رو پیدا کنم. هیراد: تمنا نیاز به توضیح دارم. نامرد حتی تو توالت هم دوربین گذاشته بود! رفتم برای هیراد توضیح دادم و گفتم قبلا هم پیش اومده که جایی دوربین کار بزاره. گفتم که سعید نگرانه و با این کارش میخواد مارو تحت نظر بگیره. هیراد شاکی گفت: تو توالت؟ خندیدم و شونمو به معنیه ندونستن انداختم بالا. وقتی کار پاکسازی تموم شد هیراد با نیش باز اومد سمتم و سفت بغلم کرد. تا یه ساعت تو بغل هم داشتیم واسه هم عشووه خرکی میومدیم و دور و برمون شده بود گل و بلبل و شمع و گلستون و از این قبیل مضخرفات! بعدش رفتم آشپزخونه تا یه فکری به حال این شکمای گرسنمون بکنم. تا شب اتفاق خاصی نیفتاد و داشتیم آماده میشدیم که بریم کیمونو بزاریم. داشتیم از پله ها بالا میرفتم که هیراد گفت: تمنا. یه جور مظلوم گفت که دلم واسش ضعف رفت. تمنا: جانم؟ هیراد: امشب... امشب پیشم میخوابی؟ دلم واست یه ذره شده! یکم فکر کردم. اولین بارم نبود که پیشش میخوابیدم، قبلا ثابت کرده بود که جنبه داره. واقعا برام عجیب بود پسری مثله هیراد با این امیال قوی چجوری خودشو کنترل میکنه؟! لبخندی زدم و گفتم: باشه بریم. انقده ذوق کرد! داشتیم میرفتیم بالا که تلفن حال زنگ خورد. هیراد رفت که ببینه کیه. تلفونو گذاشت رو آیفون و خودش ولو شد رو مبل و اشاره کرد که برم رو پاش بشینم. سریع پریدم رو پاش. _بله؟ _سلام داداش، سریع پناه بگیر! _چی شده امیر؟ _چی داری میگی؟ _داداش اصلا حواست نیست الان عیده نه؟ _خب عیده که عیده! که چی؟ _نکنه یادت رفته هر سال عید یه هفته قوم بربری ها خونت تلپن؟ هیراد محکم زد رو پیشونیش! _امیر هر جور میتونی رایشون رو بزن امساله رو بیخیال بشن! _دیره داداش! وسایلشون رو جمع کردن فردا حرکت! _من چرا انقدر حواست پرت شدم؟ _حالا چیکار کنم؟ _چجوری وجود تمنا رو به اون قوم مغول توجیه کنم؟ اصلا حوصله ی شولوگی رو ندارم. _شرمنده داداش ولی خودت پرروشون کردی. وقتی خونت رو هر سال یه هفته پاتوق کردن و تو چیزی نگفتی همین میشه دیگه! راستی آجی رو میخوای چیکار کنی؟ _البته من یه فکری دارم. _بگو! _بهشون بگو امسال دختر خالم به جمعمون اضافه شده! _چی میگی بابا؟ همه میدونن خالم چقدر سر اینکه شب بچه هاش خونه باشن حساسه! در ضمن بچه های خودمونم خیلی شک کردن! _آره، چند روز پیش آرمان میگفت داداش و تمنا خیلی بهم نزدیک شدن، جریان چیه؟ فشار دست هیراد رو کمرم زیاد شد! این دوتا آخرش همو میکشن! هیراد با حرص گفت: تو چی گفتی؟ _تکذیب برادر من، تکذیب. دیوار بلند حاشا رو گرفتم و رفتم بالا! _آفرین پسر. ولی دیگه راهی نیست. اول باید جریانو به بردیا و آرمان و دخترا بگیریم. بقیه هم اومدن خودشون میفهمن. _باشه داداش. حالا خودت میگی یا من بگم؟ _پسرا با تو دخترا با تمنا! یه نیشگون از پهلوش گرفتم که نیشش شل شد. _میگم داداش خسته نشی زیر این همه فشار کمر شکن! _چه کنیم دیگه مسئولیت های بزرگ پای بزرگتر است! امیر باخنده گفت: باشه داداش. فقط خودتو برای یه هفته شلوگی و بزن و بکوب آماده کن! _چند نفرین؟ _کل بچه ها با خود گل و گلابم میشیم 20 نفر با شما دوتا کفتر عشق رو هم میشیم 22 نفر! _خفه امیر! _بله، خدا حافظ داداش. _خدا حافظ. بعد قطع کردن هیراد توضیح داد که هر سال دوستای مشترکش با بچه ها تو عید یه هفته ای از شهرشون میان اینجا و چتر آهنین میندازن تو خونه! من از خدام بود که دیگه نقش دختر خاله ی هیراد رو نداشته باشم. دوست داشتم خودم باشم. به دستور آقا زنگ زدم و به آرتمیسی و الینا و آناهید جریانو گفتم. البته آناهید تا یه قسمتایی در جریان بود. کلی جیغ جیغ کردن و غر زدن که چرا زودتر

موضوع رو بهشون نگفتم. منم کلی زبون ریختم و خرشون کردم. ساعت 12:25 دقیقه بود که رفتیم تو تخت! خوبیش اینجا بود که شبایی که پیش هیراد بودم دیگه نیازی نبود واسش بیانو بزیم. خودش مثله بچه ی آدم میخوابه. واسه خودم یه پا لورازپام و دیازپام و دیگه اعضای بدن بودم و نمیدونستم! به دقیقه نکشید که خوابم برد.

هیراد با حس نوری که میخورد تو چشمم، چشممو باز کردم. چند بار پلک زدم تا دیدم واضح تر شد. تمنا آرام تو بغلم خوابیده بود. به پهلو بود و موهای خوشگلش رو بالش پخش شده بود. از پشت عین چی چسبیده بودم بهش! سرمو با خوشیه زایدالوصفی فرو بردم تو موهاش. هه! ابو شامپو بچه میده! همه چیه این دختر شبیه بچه هاست! از این بچه های شیرین و خوشگل که آدم دوست داره مدام بغلش کنه و ببوستش. حلقه ی دستامو دورش تنگ تر کردم، نیشم از بناگوش در رفت! خیلی خوشحالم بهم در حدی اعتماد داره که یه شبو تا صبح پیشم بخوابه! داشتم ذوق مرگ آرام به خودم فشارش میدادم که صدای یه جیغ خفیف منو از جا پروند! نگام رفت سمت در. دم در یه بالش و پتو مسافرتی بود. امیر 4 زانو وسط پتو نشسته بود و داشت به لپش چنگ میزد. با صدای جیغ امیر تمنا از خواب پریده بود. با عصیانیت به امیر نگاه کردم و گفتم: کره خر، تو توی اتاق من چی کار میکنی؟ امیر: بیا! منو بگو دیشب عین کارتون خوابا کف زمین چسبیدم تا کسی نتونه به حریم آقا تجاوز کنه. اونوقت تهش چی شد؟ هیچی! شدم کره خر. هیراد: امیر درست حرف بز، تو کی اومدی؟ امیر شیطون ابرو انداخت بالا و گفت: بگو کی اومدیم! یهو چشمم درشت شد! هیراد: مگه کی راه افتادین؟ امیر: بچه ها دیشب گیر سه پیچ دادن که شب حرکت کنیم که صبح که بیدار شدی غافلگیرت کنن، که قیافت میزنه خیلی هم غافلگیر شدی! بعد شیطون با چشم به من و تمنا که از ترس جیغ امیر خواب آلود به آغوشم پناه آورده بود و از گردنم آویزون بود اشاره کرد! هیراد: خفه امیر. دلم واسش سوخت، همیشه بلاکش منه! هیراد: دیوونه حداقل میرفتی رو مبل میخوابیدی. اینجوری که سخت بود. امیر موذی خندید و گفت: به من سخت گذشت ولی معلومه به شما خیلی خوش گذشت! تمنا که دیگه خوابش پریده بود و رو تخت نشسته بود با حرص گفت: امیر! امیر! جونم زن داداش؟ یهو به طرز کاملا شگفت انگیزی نیشم از پس کلم در رفت! تمنا داشت با دهن باز به قیافه ی خندون امیر نگاه میکرد. برگشت سمت من، با یه قیافه ی معترض تا اومد چیزی بگه چشمش خورد به نیش باز من. با حرص یه بالش کوبوند تو صورت من، البته آرام و یه بالشم دقیق کوبوند فرق سر امیر، البته این یکی محکم بود! امیر: آخ، چرا میزنی زن داداش؟ تمنا عصبی گفت: دیگه تکرارش نکن! دهنم باز موند، چی شده؟ چی داره میگه؟ یعنی... امیر: چیو زن داداش؟ تمنا یه جیغ کشید و گفت: دیگه به من نگو زن داداش! من کی زن آرمان شدم که خودم نفهمیدم؟ قلبم آرام شد! آخیش! یهو من و امیر پوکیدیم از خنده! تمنا: کوفت! به چی میخندین از گلا؟ با یه قیافه ی ناراحت به من نگاه کرد و اومد از تخت بلند شه که دستشو گرفتم و کشیدم سمت خودم. افتاد تو بغلم. سفت بغلش کردم و دم گوشش گفتم: خانومم ازم ناراحته؟ سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد. آرام خندیدم و گفتم: اخه عزیز دلم مگه تا حالا ندیدی امیر بهم میگه داداش؟ تمنا متعجب نگام کرد و آرام گفت: یعنی... منو.. زن... تو.. سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم. یهو لپاش گل انداخت و سرشو انداخت پایین. بلند خندیدم و با دست چوونشو گرفتم و سرشو آوردم بالا. تو چشمش خیره شدم. نگاهم سر خورد رو لبای خوش فرم صورتیش. اصلا امیرو تو اتاق نمیدیدیم! لحظه فاصله کمتر میشد و نفسا تند و تندتر. فاصله سانتی بود که با سرفه ی امیر به خودمون اومدیم. امیر سرش تو یقش بود ولی با این حال لبخند خبیثش معلوم بود. امیر: داداش تو رو خدا یه ذره رعایت کن! بچه تو اتاقه! با حرص نفسمو دادم

بیرون که لبخند گشاد امیر به قهقهه ی بی صدا تبدیل شد. هیراد: حالا بچه ها کجان؟ امیر: اتاقای پایین که درشون عین امامزاده قفل بود واسه همین دخترا رفتن تو اتاق زن داداش و پسرا هم رفتن تو اون یکی اتاق. تمنا آروم گفت: داداشی میشه دیگه بهم نگی زن داداش؟ ای جونم! خجالت میکشه عشقم. امیر: داداشی فدات باشه آبجی کوچولوی خودم، هر جور تو بخوای! اومد جلو که تمنا رو بغل کنه که زدم رو دستش و زودتر تمنا رو کشیدم تو بغلم. هیراد: دست نزن اسب! ماله خودمه! تمنا و امیر خندیدن، منم با خنده تمنا رو ول کردم. بعد عوض کردن لباسام رفتیم سمت آشپزخونه. وسط راه تمنا گفت: بچه ها من باید برم تو اتاقم، هنوز لباس خواب تنمه! امیر: باشه آبجی برو ولی مواظب باش. به احتمال 90٪ آناهید دم در خوابه. روش لگد نکنی! یه ساعت کولی بازی در میاره! تمنا با خنده گفت: باشه بابا! --

تمنا با خنده برگشتم بالا و آروم در اتاق رو باز کردم. آناهید دم در خوابه! اووووه! چه خبره! تو اتاقم 9 تا دختر خواب بودن که سه تاشون بچه های خودمون بودن. تو جمع چشمم خورد به یه نفر که علاقه ی خاصی به کندن تک تک موهاش دارم! این جونور اینجا چیکار میکنه؟ با نفرت از کنار سمین رد شدم تا بتونم زودتر لباسامو عوض کنم که نزنم این عجوزه رو له کنم! سریع لباسامو عوض کردم و رفتم تو آشپزخونه پیش بچه ها. امیر تا منو دید نیشش باز شد که با نگاه چپ چپ هیراد نیششو بست. با خنده گفتم: سلام داداشی. سلام هیراد جونم. هیراد خندید و با محبت جوابمو داد. امیر: سلام زن... با حرص نگاهش کردم. امیر یهو لیوان چاییشو گذاشت رو میز و بشکن زنون گفت: زن زیبا بود در این زمونه بلا/خونه ای بی بلا هرگز نمونه ای خدا. هر دومون از این حرکتش زدیم زیر خنده. داشتیم چایی میخوریم که الینا و آرتمیس و آناهید و 5 تا دختر دیگه خمار اومدن تو آشپزخونه. دخترا تا منو دیدن با خوشحالی جیغ کشیدن و پریدن سرم. اون 5 تا هم مبهوت به دیوونه بازیه این سه کله یوک نگا میکردن! آناهید بعد از اینکه حسابی آب لمبوم کرد رو به اون 5 تا گفت: اینم از تمنا خانوم خودم. همونی که ازش براتون گفتم. بعد رو به من گفت: اینا هم (به ترتیب از چپ به راست) رادینا، آرمینا، آرانا، نیروانا، سارینا. همگی از دیدنم ابزار خوشحالی کردن و رفتن تا با هیراد سلام علیک کنن. یه چند تاییشون عشوه اومدن که هیراد سگ حسابشون نکرد من حال کردم! دم گوش آناهید گفتم: اینا چرا همشون ته اسمشون (نا) داره؟ خواهرن؟ آناهید خندید و گفت: نه عزیزم، همین تشابه اسمی باعث شده دور هم جمع شن و 15 سال با هم باشن. تمنا: نه بابا! دمشون گرم! همچین نشستیم هوو جونم اومد! بی میل بهم سلام کرد که من خودمو زدم به نشنیدن! حرصی رفت سمت هیراد و با عشوه سلام کرد که هیراد سگ محلش نداد و یه سلام خشک زد تو سرش! حالا من دارم تیتاب میخورم! کم کم پسرا هم پیداشون شد. آرمان وقتی منو دید کارد میزدی خون که هیچ آب انارم پس نمیداد! وقتی همه ی پسرا اومدن اینا گفت: حالا وقت معرفی پسراست. سریع همه به صف شدن! الینا: (از راست به چپ) این که آرمان خودمونه، اینم آرشه، آرشام پسرعموی آرش، این که دوست پسر گرامیه خودمه، این که داداشه خل و چلته، کیامان و نریمان پسرعموهای خودم. جونم دو قلو! الینا: همیشه تو تشخیصشون مشکل داشتیم! آقا آرنام و اینم مظلوم ترین عضو پسرا، آقا کسری. امیر پرید وسط حرف الینا و با ذوق گفت: یه نفر دیگه هم هست! الینا خندید و گفت: آره راست میگه آقا.. امیر: کارن جونم! همه ی بچه ها بجز من و هیراد زدن زیر خنده. مثله اینکه هیرادم از علاقه ی امیر به این پسر متعجبم! الینا زد رو شونم و گفت: زیاد ذهنتو درگیر نکن. یه اعجوبه اییه لنگه ی امیر! این دو تا که با هم

یه جا میرن اونجا رو با خاک یکسان میکنن! بدجوری مخش تعطیله! درست لنگه ی امیر! خندیدم و رفتم تو جمع. امیر داشت با جدیت با موبایلش ور میرفت. پریدم رو مبل کنارش و خندون گفتم: چی کار میکنی داداشی؟ امیر جدی گفت: دارم به کارن 5 میدم ببینم کجاست. تمنا: چرا انقدر نگرانی داداشم؟ فقط نیم ساعت دیر کرده. میرسه دیگه! امیر ناراحت سرشو به نشونه ی نه تکون داد و گفت: نه، کارن من بد قول نیست! یه اتفاقی افتاده! از یه طرف از وابستگی شدید امیر به این پسر تعجب کردم و از طرف دیگه خودمم نگران شدم. نکنه واقعا اتفاقی افتاده باشه؟! با اینکه ندیدمش ولی حس میکنم خیلی نگرانشم و این بخاطر وابستگی من به امیره. امیر رفته یه گوشه غمبک زده و مدام به کارن زنگ میزنه ولی فقط با یه جواب روبه رو میشه! مشترک مورد نظر ... انقده من از این زنه بدم میاد! یه سره میگه خاموشه، در دسترس نیست، قادر به پاسخگویی نیست، مرده، نمیخواد جواب بده... اه! آشغال هرزه!

با نگرانی به امیر نگاه کردم. نگاه هیرادم رو امیر بود، اونم نگرانش بود. الینا اومد پیشم و آروم خندید. چپ چپ نگاه کردم و گفتم: به ریش نداشته ی من میخندی؟ الینا: نه عزیزم ولی وقتی نگرانی قیافت خیلی باحال میشه! در هر حال اومدم بگم که نگران نباش، همین الان کارن بهم زنگ زد. با تعجب گفتم: راست میگی؟ الینا: آروم دختر! کارن گفت به امیر چیزی نگیم. متعجب گفتم: چرا؟ مگه مرض داره؟ نمیبینی داداشم چقدر ناراحته؟ الینا: تا یه ساعت دیگه میرسه. نگران امیرم نباش. بادمجون بم آفت نداره! تمنا: راستی چی شد که انقدر دیر کرد؟ الینا: مثله اینکه وسط راه میره رستوران یه چیزی بخوره که ماشینشو دزد میزنه. مجبور میشه فاصله ی زیادی رو پیاده روی کنه! تا بحالم خونه ی عمش بود. تمنا: راست میگی؟ بیچاره چه بدشانسی آورد! حالا خونه ی عمش چیکار میکنه؟ الینا: رفته با یکی از موتوراش که خونه ی عمش بود بیاد. تمنا: آها. حالا که فهمیده بودم حالش خوبه و نگرانیم الکی بود زمان زود میگذشت. بیچاره امیر، از صبح تا حالالب به غذا نزده! داشتم به کارای کیامان و نریمان میخندیدم. اینا هم واسه خودشون یه پا دلکنا! خیلی زود باهام جوش خوردن و همینم باعث شده هیراد بشه اسفند رو آتیش! حتی چند بار وقتی کیامان داشت باهام شوخی خرکی میکرد هیراد میخواست گردنشو بشکونه که آناهید جلوشو گرفت! من که جرات نداشتم برم طرفش! هر وقت عصبیه یا باید دادو هوار کنه سرم یا یه دل سیر، همچین مشت ببوستم! عاداته بدی داره! اسمینم واسه خودش یه پا سعیده! هر جا میریم اونم عین جن یهو ظاهر میشه. دلم میخواد خفش کنم! از چشمای هیرادم معلومه که همچین قصدی داره! تو افکارم داشتم سمینو عین سگ میزدم که با صدای آیفون فترم در رفت! آناهید از تو آشپزخونه داد زد: امیر برو درو باز کن. امیر بی حوصله گفت: به من چه؟ خودتون برین! همه خودشون رو مشغول کردن. دوباره صدای آیفون اومد. امیر که دید کسی به روی خودش نمیاره غر غر کنون رفت سمت آیفون که با نیش باز گفتم: شرمنده داداشی، خرابه! خودت باید بری باز کنی. امیر رو به پسرا که تو سالن داشتم ورق بازی میکردن یه فحش آبدار و به ماهم یه پاستوریزش رو داد و همونجور که غر میزد رفت تا درو باز کنه. یه 10 دقیقه گذشت ولی از امیر خبری نشد. رو به آرتمیس نگران گفتم: امیر چرا نیومد؟ فکر کنم دخلشو آوردن. آرتمیس همونجور که واسه دخترا چشم و ابرو میومد با خنده گفت: نگران نباش عزیزم اینا کلا احوالپر سیشون طولانیه! دیوونن؟ چرا؟ یهو در با صدای بدی باز شد و امیر در حالیکه یه پسر رو کولش بود اومد تو. با خوشحال داد زد: بچه ها! بیاین دوست دخترم اومده! جاان؟! این چی میگه؟ همه تو حال جمع شدیم و به امیر که مدام میزد پشت اون پسره نگاه میکردیم. آروم به هیراد نزدیک شدم و گفتم: تو میدونی اینجا چه خبره؟ هیراد: نه گلم. من زیاد با کارن برخورد نداشتم و الانم نمیدونم اینجا چه خبره! امیر بعد

چند دقیقه مسخره بازی پسره رو گذاشت زمین. او فـ..... فاعجب جیگری بود این آقا کارن! موهای لخت و قهوه ایش ریخته بود تو صورتش. چشمش خیلی باحال بود! به مخلوطی از عسلی و سبز با رگه های آبی بود. دماغش خیلی خوش فرم بود. عین دماغ دختر! اناکس عجب دماغی داشت! لباس برجسته و صورتی بودن. خیلی کم پیش میاد به پسر همچنین دماغی داشته باشه. با به لبخند موذی داشتیم آنالیزش میکردم. زیاد هیکلی نبود ولی رو فرم بود. در کل بد چیزی بود! با نیش باز نزدیک هیراد شدم و گفتم: بد جیگریه... آخ کمرم! هیراد کمرمو گرفته بود و سعی داشت که بشکونتش! هیراد: نشنیدم چی گفتی! در حالیکه اخمام از درد رفته بود تو هم گفتم: چرا شنیدی ولی نداشتی بقیشو بگم! آخ هیراد آرومتر. الان به نفر میبینم! هیراد با حرص فشارو کمتر کرد و گفت: توضیح میخوام! تمنا: باشه بابا! تو چقدر خشنی! میگم خیلی جیگریه ولی به پای تو نمیرسه، تو جیگری تری! اینو گفتم و نیشمو برایش باز کردم. هیراد که از حرص تعجب کرده بود کم کم نیشش باز شد و بی صدا گفت: دوست دارم و به چشمکم نثارم کرد. خدارو شکر کسی حواسش به ما نبود، اون سمین! آغام داشت کارنو دید میزد که با اخم خشن امیر روشو کرد سمت ما! امیر: خب بچه ها، شما که کارنو میشناسین فقط مونده داداش هیرادم و آجی تمنام. داداش، آجی اینم کارنه. کارن با خوشرویی گفت: از دیدنتون خیلی خوشحال شدم. بعد برگشت سمت امیر و گفت: چند وقته که فهمیدی پدرت به زن دیگه هم داره؟ خواهر برادرت هیچ شباهتی به خودت و آرمان ندارن! بردیا با ذوق گفت: دیدی؟ کارنم فهمید بابات به زن دیگه هم داره! امیر با حرص یکی به نیشگون از بردیا و کارن گرفت. خندیدیم و رفتیم تو حال. شب خواب از سر و روی هیراد میبارید. آروم بهش 5 دادم که اگه خوابت میاد به به بهونه ای میرم بالا و تو هم بعد من با فاصله بیا. جواب داد: نه بچه ها خیلی تیزن بزار وقت خواب به جور میپیچونیم. بالاخره بچه ها ساعت 1:30 رضایت دادن تا بریم کمونو بزاریم. در اتاقای پایین رو باز کردیم تا راحت تر جا شیم. خدارو شکر دخترا شعورشون رسید و اتاقمو تخلیه کردن. البته سمین بی ادب و دو تا دیگه از دخترا تو اتاق بالا موندن! هیراد زودتر از من رفت تو اتاقش. دخترا هم که انگار دلک گیر آوردن! اهی میگفتن به ذره بشین بخندیم! خلاصه بعد 45 دقیقه تونستم از دستشون در برم. سریع رفتم بالا که چشم به جمال نحس سمین روشن شد. به لبخند مضخرف زد و مثلاً رفت دستشویی. منم عین چت لباسمو عوض کردم و بدون ایجاد هرگونه سر و صدا رفتم تو اتاق هیراد. درو باز کردم که به به مانع برخورد! ایندفعه محکمتر باز کردم که مانع رو در هم بشکنم که صدای آخ به نفر بلند شد! سرمو از لای در بردم تو. دیدم امیر رو زمین خمار با بالش و پتو نشسته و داره پهلوشو میماله. نگران گفتم: داداش تو اینجا چیکار میکنی؟ امیر: خیر سرم اوادم کشیک بدم تا خانوم تشریف بیارن و داداشم بتونه بخوابه. از رو زمین پاشد و بالش و پتوشو زد زیر بغلش. دم در ازم پرسید: آجی نمیدونی کارن تو کدوم اتاق خوابیده؟ با خنده گفتم: چرا. دومین اتاق، سمت راست. امیر با نیش باز شب بخیر گفت و رفت پیش کارن جونش. منم رفتم تو درو بستم. هیراد با چشمای قرمز رو تخت نشسته بود. همچین رسیدم به تخت بی حرف دستمو گرفت و برد زیر پتو و بغلم کرد. هیراد: بخواب گلم، بزار بخوابم. دستمو کشیدم و آباژور رو خاموش کردم. تمنا: بخواب عزیزم. صبح با تکون های شدید به نفر بیدار شدم. چشم باز کردم دیدم امیره! هیراد خمار پرسید: چی شده امیر؟ چته؟ امیر: آجی پاشو بی سر و صدا برو تو اتاق لباستو عوض کن و بیا پایین، داداش تو هم پاشو لباستو عوض کن بریم پایین. فقط من بیدارم، حوصلم سر رفت! پاشین. هیراد با حرص از جاش بلند شد و منم بی سر و صدا رفتم تو اتاقم. لباسمو عوض کردم و رفتم پایین. بعد نیم ساعت تک و توک بیدار شدن. بعد صبحونه کارن پیشنهاد داد که بریم تو حیاط وسطی بازی کنیم که با

پشتیبانیه شدید امیر و بیشتر بچه ها مواجه شد! حیاط بزرگ و خوراک وسطی، موقع یارکشی هیراد منو همون اول آورد تو گروه خودش. دم گوشم گفت: اگه بری تو تیم مقابل امیر کبودت میکنه، کارنم لنگه ی امیره! بیچاره راستم میگفت! بعد بازی بچه های گروه آرمان همه کبود بودن. از بس این امیر و کارن نامرد بد میزدن! بخاطر کمبود حموم منو و آنایید آخرین نفرات بودیم و چون آب سرد شده بود تصمیم گرفتیم با هم برین حموم. راستش اصلا برام مهم نبود، فقط میخواستم هر چه سریعتر از بوی گندی که میدادم خلاص شم. وقتی لباسام رو در آوردم (فقط لباس زیرام تنم بود) آنایید با نیش باز بهم خیره شد. تمنا: هوی دادا! جمع کن خودتو! آنایید: آبجی فدات! اننه بابات چی ساختن. داداش چه حالی بکنه، خوش بحالش! سرمو انداختم پایین. تمنا: از این حرفا نداشتیم! آنایید خندید و گفت: باشه بابا! حالا سرخ نکن واسه ما! از بس شفت بازی در آوردیم و خندیدیم که زمان از دستمون رفت. داشتیم پشتته آنایید رو لیف میزدیم که یه نفر محکم کوبید به در. هیراد: تمنا، تمنا اون تویی؟ چیکار میکنی؟ تمنا: آها! آنایید پاس بده، پاس بده حالا استپ! دمت گرم! گووول! هیراد: چیکار دارین میکنین؟ تمنا: داریم گل کوچیک میزنیم! تو هم لباس ورزشیتو بپوش بیا. هیراد آروم خندید و گفت: زودتر بیاین، آب یخ کرده. یه ذره خندیدیم و رفتیم بیرون. تا رفتیم پایین پسرا یه چیزی گفتن که خون تو رگم جوشید! من شما رو آدم نکنم تمنا نیست!

همه ی پسرا شورش کرده بودن که بابا کجایی؟ ما گرسنمونه! زود باشین یه چیزی درست کنین که مردیم از گرسنگی! اخمام رفت توهم، یهو اون روم بالا اومد! تمنا: مگه ما کلفتتونیم؟ چرا همش ما باید غذا بپزیم؟ امروز ما دست به سیا سفید نمیزنیم. غذا پا خودتونه. امروز غذا رو مردا میپزن! پسرا که از لحن فوق جدید هنگ کرده بودن با دهن باز نگام میکردن. طلبکار گفتیم: ها؟ چتونه؟ اگه مردین یه روز جور ما رو بکشین و غذا رو خودتون بپزین. در ضمن کباب و کوبیده هم قبول نیست، اینا رو دیگه هر ننه قمری بلده درست کنه! زود باشین! امیر خندید و زودتر از همه پاشد. امیر: بچه ها خودتون مثله بچه ی آدم بلند شین که حرف آبجیه ما دو تا نمیشه! مگر اینکه به روش خشونت بار علاقه داشته باشین! کارن: من باید چیکار کنم؟ سریع جیم زد تو آشپزخونه، امیرم دنبالش. بقیه پسرا هم غر غر کنون رفتن تو آشپزخونه. برگشتم سمت بچه ها که دیدم هیراد روزنامه به دست رو مبل لم داده! تمنا: اهوم.. اهوم! هیراد فقط نگام کرد. تمنا: میگم مگه تو به مرد بودنت شک داری؟ هیراد با اخمای تو هم گفت: یعنی چی؟ تمنا: همه ی مردا رفتن غذا درست کنن مگه تو مرد نیستی؟ واسه تحریکشم که شده یه پوز خند زدم و گفتم: معلومه که نیستی! اگه خودت مطمئن بودی الان رو مبل لم نداده بودی! در اصل قصدم این بود واسه یه بارم که شده دستپختشو بچشم، آخه از امیر شنیده بودم که آشپزیش حرف نداره. البته من شک دارم! اگه آشپزیش خوبه چرا محتاج من شده؟ در ضمن کدوم پسری هم جنسشو میفروشه که امیر دومیش باشه؟ هیرادم انگار قصدم رو فهمیده بود. با یه اخم غلیظ اومد سمتم. از جام تکون نخوردم! پسرا با دست کش و پیش بند دم در آشپزخونه با نگرانی زل زده بودن بهمون، دخترا که هیچ! از ترس چسبیده بودن بهم و جیک نمیزدن! این وسط فقط سمین و آرمان با یه قیافه ی پیروز مندانه نگامون میکردن! هیراد با فاصله ی چند وجب ازم واستاد. زل زد تو چشم و گفت: شرط میبندی؟ تمنا: سر چی؟ هیراد: اگه تونستم یه غذای خوشمزه درست کنم تا یه روز باید هر کاری که میگم انجام بدی و اگر تونستم تا یه روز من به تموم حرفات گوش میدم. هنوز اخماش تو هم بود ولی چشماش میخندید! با اعتماد به نفس گفتم: قبول. یه ذره نزدیک تر شد و با انگشت اشاره از رو گونم تا زیر چونم رو نواز شوار کشید و شیطون گفت: رو بد چیزی شرط ببستی خانومی! چشم درشت شد! الان دقیق میدونه تو

چه موقعیتیه؟ هیراد به قیافم خیره شد و خندید و آروم گونمو بوسید و رفت سمت آشپزخونه! کیامان: یکی میگه اینجا چه خبره؟ هیراد با تمانینه برگشت سمت جمع و یه لبخند مکش مرگما تحویلیم داد. ناخودآگاه نیشم شل شد! هیراد: به نظرم هیچ چیزی مانع نمیشه تا من دوست دخترمو ببوسم! اینطور نیست؟ کیامان و نریمان پریدن هوا و شکماشون رو زدن به هم و گفتن: ایول! بعد پریدن تو آشپزخونه و از سر و کول هیراد بالا رفتن! بقیه پسرا هم خندیدن و رفتن تو آشپزخونه. آرمان یه پوزخند زد و سرشو به معنای تاسف تکون داد و رفت! واسه خودت تاسف بخور سبب زمینی! اسمین که هیچ! داشت آتیش میگرفت! دو سه تا از اون نا نا ها هم با حسرت و قیض نگام میکردن! و اما رفقای خودم. سه کله یوک مدام بهم تبریک میگفتن و ماچ مالیم میکردن! حالا خوبه قبلا بهشون گفته بودم. بالاخره بعد یکی دو ساعت آقایون ناهار رو سرم کردن. وقتی میز رو دیدم دهنم باز موند. هیراد با یه لبخند پیروز نگام میکرد. سر میز سه نوع خورشت و دو نوع پلو بود! قیمه و قورمه سبزی و خوراک مرغ! برنج ساده و سبزی پلو! انگا حتی سالادم درست کرده بودن! البته معلوم بود کار یکی از دست و پا چلفتیا بود چون کاهوش یکی قد مورچه بود یکی قد کروکدیل! هیراد با نگاه ازم خواست که پیشش بشینم. نشستم کنارش. اصلا تو حال و هوای شرط و باختن نبودم. او مدام واسه خودم غذا بکشم که هیراد آروم گفت: کی گفته میتونی بخوری؟ با حرص بهش خیره شدم و با حسرت به بچه ها نگا کردم. نامردا داشتن میزو شخم میزدن! چندان از بچه ها که جریانو فهمیده بودن با دلسوزی و یکم خنده بهم نگا میکردن! احقم داشتن، دلسوزی داشت بحال کسی مثله من که بعد 3 ساعت فعالیت سنگین از غذا خوردن محرومه! وقتی همه تا خرخره خوردن راضی شدن میز رو که مثله صحنه ی جنگ شده بود ترک کن! سه سوتنه کل بچه ها ریختن و میز رو جمع کردن و ظرفا رو گذاشتن تو ماشین ظرفشویی. کارشون که تموم شد او مدم بیرون. منم با لب و لوجه ی آویزون رفتم بیرون. هیراد بی ادب هم سرم میخندید! آرش و کیامان و نریمان داوطلب شدن که مبلا رو یکم جابجا کنن تا وسط سالن جا باز بشه که همه بتونن ولو بشن! خیلی وقت بود رو زمین نخوابیده بودم. با ذوق داشتم میرفتم سمت بچه ها که هیراد صدام کرد. بچه هایی که سرپا بودن برگشتن سمت هیراد که به آپن لم داده بود و اونایی که دراز کشیده بودن سر جاشون نیم خیز شدن که ببینن چه خبره! ایبا بعدا به من میگن فوضول! برگشتم و سوالی نگاش کردم. (بعد سالن دو تا پله میخورد به آشپزخونه. آشپزخونه سراسر روبه سالن آپن بود. از تو خود آشپزخونه، سمت چپ سه تا پله رو به پایین میخورد که میرسید به غذاخوری) با سر بهم اشاره کرد که برم پیشش. رفتم پیشش. تمنا: ها؟ چیه؟ غذا که نداشتی بخورم نکنه حقم ندارم که بخوابم؟ هیراد یه لبخند خوشکل زد. با اینکه ازش دلخور بودم ولی خندیدم و لپشو کشیدم و گفتم: جانم؟ کاری داشتی؟ با خوشحالی دستمو گرفت و برد تو آشپزخونه. تو آشپزخونه هم یه میز 4 نفره داشتیم. البته تو سالن غذا خوری 36 نفر جا میشدن! امیزاش سفارشی بود. رو میز غذا چیده شده بود. دستمو گرفت و نشوندم پشت میز، خودشم نشست کنارم و بالبخند گفت: حالا میتونی بخوری! با خوشحالی لپشو بوسیدم و از هر نوع غذا یکم واسه خودم کشیدم و مشغول شدم. تمام مدت خیره شده بود بهم و اینکارش یکم باعث کور شدن اشتهاش شد! عجب! وقتی تموم کردم گفتم: آخیش! داشتم میمردم از گرسنگی! نگفته بودی دستپختت اینقدر خوبه. هیراد با مهربونی نگام کرد و با شصتش کشید گوشه ی لبم و شصتشو که ماستی شده بود گذاشت تو دهنش. نیشمو واسش باز کردم! او مدم جلو که ببوستم که سریع گفتم: هیراد الان یکی میاد زشته! هیراد: هیس.. هیچکس نمیاد! البای بی قرارشو گذاشت رو لبم. آروم میبوسید و موهامو نوازش میکرد. منم داشتم تیتاب میخوردم که یهو جدا شد. تمنا: اه ضد حال! کجا

میری؟ نیششو باز کرد و آرام گفت: الان میام. رفت سمت آپن و ازش آویزون شد. منم دنبالش رفتم و از آپن رو به سالن و سمت پایین آویزون شدم. به به! تموم بچه ها بغیر از سمین و آرمان زیر آپن با نیش باز نشسته بودن و گوشاشونو تیز کرده بودن! امیر آرام و با ذوقی بچگونه گفت: بچه ها ملچ مولوچشون قطع شد! یعنی دارن چیکار میکنن؟ هیراد صداشو صاف کرد و گفت: آفور بخیر! خوش میگذره؟ یهو همه نیششون بسته شد. امیر سیخ نشست و رو به کارن گفت: کارنی من خیلی وقته گوشامو شستشو ندادم، الان تو هم این صدا رو شنیدی؟ کارن: من تا جایی که میدونم گوشام سالمی پس... آره شنیدم! همه آرام سراشونو برگردوندن سمت ما. دخترا که سکنه زدن، آخه هیراد خیلی بد اخم کرده بود! پسرا که بدتر! مثله اینکه ناز شصتتو چشیده بودن! امیر نیششو باز کرد و گفت: سلام داداش! کاری داشتی؟ هیراد از رو آپن بلند شد و رفت اون سمت. بچه ها تک تک پشت هم قایم شدن! اهو! دوست پسر من این همه اُبَهت داشت و من نمیدونستم؟! هه هه! هیراد: آره به کارایی داشتیم! آستیناشو زد بالا، همچین اولین قدمو برداشت همه در رفتن! هیراد جپ جپ نگاهشون کرد و دستمو گرفت و رفت سمت راه پله. هیراد: بریم یه چرت بزنیم که خیلی خستم! بچه ها همه با چشمای درشت بهمون خیره شده بودن. تمنا: هیراد جان من خیلی وقته رو زمین نخوابیدم تو خودت برو من میخوام پیش بچه ها بخوابم! هیراد بدون توجه به حرفام منو دنبال خودش کشید و گفت: لازم نکرده. من رو زمین خوابم نمیبیره، همونجور که بدون تو خوابم نمیبیره! آهان؟ الان بچه ها فکر میکنن من چیز تشریف دارم. تمنا: ا هیراد ول کن زشته! هیراد: چی چیو زشته؟ خودشونم اگه موقعیتش پیش بیاد همیشه پیش دوست پسر، دوست دخترشون ولو ان! برخلاف تموم مقاومت های من تلاشم بی نتیجه بود و هیراد موفق شد!

منو به زور خوابوند رو تخت و خودشم پرید کنارم. منو گرفت تو بغلش و دم گوشم گفت: عزیزم الکی حرص نخور. این جور چیزا واسشون عادیه. برگشتم سمتش و با یه نمه عصبانیت گفتم: چی... بهم فرصت نداد و لباسو گذاشت رو لبام. جوری لبم رو میبوسید که هر لحظه انتظار داشتیم لبم جر بخوره! وقتی دستاشو فرو کرد تو موهام و محکم و با ولع بوسیدم دیوونه شدم. قلبم عین گنجیشک میزد! داغ شده بودم در حد کوره آجر پزی، قرمز کرده بودم شده بودم تر بچه! حتی اولین بارم اینجوری لبامو نبوسیده بود. یه دستمو فرو بردم تو موهایش و با دست دیگه پشت لباسشو تو دستم مشت کردم. انگار اینکارم بیشتر تحریکش کرد! دیگه از قرمزی رو به سیاهی رفتم، نفس کم آورده بودم. انگار فهمید چون چند لحظه جدا شد. به نفس نفس افتاده بودیم! چشمامو که باز کردم نور خورشید از تو پنجره خورد تو چشمم، چشمامو ریز کردم. هیراد آرام تو گودی گلوم رو بوسید و شیطون گفت: چشماتو ببند خانوم موشه. تو برنامه ی 1 ساعت آینده نیازی به دید واضح نداری! یه نفس عمیق کشیدم. همچین بازدمم رو دادم بیرون هیراد دوباره شروع کرد. دوباره داغ کردم. یه لحظه حس کردم نور خورشید رفت. دم خورشید گرم! فهمید کی باید بره و بیاد! با سرخوشی و هیجان به کمرش چنگ زدم و باهاش همراه شدم. هیراد دوباره وحشی شده بود و به موهام آرام چنگ میزد و خودشو بهم فشار میداد که باعث میشد اون زیر تخته بشم! تو اوج عشق و احساس خوشبختی چشمام یه چیز عجیبی رو رسد کردن که باعث شد لبام بی حرکت بمونه! هیراد خیلی خیلی از اینکه باهاش همراهی نکنم بدش میاد. عصبی ازم جدا شد و بهم طلبکار زل زد! وقتی نگاه مبهوت منو دید مسیر نگاهمو گرفت و رسید به پنجره! امیر و کارن و کیامان و نریمان از بیرون رو مسیر طاقچه مانند پنجره ایستاده بودن و با نیش باز چسبیده بودن به پنجره! هیراد چشماش دراومد! عصبی از رو من بلند شد و رفت سمت پنجره. پس بگو چرا یهو نور خورشید رفت! دوستان پرده زده بودن! از

خجالت داشتم آب میشدم! بیشعور! بی هویت ها! گوامیش! هیراد پنجره رو تا آخر باز کرد و عصبی پرده رو زد کنار. بچه ها نیششون بسته شد! بیه نگاه بهم انداختن و با سر همدیگه رو تایید کردن. چیکار میخوان بکنن؟ هیراد اومد یقشون رو بگیره بکششون تو که از پشت پریدن پایین! بیه چیغ زد و خودمو رسوندم به پنجره! او فاف! خدا رو شکر! دقیقاً زیر پنجره یدونه از این تشک بادیا که بچه ها روش بپر بپر میکنن و من نمیدونم اسمش چیه گذاشته بودن که در طی عملیات فرار اضطراری آسیب نبینن! هیراد با بیه اخم غلیظ و جدی گفت: تا بیه ربع دیگه تو نشیمنین! اینقدر جدی و عصبی بود که منم پاشدم سریع خودمو برسونم به نشیمن ادم در هیراد خفتم کرد. با تته پته گفتم: من.. من.. خودت گفتی! هیراد بیه ذره اخم کرد و بیهو زد زیر خنده. منو محکم بغل کرده بود و چسبیده بود بهم. سرشو گذاشته بود رو شونم و هر هر میخندید! بیه جور قهقهه میزد که نگرانش شدم! تمنا: هیراد، هیرادی چت شده؟ چرا اینجوری میخندی؟ هیراد سعی میکرد جلوی خندشو بگیره ولی نمیتونست. هیراد: ت.. تم.. تمنا.. می.. ترسی.. هه قیافت خدای خندست! هه! با حرص از خودم جداش کردم و گفتم: وقتی قیافتو اینجوری هیولایی میکنی آدم کپ میکنه خب! هیراد: خانومی تو کاری نکردی که مشمول عصبانیت من بشی گلم. حالا هم برو کنار تا من برم حساب این 4 تا رو برسم. لپمو کشید و رفت پایین. منم دنبالش رفتم. امیر و کارن و دقلو ها سرشونو فرو برده بودن تو یقشون و مدام با انگشتاشون بازی میکردن. هیراد روبه روشن نشست و پاشو انداخت رو اون یکی پاش. بقیه بچه ها هم تک و توک از دور شاهد قضیه بودن. هیراد: میدونین که از این کار خیلی بدم میاد و ازش به آسونی نمیگذرم ولی.. پوف! افعل! متاسفانه عیده و نمیخوام تعطیلات کوفتتون بشه. هر 4 نفرتون تا فردا گوشیاتون دست من میمونه. حق ندارین با کسی حرف بزنین و از شامم خبری نیست! امیر و کارن تا فردا حق ندارن از کنار هم، هم رد بشن. کیامان و نریمان هم... همون گوشه بسشونه! در ضمن امشب رو باید در فضای باز و آرامش بخش حیاط بخوابین! اشیر فهم شد؟ همه یکصدا گفتن: بله داداش! همشون قیافشون عزا بود ولی صداشون در نیومد. قریون ابهتت جون! تا فردا صبح اون 4 نفر تو تنبیه بودن. حقشونه! فوضولا!

امیر نریمان: خاک تو سرتون کنم! حالا من شب چجوری به آریتا زنگ بزیم؟ کیامان: اونو ولش کن! من تورنگو چیکارش کنم؟ امیر: خاک تو سر دختر بازتون کنم! اما فکر اینیم که شبو باید تا صبح سگ لرز بزیم اونوقت شما به فکر دوست دخترتونین؟ مخ جفتتون تعطیله! مگه نه کارن؟ کارن: آره بابا. من اصلاً حوصله ندارم صبح بزارنم کنار شومینه تا یخم آب شه! هیراد: مگه نکفتم حق ندارین با هم حرف بزنین؟ امیز: ج.. چرا داداش! تا شب هر کدوممون بیه گوشه رو سایلنت بودیم. روده کوچیکه و بزرگه هم در حال نبرد بودن. شب موقع خواب داداش 4 تا بالش زد زیر بغلمون و شوتمون کرد تو حیاط! شانس آوردیم دلش سوخت و گرنه پدرمون رو درمیآورد! حالا درسته کار اشتباهی کردیم ولی این دیگه خیلی نامردیه! اووی! چه سرده! امیر: بچه ها بریم اونجا رو چمن! بچه ها هم عین بز دنبالم راه افتادن. بالشو انداختم رو چمن و دراز کشیدم. دستمو بردم زیر سرم و زل زدم به آسمون. کارن سمت راستم خوابید و نریمان سمت چپم. کیامانم سمت کارن. امیر: بچه ها اونقدرها هم که فکر میکنین بد نیست! بیه شب رو در دامان طبیعت به صبح میرسونیم. کیامان: و در طلوع خورشید در دامان طبیعت جان میسپاریم! نریمان: آره تا صبح یخ میزنیم! کارن: بهتره

بجای این افکار منفی و مخرب روحیه دهناتون رو ببندین و کپتون رو بزارین! امیر: موافقم! دندونام از سرما بهم میخوردن. انگار نه انگار همین دوتا تابحال داشتن از مرگ و میر حاصل از یخ زدگی حرف میزدن! حالا عین خرس خوابن! الهی برات بمیرم! کارن تو خودش مچاله شده بود و نوک دماغ و گوشاش قرمز بود. آروم رفتم کنارش و کشیدمش تو بغلم. کارن: ت. هم هنوز نخوابیدی؟ متعجب گفتم: ا بیداری؟ کارن: اینجور که پیداست آره! بیشتر تو بغلم فشارش دادم و دست و پامو دورش حلقه کردم! کارن: امیر زشته! یکی بیینه فکر میکنه.. پریدم وسط حرفش و گفتم: بهتره فکراشون رو واسه خودشون نگه دارن! کیامان: آره راست میگه! به بقیه چه ربطی داره که شما چیکار میکنین؟ با چشمای درشت به کیامان و نریمان که از دوطرف عین برج مراقبت رومون زوم کرده بودن نگاه کردم! امیر: شما الان خواب نبودین؟ نریمان: نه بابا! همه که مثله شما یه هراه خوب ندارن! امیر: خفه شو! من بغلش کردم چون بدنش خیلی گرمه. نگا نگا کن لپش چقدر گرمه! کیامان اومد دستشو بذاره رو لپ کارن که زدم پشت دستش! امیر: دست خر کوتاه! گفتم گرمه ولی دلیل همیشه گرماشو با کسی شریک شم! برین گم شین بخوابین! انترای فوضول! یه زبون یه متری واسشون در آوردم و بیشتر به کارن چسبیدم. کارن آروم تو بغلم میخندید. اه! این آفتاب این وسط چی میگه؟ دستامو گذاشتم رو چشمم و بیشتر زیر پتو فرو رفتم! پتو؟ سریع چشمامو باز کردم و دیدم رو 4 نفرمون پتو! به نگا به ساعت تو دستم انداختم. 9:30. امیر: بچه ها بسه! چقدر میخوابین؟ پاشین دیگه. آروم گونه ی کارن رو بوسیدم و بیدارش کردم. رفتم بالا سر نریمان و کیامان و یکی یه چک نثارشون کردم! عین برق گرفته ها سر جاشون سیخ نشستن و دستشونو گذاشتن رو صورتشون. با هم گفتن: مگه مرض داری؟ امیر: باز شما کانالتون یکی شد؟ به من چه؟ صداتون کردم خودتون بیدار نشدین! حالا هم پاشی بریم تو. بریم. کیامان: به روی چشم! الان یا میشیم! ایهو جفتشون عین سگ تازی حمله کردن بهم. منم پا به فرار گذاشتم. هی یکیشون خودشو بهم میرسوند و یکی میزد پس کلم. باز کارن این وسط وسطا یه زیر پای میگرفت من یه ذره جلو میوفتادم. میدونستم بدشون میاد یکی اینجوری بیدارشون کنه ولی چه کنم؟ کرم درون فعال فعاله! خلاصه 4 تامون بدو بدو رفتیم تو. دیدیم همه تو سالن غذا خوری جمعن. داداش که شکل و شمایل ما رو دید یه چشم غره رفت و رو به کیامان که خیز برداشته بود بزنتم گفت: بس کنین دیگه! بچه شدین؟ زرشک! کی به کی میگه! حالا خوبه کسی داداش رو وقتی با تمنا تو خونه تنهاست ندیده! بعد یه صبح بخیر دست جمعی اومدیم بشینیم سر میز که داداش گفت: اول پتو ها بعد صبحونه! بقیه بچه ها یه نگا به ما انداختن و گفتن: پتو؟ نگاه 4 تامون رفت سمت داداش. الحق که مرده! همه جا هومونو داره حتی تو تنبیهای خودش! یکی یه ماچ آبدار کردیمش که صداس در اومد. رفتیم پتو ها رو از تو باغ جمع کردیم و برگشتیم تو سالن و تا جا داشت لومبوندم! بعد صبحونه ازشون تعهد گرفت و دوباره رفتارش برگشت به حالت قبل. قرار شد واسه ناهار بریم چیتگر، البته به اصرار پسرا قرار شد شبم اونجا بمونیم! با 4 تا ماشین راه افتادیم این وسط فقط کارن با موتورش اومد. وقتی رسیدیم چشمم خورد به یه منطقه ی صاف که اطرافش پر بود از درختای خوشکل. ولی حیف که دو گروه آدم اونجا نشستند بودن. تمنا: اه حیف شد! جاش خیلی خوب بود! امیر: آره آبجی. ولی چه میشه کرد؟ بریم یه جای دیگه. یه فکر از ذهنم گذشت. آره، چرا که نه؟ سریع روبه بچه ها گفتم: چرا که نه؟ من میتونم یه کاری کنم که اونجا خال شه. همگی سوالی نگام میکردن. ادامه دادم: اول به یه نفر احتیاج دارم که خوب بلد باشه فیلم بیاد، بعد یه نفر میخوام که بلد باشه گریم کنه و در آخر نیاز به همکاری و صد البته اینکه جلو نیاین! هیراد: امیر و کارن تو بچه ها از همه فیلم ترن، آرتمیس و سارینا خدای

آرایش! جلو اومدم که نمایم. فکر نکنم مشکلی باشه. هست؟ سارینا سریع گفت: نه هیراد جان! چه مشکلی؟ اه! دختره ی چشم سفید! بعدا حالتو میگیرم! سریع نقشمو واسه امیر و کارن گفتم که حسابی خندیدن و بخاطر ذهن خلاقم حسابی تشویقم کردن! وقتی امیر و کارن خوب نقشه واسشون جا افتاد رفتیم تا آرت میس و ور پریده کارشون رو شروع کنن. اول حسابی رنگ و رومون رو پرندون انگار جن دیده باشیم! بعد زیر چشممون رو گود انداختن و قرمز کردن انگار حسابی گریه کرده باشیم! یکی از موهامو از زیر شال آوردم بیرون و نامرتب دادمشون تو. بچه ها مخصوصا هیراد هی میگفتن: نقشه چیه؟ چیکار میخواین بکنین؟ چرا دارین... کیه که جواب بده؟ قیافمونو شبیه مادر مرده ها کردیم و رفتیم سمت جایی که اون دو تا خانواده نشسته بودن. 5,6 قدم میخواست برسیم بهشون رو به بچه ها گفتم: حواستونو جمع کنین. نخندین آبرومون بره! بچه ها تایید کردن. از 3 قدمی سعی کردم هر چی خاطره ی بد دارم یادم بیاد! اثرم داشت، چشم پر اشک شد! هی برمیگشتم نگاهشون میکردم و میگفتم: بچه ها تو رو خدا بریم، من میترسم تو رو خدا! 2,3 تا از پسرای جمع متوجه من شده بودن و با تعجب نگاه میکردن. وقتی رسیدیم بهشون دیگه کامل حق هق میکردم! یه مردی که به نظر مسن تر میومد اومد جلو و گفت: چی شده دخترم؟ چرا گریه میکنی؟ یه لحظه از مهر بونیه مرده خجالت کشیدم ولی من خبیث تر از این حرفا بودم که کم بیارم! با حق هق گفتم: تو رو خدا... از اینجا دور شین! اینجا.. نمونین! مرد: چرا دخترم؟ گریه شدت گرفت! امیر و کارن اومدن جلو که مثلا دلداریم بدن! امیر با بغض گفت: هیس! آروم، پیداشون میکنیم! با عصبانیت گفتم: چی چیو پیداشون میکنیم؟ اگه قرار بود پیدا بشن از دیشب تا حالا پیدا شده بودن! مرد: دخترم همیشه توضیح بدی چی شده؟ تمنا: ما... ما دیشب با دوستانمون اومده بودیم همین جایی که شما الان هستین. من و دو تا از دوستانم رفتیم چادر بزیم که شبو همینجا بمونیم، با دستم به امیر و کارن اشاره کردم. تو چادر بودیم که.. که.. همه باهم گفتن: که چی؟ با بغض گفتم: که صدای فریاد چند تا از دوستانمون شنیدیم. از چادر اومدیم بیرون که دیدیم دوستانمون دارن رو زمین کشیده میشن سمت درختا. هر چقدر سعی کردیم نتونستیم جلوشونو بگیریم. تا چند دقیقه فقط صدای داد و بیدادشون میومد بعد.. بعد.. همه با هم گفتن: بعد چی؟ تمنا: بعدش دیگه صدایی نیومد! سریع رفتم تو چادر و با چاقو برگشتم که دیدم دوستم امیر و با دستم به امیر اشاره کردم و ادامه دادم: دیدم داره داد میزنه و سعی داره مقاومت کنه! سریع رفتم سمتش و چاقو رو پشت سر امیر تو هوا تکون دادم که یهو امیر افتاد رو زمین. تازه نفسمون جا اومده بود که پای چپم کشیده شد. دست و پا میزدم که یهو ولم کرد. نمیدونم چی بود ولی هر چی که بود خطرناک بود! اومدم پاشم که یهو یه چیزی زیر شونم رو گرفت و رو زمین کشید. با تموم توانم چاقو رو پشت سرم حرکت دادم که صدای نعره ی وحشتناکی اومد و بعد افتادم رو زمین! بعدش سریع با دوستانم فار کردیم. تا صبح دنبال دوستانمون گشتیم ولی پیداشون نکردیم! فقط تنها نشونمون این شال خونیه که دیشب پیدا کردیم. شال مثلا خونی رو که در اصل با سس و فلفل و آب جوش و یه خورده آب میوه رنگیش کرده بودیم دادم دست مرده. 2,3 تا از دخترا گریه میکردن و بقیه هم با ترس نگاهمون میکردن. امیر: جناب اومدیم بگیم اگه میشه شالو بدین اون سگه (به سگی که کنار جمعیت لم داده بود اشاره کرد) تا شاید بتونه یه ردی ازشون پیدا کنه. مرده گفت: نه پسرم چه اشکالی! بعد شالو برد کنار دماغ سگه. سگ بدبخت که از بوی گند شالمون حالش بد شده بود سرشو کشید عقب! یهو دو تا از دخترا شروع کردن به جیغ کشیدن! کلا جمع متنسج شده بود! هه! نقشم گرفت! مرده سریع شالو بهم برگردوند. کارن با صدایی گرفته گفت: خواهش میکنم از اینجا دور شین. دور شین تا مثله ما عزیزاتون رو از دست

ندادین! بعد با گریه سرشو انداخت پایین! منطقه طی 5 دقیقه تخلیه شد و ماشینا به سرعت دور شدن! امیر اومد جلو و محکم بغلم کرد. امیر: عجب فیلمی هستی مارمولک! با خنده اشکامو پاک کردم و با خنده گفتم: شما هم که دست منو از پشت بستین! با خنده برگشتیم سمت بچه ها! امیر: زود باشین جمع کنین بریم تا جامون رو نگرقتن. سریع وسایلمون رو جمع کردیم و منتقل شدیم. بعد جریانو واسه بقیه تعریف کردیم. هیراد هی اخم میکرد و میگفت که کار درستی نکردین! ولی کیه که گوش بده؟ زمین بخاطر برفی که اومده بود حسابی یخ زده بود. با هزار بدبختی چادر زدیم و اول کفش پلاستیک پهن کردیم بعد روش موکت انداختیم. وقتی از چادر اومدم بیرون دیدم چندتا از پسرا رو یکی از درختا به تاب بلند وصل کردن. با ذوق رفتم سمتش. اگه میخواستم سوار شم یا باید میپردم هوا یا یکی بلندم میکرد. با شادی گفتم: منم میخوام سوار شم! هیراد نزدیکم شد و گفت: شما خیلی بیجا میکنین! تمنا: ها؟ چرا!!!؟ اخماش و کرد تو هم و گفت: همین که گفتم! خطرناکه، شما هم حق سوار شدن ندارین! بعد رو کرد به پسرا و گفت: هر کی سوارش کنه قبل از اینکه بلایی سرش بیاد بهتره بره قبرشو خودش بکنه! پسرا یه صدا گفتن: ما غلط بکنیم داداش! همین مدام ایش ایش میکرد و واسم چشم غره میرفت! دختره ی انتر! هیراد آروم گونم رو بوسید و رفت سمت بقیه بچه ها. رفتم سمت امیر. تمنا: داداشی.. امیر: الکی خودتو لوس نکن نمیشه! تمنا: فدای سرم! رفتم سراغ کیامان و نریمان. تمنا: بچه ها... کیامان: آخ داداش دلم درد میکنه بریم تو چادر! رفتم سمت کارن که خیلی خوشکل منو پیچوند! انگار نه انگار منو دیده باشه! سرخورده دوباره رفتم سمت امیر و قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم: داداشی تو رو خدا! همه چیش پای خودم! قیافمو واسش مظلوم کردم که زیر لب یه بی شرفی نثارم کرد و به پسرا اشاره کرد که برن سر هیرادو گرم کنن. کمرمو گرفت و عین پر بلندم کرد و نشوند رو تاب. متعجب گفتم: آبجی کوچولوی من چرا انقدر لاغر؟ داداش بهت غذا نمیده؟ خندیدیم و گفتم: بلند تاب بده داداشی. امیر طنابا رو چک کرد و گفت: محکم طنابو میگیری ولم نمیکنی! تند تند سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و یه لبخند عمیق زدم. امیر زیر لب زمزمه کرد: قربون لبخندت آبجی کوچولوی من! امیر دو طرف اب رو گرفت و کشید و کشید تا رسید بالای سرش بعد با تموم توان هلم داد که رفتم تو ابرا. خیلی سعی کردم تا جلوی خودمو بگیرم که جیغ نزنم. از هیجان اشک تو چشمم جمع شده بود. بعد دو سه بار بالا و پایین رفتن هوس پرواز زد به سرم. سر اوج با یه جیغ بلند از سر هیجان از رو تاب پریدم پایین...

هیراد دلم واسش کباب شد ولی به نفعه خودش که سمت اون تاب نره. اون تاب واسش خطرناکه مخصوصا زمانی که امیر و آرتام اند. بیخیال رفتم رو فرشی که پهن کرده بودن خودمو ولو کردم. بعد چند دقیقه همه ی بچه ها جمع شدن و باهام حرف میزدن. منم جوابشونو میدادم، گرچه مضخرف میگفتن! مثلا داشتم به حرفای کیامان گوش میدادم که یه لحظه حس کردم از بالا سر آرش یه چیزی دیدم! بله! تمنا خانوم بود که هی میرفت تو آسمون! با عصبانیت بچه ها رو کنار زدم و رفتم سمت تاب. امیر داشت تاب رو هل میداد، حالا خوبه بهش اخطار داده بودم! البته مطمئنم تمنا به زور راضیش کرده. نزدیک تاب بودم که یهو تمنا یه جیغ کشید و از رو تاب افتاد پایین و با صورت رفت تو برفا. یه لحظه چشم سیاهی رفت. با تمام توان دویدم سمتش و با فریاد اسمشو صدا زدم. جلوش زانو زدم. جرات نداشتم برش گردونم! حتی یه لحظه فکر کردن به اینکه تمنا چیزیش بشه نفسمو میگیره. امیر مبهوت بالا سرش واستاده بود. اومد دهن باز کنه که عصبی داد زدم: همین حالا از جلوی چشمم دور شو وگرنه تضمین نمیکنم که سرتو از تنت جدا نکنم! با استرس و دستایی لرزون برش گردوندم. با چشمایی که از حدقه داشت میزد بیرون دیدم داره

میخنده! تمنا: وای هیرادی نمیدونی چه حالی داد. خیلی باحال بوددد! با عصبانیت دستشو گرفتم و کشیدمش سمت چادر. وسط راه هم به چشم غره ی اساسی واسه بچه ها مخصوصا امیر رفتم. هلش دادم تو چادر. تمنا: آخ... چته؟ دستمو شکوندی! اعصابی داد زدم: تمنا خفه شو! مگه نگفتم سمت تاب نرو؟ با هر حرفم به قدم میرفتم سمتش و اونم به قدم میرفت عقب، معلوم بود حسابی ترسیده! هیراد: میدونی چقدر ترسیدم؟ لعنتی میدونی به لحظه مرگ رو به چشم دیدم؟ هیراد: مگه نگفتم نرو؟ نگفتم؟ ها؟ اینو چنان داد زدم که به متر پرید هوا! میفهمی؟ ها؟ می... رو پاشنه بلند شد و لباسو گذاشت رو لبم. اول خواستم ازش جدا شم ولی نداشت. کم کم آروم شدم. کشیدمش تو بغلم و آروم بوسیدمش. چیکار کنم؟ دست خودم نیست! بعد به دل سیر لب گرفتن ازش جدا شدم. شیطون لب پابینشو برد تو دهنش و گفت: حالا بخشیدی؟ چی میگفتم؟ ناراحت رفتم نشستم به گوشه ی چادر. اومد جلوی پام نشست و با هیجان گفت: به چیزی واست آوردم. بخوریش اصلا یادت میره اون بیرون تابی هم آویزونه! از اینکه منو بچه فرض کرد حرصی شدم و گفتم: نمیخورم! لازم نکرده! ناراحت شد ولی به روی خودش نیارداشونشو انداخت بالا و گفت: خب نخور! خودم میخورم. رفت اون سمت چادر و بعد یکم گشتن به فلاکسه کوچیک و به ظرف در دار در آورد. به لیوان سفالیه بزرگ برداشت و فلاکسو توش خالی کرد. بوی شیر کاکائو پیچید تو چادر. در ظرف رو باز کرد. نه! چند وقت بود هوس کیک خونگی کرده بودم اونم از نوع کاکائویی! چون فلاکس کوچیک بود همون به لیوان بیشتر نشد، بهتیکه کیک برداشت و در ظرفو بست و زد زیر بغلش. لیوان بدست با به لبخن مودی از چادر رفت بیرون! آب از لب و لوچم آویزون شده بود. بعد چند دقیقه کلنجار رفتن با خودم دنبالش رفتم بیرون. به ذره از محتوای لیوان خورد و برگشت سمت امیر که داشت باهاش حرف میزد. از فرصت استفاده کردم و آروم رفتم کنارش. زیر لیوان رو به ذره کج کردم و با لذتی وصف ناشدنی مشغول خوردن شدم! لامصب عجب چیزی بود! اومدم به ذره دیگه خمش کنم که چشمم خورد به تمنا و بقیه بچه ها که با چشم های گشاد داشتن نگاه میکردن! شیر کاکائو پرید تو گلو. بعد چند تا سرفه ی سنگین خیلی شیک صاف واستادم و اصلا به روی خودم نیاردم که داشتم چیکار میکردم! بچه ها از خنده کبود شده بودن ولی از ترس نمیخندیدن! بعد ناهار دور هم جمع شدیم و شروع کردیم به بزن و برقص! امیر گیتار میزد و تک تک بچه ها میخواندن. آهنگ که تموم شد امیر گفت: خب حالا نوبت کیه؟ آنهاید با هیجان گفت: تمنا، تمنا، تمنا تو بخون. صدات فوق العاده ست! آرتمیس و الینا هم با ذوق تایید کردن. جانم؟ تمنا صداس قشنگه؟ پس چرا تا حالا من صداشو نشنیدم؟ واسه این سه تا میخونه واسه من نه؟ تمنا: بچه ها بیخیال! میدونین که تا فردا هم اصرار کنین نمیخونم! آنهاید پنجر گفت: آره راست میگه. اوندفعه هم اتفاقی صداشو شنیدیم. وقتی متوجه حضورمون شد دیگه نخوند. آها!!! حالا شد! داشتم دق میکردم از حسودی! امیر: خب آجی که ناز میکنه. خب داداش هیراد تو بخون. بچه ها هم با جیغ و سوت حرفشو تایید کردن. تمنا با هیجان زل زد بهم. هیرا: باشه بابا! خودتونو نکشین! امیر به ژست بامزه گرفت و شروع کرد به زدن. مثله همیشه! خوش سلیقه!

توبا تمام قلب من / نیومده یکی شدی / به قصد کشتن اومدی / تمام زندگی شدی / بیا به قلب عاشقم / بهونه ی جنون بده / اگه مته من عاشقی / تو هم بهم نشون بده / من که بریدم از همه به اعتماد بودنت / دیگه باید چیکار کنم / واسه بدست آوردنت / از لحظه ای که دیدمت / بیرون نمیرم از خودم / دیگه قراره چی بشه / بفهمی عاشقت شدم؟ / درد منو، کی میفهمی؟ / عاشقتم، چون بی رحمی / دوری ازم تا رویا شی / عاشقتم هر چی باشی / درد منو کی میفهمی / عاشقتم چون بی

رحمی/دوری ازم تا رویا شی/عاشقتم هر چی باشی/اگه بهم نمیرسیم/تو با تمام من برو/همین برای من بسه/که آرزو کنم تو رو/به من که فکر میکنی/پر میشم از یکی شدن/همین برای من بسه/که فکر میکنی به من/درد منو کی میفهمی/عاشقتم چون بی رحمی/دوری ازم تا رویا شی/عاشقتم هر چی باشی.(تمام قلب.احسان خواجه امیری.فوق العادست!) به محض تموم شدن آهنگ صدای دست و سوت و جیغ بچه ها بلند شد.تمنا با نیش باز زل زده بود بهم.همین نگاه برام از همه چیز با ارزش تره.بعد ساکت شدن بچه ها امیر گیتار رو گذاشت کنار.دختر با اعتراض و جیغ گفتن:امیر پس خودت چی؟امیر:دارم براتون ولی سازی که میخوام این نیست!رفت تو یکی از چادرا و با یه سینی برگشت.همه زدن زیر خنده. منم ریز میخندیدم.امیر:کوفت!رو یخ یخندین!نشست رو زمین و رو سینی عین دف ضرب گرفت.

ای قشنگ تر از پریا/تنها تو کوچه نریا/بچه های محل دزدن/عشق منو میدزدن.امیر میخوند و بچه ها با خنده باهاس همخونی میکردن.بیهو کارن پرید وسط و شروع کرد به قر دادن!عجب کمری داشت کارن!کمره یا شا فنر؟عین دختر کاباره ای ها میرقصید!امیرم رو زانو دورش میچرخیدو واسش گردن تکون میدادو میخوند.کارن هم واسش عشوه میومد و ناز میکرد!هر کی این دو تا رو میدید صد در صد میگفت اینا از اون مشکلا دارن!آهنگ که تموم شد امیر بلند شد و محکم لپ کارن رو بوسید.کارنم با جیغ یه چنگی به لپش زد و دوید پشت درخت!اولی صدای کارن عجیب شبیه دخترا بود!دیگه از بس خندیده بودیم کف کردیم.امیرم با خنده دوید دنبالش!

امیربعد تموم شدن آهنگ بلند شدم و یه ماچ محکم از لپ کارن گرفتم.یه جیغ زد و دوید پشت درخت!قربون صدات بشه امیر! داری کم کم میشی چیزی که من میخوام.منم دنبالش رفتم و بالاخره پشت یه درخت گیرش آوردم.صورتشو گرفته بود و مثلا داشت گریه میکرد!با خنده دستشو از رو صورتش برداشتم.با دیدن چهره ی خندون و لبای سرخش دلم واسش ضعف رفت.دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و چسبوندمش به درخت و لبامو گذاشتم رو لبش!شوکه شده بود!هیچ حرکتی نمیکرد!

ولی من...نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم!چندین ماه تو حسرت یه بوسه سوختم..دیگه کافیه!کارن آروم از شک دراومد و بعد چند لحظه آروم همراهیم کرد!انگار دنیا رو بهم دادن!فکر میکردم جوری میزنه تو گوشم که تا سه ساعت گوشام زنگ تفریح بزنه!درسته هنوز تکامل پیدا نکرده ولی بالاخره...با ذوق کمرشو گرفتم و بیشتر بهش چسبیدم.لباشو تو لبام قفل کردم ولباشو عمیق بوسیدم.بعد چند دقیقه صدای کیامان اومد که گفت:هوی هوی!چیکار میکنین اون پشت مشتاق!بر خر مگس معرکه لعنت!بی میل لبامو از رو لبش برداشتم.کارن سرشو انداخت پایین.چونشو گرفتم و آروم سرشو آوردم بالا و لبشو کوتاه بوسیدم.امیر:ما کار اشتباهی نکردیم.تا چند وقت دیگه کارای عملت جور میشه و هر دو مون راحت میشیم.دیگه اون موقع دلیلی واسه قایم کردن رابطمون نداریم.کارن یه لبخند شیرین زد که دلم ضعف رفت!اسریع اطرافو پاییدم،نخیر خبری نیست!سریع برگشتم سمتش و محکم و با ولع لباشو بوسیدم.بعد چند دقیقه کشیدم کنار.با لذت لبامو بردم تو دهنم و چشمامو باز کردم.چشماش میخندید،مثل لبای شیرینش.شده بود

عین لبواخندیدم و دستشو گرفتم و رفتیم سمت بچه ها. کیامان و نریمان به محض دیدنمون زدن زیر خنده. کیامان: تا حالا اون پشت چیکار میکردین؟ ها ناقلاها؟ با یکی از گلوله های تو دستم زدم تو خال پیشونیش. کارن هم با یکی از گلوله هایی که تو راه درست کرده بودیم زد فرق سر نریمان! این شد شروع برف بازیمون. شب موقع خواب به سه دسته تقسیم شدیم. موقع تقسیم دخترا آبجی اضافه اومد چون چادرشون نسبت به چادر ما کوچیکتر بود. داداش دستشو گرفت و آورد تو چادر ما. هیراد: بچه ها اشکال داره تمنا شب تو چادر ما بمونه؟ با خوش رویی گفتم: نه داداش چه اشکالی! کارن: بیا آبجی، برو تو این کیسه خواب. گرمش کردم حسابی. قربون دلت برم من! آبجی گوشه ی چادر خوابید و داداشم کنارش. بعدش من و کارن بودیم و کسری و آرش و آرتام و دوقلو ها. خدا رو شکر آرمان تو چادر ما نبود و گر نه سخته میزد تا صبح! تا صبح خود صبح سگ لرز زدیم! تا ما باشیم که تو این هوا هوس شب خوابیدن تو جنگل رو نکنیم! وقتی چشمامو باز کردم چشمای خوشکل کارنم اولین چیزی بود که دیدم! با ذوق نیشمو واسش باز کردم و بعد برسی محیط آروم بوسیدمش. چشمم خورد به داداش و آبجی. هه هه! اینا رو باش! آبجی تو کیسه خواب مچاله شده بود و داداشم تو این سرما رو کیسه خواب بود و آبجی رو کشیده بود تو بغلش! داداش قبلا بی خوابی نداشت؟ مثله اینکه با ورود آبجی کاملا رفع شد! انکس انگار فیلمش بود! اولی خدایی داداش عجب اراده ای داره که تا الان به آبجی دست نزده! حالا من که بی خبرم ولی فکر نکنم... هه هه! بعد ما کیامان و نریمانم بیدار شده بودن و داشتن صحنه رو کامل ضبط میکردن! اینا هم خیلی هیژنا!

هیراد صبح از سرما بیدار شدم. آخه کدوم احمقی تو هوای برفی بجای توی کیسه خواب روش میخوابه؟ ولی چه کنم که دست خودم نیست. شب که تمنا پیشمه حتما باید تو بغلم باشه! تو کیسه خواب که هر دومون جا نمیشدیم! یه نگا بهش انداختم. نوک دماغش قرمز شده بود. خندون نوک دماغشو بوسیدم که بیدار شد! چقدر خوابش سبکه! برخلاف من! یه ذره پلک زد و وقتی دیدش واضح شد یه لبخند خوشکل تحویلیم داد. آروم گونشو بوسیدم و تو بغلم فشارش دادم. یه لحظه حس کردم صدای خنده میاد. بدون فوت وقت برگشتم سمت بچه ها. به! آبجی چشم روشن! کارن و امیر و کیامان و نریمان با نیش باز زل زده بودن به ما! تا منو دیدن کپ کردن! کیامان و نریمان سریع سر جاشون خودشونو زدن به خواب. کارن ترجیح داد خودشو ضایع نکنه و تو همون حالت نیم خیز خودشو بزنه به خواب. امیرم که هیچ! انده پررو بازی! جلوی چشم من صاف خوابید و شروع کرد به خر و پف کردن! کارن مثلا خواب آلو گفت: اه! انقدر خر و پف نکن! برگشت و پشت به ما خوابید. امیر یه ذره تکون خورد و آروم چشماشو باز کرد و یه خمیازه ی مصلحتی کشید. امیر: سلام داداش. صبح بخیر. کی بیدار شدی؟ از این همه پر رو بازیش داشتیم از خنده میترکیدم! تمنا که دیده بود بچه ها شاهد لاو تر کوندمون بودن از خجالت خودشو تو بغلم مچاله کرده بود. برگشتم و یکی یدونه پس گردنیه آبدار نثار گردانای مبارکشون کردم تا بیجا جایی دراز نشن! بعد 1 ساعت همه بیدار شدن و بعد یه صبحونه ی جمع و جور حرکت کردیم سمت خونه. چون برف جاده ها سنگین شده بود امیر گیر داده بود و نمیداشت کارن با موتورش برگرده. کارن طلبکار گفت: حالا من کجا باید بشینم؟ امیر: نور دل بنده! کارن: امیر جدی باش! ماشینا همه پرن! با موتورم نیام با چی برگردم؟ امیر: واسه اونم یه فکری دارم. به الینا و تمنا و آرتامیس و آناهید که با من بودن اشاره

کرد که بشینن پشت. انقدرم ریزه میزه بودن که راحت جا شدن. در جلو رو باز کرد و سرشو برد تو صندلی رو داد عقب خودش نشست و رو به کارن گفت: بفرما بشین. کارن: الان انتظار داری زیر پات بشینم؟ امیر جدی گفت: نخیر! انتظار دارم لای پام بشینی! دخترآ کبود شدن. منم خندم گرفته بود! چرا هر جمله به فکرش میرسه رو زبونش؟ کارن بهش چشم غره رفت ولی امیر به زور نشوندش لای پاهش. تو راه امیر و کارن هی مسخره بازی در میآوردن و ما ریسه میرفتیم! الحق که این دو تا جفت همین اوقتی رسیدیم همه سریع پیاده شدن و بخاطر سرمای دیشب و خستگی راه پناه بردن به اتاق خوابا. هیراد: امیر جان میل نداری پیاده شی؟ امیر: نوچ! پام خواب رفته! کارن: پای منم همینطور. هیراد: پس وقتی بیدار شدن خودتون لطف کنین ماشینو بزارین تو پارکینگ. سوئیچو پرت کردم طرف امیر و رفتم سمت ساختمون. تو راه به این فکر کردم که اگه امیر یا کارن دختر بودن زوج خیلی خوشبختی میشدن! از فکر خودم خندم گرفت! اهه! غیر ممکنه!

امیر امیر: کارن چرا انقدر وول میخوری؟ کارن: قصد نداری پیاد شی؟؟ امیر: نه! امن جام راحتی. تو مشکلی داری؟ آروم گفت: نه. دستامو دور کمرش حلقه کردم و از پشت سفت بغلش کردم. کارن با خنده گفت: امیر نکن الان یکی میاد میبینتمون! همونجور که گودی گردنشو میبوسیدم گفتم: هیسس! هیچکس نمیاد. فقط بزار یکم آروم شم! امدام گودی گردن و لاله ی گوششو میبوسیدم. دیگه داشت از دست میرفت! برش گردوندم سمت خودم و بیقرار لبشو بوسیدم. دستاشو تو موهام فرو کرد و همراهیم کرد. دیوونه تر شدم و با ولع بیشتری لبشو خوردم. ملچ مولوچم کل ماشینو برداشته بود. یه لحظه حس کردم یه سایه از کنار ماشین رد شد. چشمامو باز کردم ولی چیزی ندیدم. بیخیال دوباره مشغول شدم. بعد یه دل سیر بوسیدن ازش جدا شدم. سرشو انداخت پایین و سرخ کرد! با خنده گفتم: جانم به فدای رخ سرخ یارکم! خندیدید. یه ذره تو بغلم فشارش دادم که گفت: امیر جان دیگه بریم تو، بچه ها شک میکنند. حق با کارن بود. امیر: باشه بریم. درو باز کردم و منتظر شدم تا پیاده شه ولی نشد. امیر: چی شده چرا پیاده نمیشی؟ یهو شیطون خندیدم و در رو دوباره بستم. با شیطنت گفتم: اگه دلت بیشتر میخواد من در خدمتم! با خنده گفت: نه دیوونه! پاهام بدجوری خوابیده! یه ذره فکر کردم و گفتم: یه لحظه واستا. درو باز کردم و با خفت و خواری از پشت کارن پیاده شدم. دستمو سمتش دراز کردم. دستشو گذاشت تو دستم و اومد که بلند شه که با یه حرکت کشیدمش تو بغلم. معترض گفت: امیر این چه کاریه؟ منو بذار پایین. با پا درو بستم و اصلا به اعتراضاتش گوش ندادم. اوقتی رفتیم تو یه سری از بچه ها هنوز تو حال بودن. تا مارو دیدن زدن زیر خنده. کارن هموز دست و پا میزد! مرگ! رو آب بخندین! امیر: کوفت! زهر حلال! حناق! 12 ساعته! برقان! یار تاقان! بچه ها دیگه سرامیک گاز میزدن. نشستم رو مبل و کارنم نشوندم رو پام. هی وول میخورد و میخواست در بره. محکم کمرشو گرفتم و دم گوشش با صدایی که سعی میکردم تا حد ممکن آروم باشه گفتم: هر چقدرم وول بخوری ولت نمیکنم. پس آروم بگیر. کارن: امیر بخدا زشته. ببین داداش چقدر بد نگامون میکنه! یه نگاه به داداش انداختم که با فک منقبض و ابروهای تو هم زل زده بود به ما. یه نگاه به آبیچی انداختم. اونم توهم بود. امیر: بخاطر مانیست، آبیچی هم ناراحته. کارن: امیر ولم کن. یه ذره رعایت کن. حداقل جلوی بچه ها. عصبی تقریباً هلش دادم رو مبل. یه نگاه به دور و بر انداختم. کسی حواسش به ما نبود. تا موقع ناهار کارن هی

سعی میکرد که بهم نزدیک شه و از دلم دربیاره. در واقع اصلا از دستش ناراحت نبودم. فقط.. فقط.. میخواستم نازمو بکشه و بهم بگه عزیزم! اینم مربوط به وجوده همون موجود در قسمت تحتانی بنده میشدا. هه افقط این وسط نگاهای عصبیه داداش واسم عجیب بود! چی شده؟ نکنه...

سعی کردم تا حد ممکن عادی باشم تا شاید داداش انقدر بد نگام نکنه! بعد ناهار دوره هم جمع شدیم تا یه دست اسم فامیل توپ بزنییم. اومدم رو مبل بشینم که دیدم کارن از کنار آشپزخونه داره اشاره میکنه برم پیشش. یهو دلمو گرفتم و قیافمو بردم توهم. آرش که کنارم بود گفت: چی شده امیر؟ امیر: دلم.. دلم درد میکنه. کیامان! از بس غذات هفته بیجاره! اون گند و آشغالا چیه که میخو... هنوز جملش تموم نشده بود که آبجی با یکی از دمپایی هاش کوبید تو سر کیامان! با خنده گفتم: هه هه حفته! خره مگه نمیدونی تو چند وقت اخیر الگو غذایی من آبجی شده؟.. آخ... خدایی آبجی تا حالا نشده دل درد بگیری انقدر مخلوط میخوری؟ آبجی یه ذره فکر کرد و گفت: هووووم! فکر نکنم! من که چیزی یادم نمیدانم! کیامان: تمنا اصلا تو تا حالا مریض شدی؟ تمنا: آخ آخ نگو! وقتی بچه بودم اوربون و آبله و سرخک گرفتم دهنم آسفالت شد! انریمان: اونو که هممون میگیریم! تمنا: هووم! انه! فکر نکنم! هنوز همه با ناباوری داشتن به این مادر فولاد زره نگا میکردن که با یه معذرت خواهی دویدم سمت دستشویی. وسط راه پیچیدم تو سالنوحالا خوبه از نشیمن به سالن دید نداره! رفتم سمت کارن که دست به سینه منتظر ایستاده بود. جونم هیکل! درسته هیکلش اصلا عضله ای نیست ولی من عاشق هیکل رو فرمشم. سعی کردم لحنم خشک باشه. امیر: چیکار داری؟ کارن اومد جلو، بازو هامو گرفت و کشید سمت خودش. چون یه نمه قدش ازم کوتاهتر بود رو پنجه ی پا بلند شد و بوسیدتم. شوکه شدم! اولین باری بود که کارن خودش شروع کرده بود. کمرشو گرفتم و کشیدمش سمت بالا و خودم. بعد چند دقیقه جدا شد ولی من کمرشو ول نکردم. زل زد تو چشمم. دیگه نتونستم مقاومت کنم و نیشم تا بناگوش باز شد. خندون گفتم: عاشق این کاراتم. همیشه باعث میشی شوکه شم! چرا زودتر رو نکرده بودی که از این کارا هم بلدی؟ کارن خندون شونشو انداخت بالا. محو چشمای خوشکلش شدم. بی اختیار دوباره کشیده شدم سمتش. لحظه ی آخر صدای داداش مارو از جا پروند! یهو از هم جدا شدیم. خوبیش اینجا بود که داداش از تو نشیمن داشت صدام میکرد! سریع و کوتاه لبشو بوسیدم و دستمو گذاشتم رو دلم و رفتم سمت نشیمن. امیر: بله داداش؟ یه جوری نگام کرد که معنیش فقط این بود: «خررر خودتی!»! هیراد: بهتر شدی؟ امیر: بله داداش، کارم داشتی؟ هیراد: بیا تو اتاقم! جفت کردم! این چش شده؟ تمنا: اوای اوای کجا؟ داشتیم بازی میکر دیما! هیراد: بعدا تمنا. جوری گفت که آبجی دیگه صداس در نیومد! همه با ترحم نگام میکردن! چندتا بییم داشتن فاتحه میخوندن! حق کاملا با بچه ها بود! دلم میاد. همه از این محاکمه های وحشتناک داداش تا حد خوده خوده سگ میترسیدن! منم که جزو همون همه بودم! خدا به داد برسه! وقتی رفتم تو اتاق داداش درو پشت سرم بست. نشست رو مبل و به مبل روبه رویش اشاره کرد. هیراد: بشین. نشستم و گفتم: چی شده داداش؟ از قیافش معلوم بود عصبانیه ولی... چرا؟ هیراد: توضیح بده. میشنوم! متعجب گفتم: چیو باید توضیح بدم داداش؟ یهو از کوره در رفت! با صدای بلندی گفت: منو نیچون امیر! زود بگو! بگو از کی تبدیل به یه همجنسگرای عوضی شدی؟ جا!!!! ان؟ همجنسگرا؟ مبهوت گفتم: نمیفهمم! در مورد کی داری حرف میزنی؟ داداش عصبی گفت: چرت نگو امیر! امروز خودم دیدم تو ماشین داشتی کارنو.. اه! لعنتی! او!!!! ای! اوای! اوای! بدبخت شدیم! داداش بود امروز سایشو دیدم؟ امیر: نه! نه! داداش اونجور که تو فکر میکنی نیست. ما فقط... هیراد: نگو فقط داشتن شوخی میکردن! این! انگو! انگو که

من هیچ شباهتی به اون موجود 4 پایی که تو ذهنته ندارم! امیر: نه! این فقط یه تصویر اشتباه از رابطه ی من و کارنه. خودشو رو مبل جلو کشید و گفت: بگو. روشنم کن تا اون تصویر بره کنار. با تته پته گفتم: آخه... آخه... نمیتونم! هیرا: چرا؟! باید بتونی چون در غیر این صورت من هیچ کنترلی رو رفتارم ندارم! عاجز گفتم: داداش همیشه! من قول دادم! هیرا: به کی؟ کلافه گفتم: داداش اگه قرار بود بگم به کی و چی که دیگه قول نمیشه! داداش خشن گفت: امیر با اعصاب من بازی نکن. میدونی عصبی شم دیوونه میشم! همین حالا میگی جریان چیه. نفسمو با حرص دادم بیرون. میدونستم داداش بیخیال بشو نیست. از به طرف دوست داشتم با یه نفر درمیان بزارم و کی از داداش بهتر؟ ولی وقتی یاد قولی که به کارن دادم میوفتم وجدان درد میگیرم! بهش قول دادم به کسی نگم. اگه بفهمه... نفسمو فوت کردم بیرون و گفتم: باشه میگم ولی باید قول بدی که به کسی نمیگی! اگه به گوش طرفم برسه دیگه باهام حرف نمیزنه! هیرا: باشه بگو. امیر: داداش قول بده. هیرا: باشه قول میدم ولی تمنا.. میدونی که! یه ذره سبک سنگین کردم. آبجی با اینکه فوضوله ولی دهن لق نیست! امیر: آبجی اشکال نداره. راستش یه ذره طولانیه، مشکلی نیست؟ یه نگاه به ساعت انداخت. 3 بعدظهر بود. هیرا: اگه طولانیه بذار واسه بعد. اگه تا نیم ساعت دیگه پایین نباشیم تمنا پشت در چسبیده! صد در صد اون دوقلوهای فوضولم هستن! امیر: آره داداش موضوعش طولانیه. هیرا: پس ساعت 12:30 تو کتابخونه. امشب خواب تعطیله! در ضمن تا موضوع برام روشن نشد حق نداری بری سمت کارن! معترض گفتم: ولی داداش... هیرا: همین که گفتم! اوف! داداشم تا تکون میخوره هی میگه طرف کارن نرو! نامرد نقطه ضعف هممون تو دستشه! ولی خدا رو شکر تو حیاط داداش ما رو دید! هر کدوم از بچه ها یه یه با BBC واسه خودشون! به محض رویت کمتر از 2 دقیقه تا شعاع 200 کیلومتری همه رو خبردار میکردن که من و کارن تو لبیم! واقعا خیلی خوبه که داداش سر رسید! آره خیلی خوبه! هه چی آرومه! من چقدر خوشحالم! هاها.. هاها.. ها.. نه نیستیم! امشب باید به قولی که به کارن دادم پشت پا بزنم!

هیرا بعد از اینکه سوئیچو دادم به امیر رفتم تو. تازه داشتم رو مبل ولو میشدم که تمنا صدام زد. رفتم پیشش. هیرا: جونم عزیزم؟ تمنا نیشش باز شد! با محبت گفتم: چی خانوم موشه ی مارو خوشحال کرده؟ تمنا: انقده خوشم میاد بهم میگی عزیزم! مخصوصا وقتی که یه جونم هم تنگش! خندیدم و گفتم: جونم عزیزم کاری داشتی؟ تمنا با نیش باز گفت: هیرادی؟ هیرا: جانم؟ تمنا: هیرا جونم؟ با خنده گفتم: جونم عزیزم چی میخوای؟ تمنا: میری سر کوچه تخم مرغ بخری؟ پسرا همشون کالیبرشون گشاده! هیچکدوم حاضر نشدن برن! نصفشون هم که خوابن! هیرا: باشه عزیزم. تو انقدر حرص نخور مگه هیرادت مرده که میری منت بقیه بچه ها رو میکشی؟ لبشو گزید و گفت: خدا نکنه هیرادی. زبونتو گاز بگیر. لباس زیر فشار دندوناش قرمز شده بود. برگشتم سمت بچه ها. همشون زیر زیرکی داشتن نگامون میکردن. جدی گفتم: یا چشماتونو درویش میکنین یا خودم از کاسه درشون میارم! آناهیید زد پس کله ی الینا و آرتمیسی و سرشونو سمت یقشون هل دادو خودشم سرشو انداخت پایین و با صدایی که توش خنده موج میزد گفت: راحت باش داداش. بقیه هم از ترس سلامت چشمشون سرشونو انداختن پایین. با خنده برگشتم سمت تمنا و بدون فوت وقت بوسیدمش. یه دم عمیق کشید و خودشو کشید بالاتر و دستاشو تو موهام فرو کرد، با هیجان باهام همراه شد. خدایا!! این دختر رو از من نگیر که در هر شرایطی حتی با فکر کردن به عشقش کوک میشم! تو اوج بودم که با صدای سرفه ی کیامان به خودم اومدم. کیامان: ببخشید وسط کارتون مزاحم میشم ولی بهتره هر چه زودتر تمومش

کنین. این نریمان الان دو هفته ای میشه که دوست دختر شو ندیده میتروسم هوایی شه منو بادوست دخترش اشتباه بگیره! همه زدن زیر خنده. منم با خنده از تمنا جدا شدم. از خجالت قرمز شده بود. خندم گرفت! این دختر وسط پارک بدون جوراب میشینه و بعد آبگوشت عاروق میزنه اونوقت الان واسه من خجالت کشیده! هیراد: حالا تخم مرغ میخوای چیکار؟ تمنا: میخوام میرزا قاسمی درست کنم. هیراد: اوووف! مگه تو غذای شمالیم بلدی؟ تمنا: یه بادی به غیب انداخت و گفت: یادت رفته سعید اصلتا رشتیه؟! راست میگه! تمنا: حالا برو که الان اینا منو جای غذا میخورن! هیراد: اینا غلط میکنن! بهت ناخونک هم بزنی مردن! چشمم افتاد به آرمان که تازه بیدار شده بود و قرمز کرده بود! احتمالا جمله ی آخر رو شنید! اسمین هم وضعیت مشابهی داشت! آها! آها! آها! چشمتون دراد! خواستم برم سمت جا سوئیچی که یادم اومد سوئیچ دست امیر و کارنه. راستی چرا تا الان نیومدن بالا؟ چمدونم ارفتم تو حیاط سمت ماشین. نزدیک که شدم چشم از کاسه دراومد! این چی میگه؟ اول فکر کردم دارم تخیل میزنم. یه ذره چشمامو مالیدم ولی دیدم نه! از حقیقت هم واضح تره! کم کم تعجبم جاشو داد به عصبانیت! امیر و کارن تو ماشین بودن و داشتن همدیگه رو میبوسیدن! انقدر تو حس بودن که حتی نفهمیدن من دم پنجره واستادم. عصبی سریع از در پشتی رفتم توخونه. اعصابم بد جور خورد شده بود. فکرشم نمیکردم امیر همچین آدمی در بیاد! همش زیر سر این کارنه! تا وقتی که پیداش نیست امیر کاملا عادیه! حالا شده یه همجنسگرای به تمام عیار! چه با حس هم میبوسید! اه حاله بد شد! با حرص خودم انداختم رو مبل گوشه ی نشیمن. رو به نریمان داد زدم: نریمان پاشو برو سر کوجه یه شونه تخم مرغ بگیر. انقدر عصبی این حرفو زدم که بدبخت سخته کرد و سریع جیم زد! تمنا متعجب اومد بالا سرموگفت: چی شده هیراد؟ چرا برگشتی؟ انقدر عصبانی بودم که نفهمیدم دارم چی میگم. هیراد: به تو ربطی نداره! هرچه سریعتر از جلوی چشم دور شو! تمنا اول مبهوت نگام کرد بعد چشماش غمگین شد و رفت سمت آشپزخونه. انقدر با بقیه فاصله داشتیم تا کسی نتونه صدای دادو فریادم بشنوه. وقتی رفت تازه به چیز خوردن افتادم! آخه بگو پسر خوب، تو که از جای دیگه پری چرا سر تمنا خالی میکنی؟ اه لعنتی! اعصابم از دست امیر خورد بود بدتر شد! یه چند ثانیه بعد امیر در حالیکه کارن تو بغلش بود اومد تو! بچه ها میخندیدن. یه چند دقیقه مسخره بازی در آورد بعد رفت نشست رو مبل و کارنم نشوند رو پاش. از فرط عصبانیت چشمامو بستم. حالا خیلی کار خوبی کردن دارن جلوی همه جولون میدن! با عصبانیت بهشون خیره شدم. کارن سعی میکرد از رو پای امیر بلند شه ولی امیر نمیداشت. باورم نمیشد، امیر! پسری که از دوران دبیرستان با وجود دو سال اختلاف سنی بهترین دوستم بود همچین کاری کنه! کارن بهم نگا کرد و به امیر یه چیزی گفت. امیرم بیخیال یه نگا بهم انداخت و دوباره یه چیزی به کارن گفت، اونم جوابشو داد. نمیدونم چی بهش گفت که امیرو عصبی کرد. امیر کارنو تقریبا هل داد رو مبل و خودش برگشت سمت مخالف. دیگه از عصبانیت در حال انفجار بودم. تمام تلاشم رو بکار گرفتم تا سمت امیر نرم، چون میدونستم اگه برم سمتش از امیر فقط یه لاشه گوشت میمونه! تا بعد از ناهار کارن هی دور امیر موس موس میکرد، امیرم محلش نمیداشت! بعد ناهار تمنا بساط اسم و فامیل رو پهن کرد. منم واسه بازی داوطلب شدم تا شاید یکم از عصبانیتش کم بشه ولی نشد! این وسط فقط میل من به تیکه تیکه کردن امیر و کارن بیشتر شد! امیر داشت میومد سمت ما که یه لحظه ایستاد و برگشت سمت آشپزخونه. بعد چند ثانیه در حالیکه شکمشو نگه داشته بود اومد سمت ما و کنار کیامان نشست. کسی حواسش به این مارمولک نبود! کیامان دلیلشو پرسید که اونم گفت که دل درد داره. وقتی کیامان طرز غذا خوردن امیر رو مسخره کرد تمنا با دمپایش زد تو سر

کیا مان از ته دل خندیدم. من اینو میخوام! دختری که واسه یه آبمیوه حاضره کله بشکونه، این تمنا نه دختری که اخمو و ناراحته! این تمنای من نیست! امیر بعد یه ساعت بهونه ی بنی اسرائیلی چیدن رفت سمت دستشویی. من که میدونستم کرمش چیه! فکر کرد ندیدم کارن داشت بهش علامت میداد! بعد 5 دقیقه دیگه واقعا کنترلمو از دست دادم. با صدای بلند صدایش کردم. امیر بعد 2 دقیقه با همون ژست قبلی وارد نشیمن شد. هیراد: حالت بهتر شد؟ امیر: آره داداش بهترم چطور؟ کره بز هنوز داشت واسم فیلم میومد! هیراد: بیا تو اتاقم. داشتم میرفتم که تمنا با اعتراض گفت: اوی اوی کجا؟ داشتیم بازی میکردیم! سعی کردم آروم باشم. هیراد: بعدا تمنا! با تمام سرعت رفتم سمت اتاقم، امیرم دنبال اومد. درو پشت سرش بستم و نشستم رو مبل، سعی کردم آروم باشم! ازش توضیح خواستم! تکذیب کرد! این عصبی ترم کرد. با عصبانیت سرش داد زد. گفتم، گفتم، میدونم که اون یه همجنسگراست! بازم تکذیب کرد! سمتش خم شدم و گفتم: بگو، بگو و روشنم کن. ازش خواستم که برام توضیح بده ولی مدام میگفت نمیتونه و قول داده. خلاصه با تهدید راضیش کردم که زبون باز کنه. گفت موضوع طولانیه. یه نگاه به ساعت انداختم، ساعت 3 بود. اگه طول بکشه مطمئنم تمنا هم از همون اوایل تو راز امیر شریک میشد! درسته خودش گفت تمنا اشکالی نداره ولی اون دو تا فوضول دهنشون قفل و چفت نداشت! قرارمونو گذاشتیم واسه 12:30 شب تو کتابخونه. یه ذره ذهنم آروم شده بود. همین که یه موضوعی هست که دلیل رفتارای امیر رو واسم روشن کنه برام کافیه! رفتیم سمت نشیمن. همچنین به نشیمن رسیدیم تمنا بلند شد و با دمپایش افتاد به جون بردیا! این چش شد یهو؟

بقیه دخترا هم ریختن سرش و شروع کردن به زدنش! حتما باز این بردیای مارمولک از رو تمنا تقلب کرده! حقشه! بذار بچشه ناز شصت زندگی منو! با خنده رفتم جلو و تمنا رو از رو بردیا بلند کردم. دخترا هم با دیدن من متفرق شدن. کمر تمنا رو گرفته بودم و تو هوا نگاهش داشتم بودم با اینحال بازم دست و پا میزد تا از دستم خلاص شه و بره حساب بردیا رو برسه! بردیا همونچور که سرشو میمالید که احتمالا جای برخورد دمپایی تمنا با سرش بود گفت: امیر نه تو دست بزنی داری نه آرمان، باباتم که بنده خدا آرومه. پس شرط میبندم زن بابات دست بزنی داره! نگا خواهر گرامیت چچوری زد کلمو پر چاله چوله کرد! امیر: نوش جونت! حتما یه گرمی ریختی که آبجیم افتاد به جونت دیگه! در ضمن یه بار دیگه بری سراغ بابای من آستین بالا میزنم واسه بابا بزرگت میرم خواستگاری! احتمالا مادر بزرگ خودمو بهش میدم. بردیا با ترس ساختگی گفت: مگه خل شدی پسر؟ مادر بزرگم بفهمه بابا بزرگم تنبونش دوتا شده با تانک از روش رد میشه! امیر: پس ببند دهننتو تا خودم با تانک از روت رد نشدم. کارن نگران به من و امیر خیره شده بود. دوست داشتم برم از ته آویزونش کنم! تا شب بال بال زدم از فوضولی! امثل اینکه فوضولیه تمنا واگیر دار بود! ساعت 12 خاموشی اعلام کردم. خدا رو شکر هم اقتدارم به قدری بود تا بچه ها ازم حرف شنویی داشته باشن هم خودشون خیلی خسته بودن و زود رفتن که بخوابن. وقتی رفتم تو اتاق تمنا 5 دقیقه بعد من اومد. هنوز یه خورده ازم دلگیر بود. آروم رفتم سمتش و از پشت بغلش کردم. سعی میکرد از بغلم بیرون بیاد. خندیدم. هیراد: خانومی واقعا فکر میکنی حریف من میشی؟ تمنا: ولم کن هیراد، حوصله ندارم. اون حرف میزد ولی من ساکت گودی گردنشو میبوسیدم. میدونستم سر شکمش و گردنش حساسه. کم کم داشت نرم میشد. با صدایی که توش ناراحتی موج میزد گفت: هیراد امروز چرا سرم داد زدی؟ برش گردوندم سمت خودم و صورتشو گرفتم بین دستام. هیراد: عزیزکم تو رو خدا هیراد تو ببخش. امروز اصلا حالم خوب نبود! نگرانم گفت: چرا هیرادی؟ تا قبل از اینکه بری بیرون حالت خوب بود که! سعی کردم بالحنم آرومش

کنم. هیراد: چیزی نیست. تو حیاط یه چیزی دیدم که زد تو حاله! سریع گفت: چی؟ چی؟ دیدی؟ لپشو کشیدم و با خنده گفتم: الان داری میمیری از فوضولی نه؟ تمنا: فوضولی نه! کنجکاوی! هیراد: باشه! حالا من از ظهر تا حالا دارم میمیرم از کنجکاوی! تمنا: مگه نمیدونی جریان چیه؟ هیراد: نه! قراره امشب بفهمم. تمنا: منم میام، منم میام! متعجب گفتم: کجا؟ تمنا: نمیدونم. همونجایی که قراره بفهمی جریان چیه! هیراد: همیشه خانوم موشه. خودم اوادم واست میگم، فعلا نباید کسی چیزی بفهمه. تمنا: ولی تا اون موقع که من میمیرم از فوضولی! هیراد: فوضولی نه کنجکاوی! با هم خندیدیم. یه نگاه ساعت انداختم. 12:25 دقیقه. هیراد: خوب من دیگه باید برم، صبح اگه شد جریانو واست میگم. تمنا: باشه عزیزم. لپشو آروم بوسیدم و رفتم سمت کتابخونه. امیر تو کتابخونه منتظر بود. نشستم رو میل و پای راستمو طبق عادت انداختم رو پای چپم. هیراد: خوب میشنوم!

امیر اونقدر استرس داشتم که یه ربع زودتر رفتم کتابخونه! حتی سر کنکورم انقدر هیجان و استرس نداشتم! از ظهر تا حالا کارن هی سوال پیچم میکرد که داداش چی گفت و چیکارم داشت. منم هی جوابای سر بالا میدادم تا مجبور نشم یه دروغ گنده سر هم کنم! یه ربع پیش به زور و سر هم کردن یه سری مضخرفات کارنو پیچوندم تا پیام اینجا. البته مطمئنم که یه بوهای برده چون اصلا در مقابل کارن دروغ گوی خوبی نیستم! داشتم با استرس با نوک کفش میکوبیدم رو زمین که داداش اومد. دقیقا حس لحظه ای رو داشتم که تو دبستان سر یکی از معلمای زنون شیر ریختم و اظهارم کردن دفتر! شایدم بدتر! الان دقیقا همون حسی رو دارم که مدیرمون روبه روم نشست و گفت: میشنوم! آب دهنمو به وزر قورت دادم که داداش با حرص گفت: آها مُرد! بگو دیگه! امیر: داداش جدیدا خیلی کنجکاو شدی! هیراد: اثر همنشینی با تمنا! تو به اونش کار نداشته باش، تعریف کن! یه نفس عمیق کشیدم و ترجیح دادم زل بزوم به جورابم! امیر: داستان از 4 سال پیش شروع شد. ترم اولی بودم و خر خون! سوگلی استاد بودم و از اون دستمال زناز درجه یک! آخرای ترم یک یکی از استادها اومد سراغم و ازم خواست که دو هفته کلاسشو بچرخونم. چون از یه طرف بچه خر خون بودم و از طرف دیگه استادمون نتونسته بود که استاد دیگه رو گیر بیاره. خلاصه، هوای استاد بودن و تدریس سرمو برداشت و با کله قبول کردم. اگه یادت باشه اون موقع کرج دانشگاه میرفتم. داداش با سرش تایید کرد. ادامه دادم: یه کلاس بهم داده بود تو مایه های رشته ی خودم. زبان تکمیلی بود. کلاسش 21 نفره بود، 12 تا پسر، 9 تا دختر. بچه های شیطونی نبودن ولی وقتی دیدن استاد جایگزینشون جوونه میخواستن دهنمو آسفالت کنن! اولی من کسی نبودم که به این زودیا کنار بکشم! همون جلسه ی اول چنان اخمی کردم و سگ شدم که بدبخت سخته کردن! جلسه ی اول کسی جرات جُم خوردن نداشت! در حین درس دادن تمام حواسم پیش یکی از دانشجوها بود. یه خوشکل پسری بود که نگو. در اصل اول جذب زیبایی خاصش شدم. هی با خودم میگفتم مگه پسرم انقدر خوشکل میشه؟! اسمش کارن بود. علاوه بر چهرش رفتارش جذبه کرده بود. خیلی ساکت بود ولی از چشمش شیطنت میبارید! کل دو هفته رو در عین جدیت سر به سرش میداشتم. اوایل توجهی نمیکرد ولی از هفته ی دوم اونم راه افتاد. تو کلاس یه سره کل کل میکردیم و سر به سر هم میداشتیم. بعد دو هفته رابطمون ادامه داشت. دیگه شده بود رفیق فابریکم. جالب اینجا بود که فقط جلوی من شیطنت اصلیش رو نشون میداد، تو جمع معمولا ساکت و گوشه گیر

میشد. الانشو نبین که کل جمع رو به نفره میترکونه! داداش به نیشخند زد و با خنده تایید کرد! همه میدونن کارن من چقدر شیطونه! امیر: چند وقتی میشد که همش تو فکر بود. انگار افسرده شده بود. هر چقدر هم ازش میپرسیدم چی شده جواب نمیداد. انگار روحم با روحش پیوند خورده بود. با ناراحتیش تا حد مرگ میرفتم و با خوشحالیش ذوق مرگ میشدم. امیدونستم حسم اشتباهه، من نمیتونستم به یه پسر احساسی داشته باشم. هر کاری میکردم تا حسم از بین بره ولی نمیشد! یه روز وقتی رفتم دانشگاه دیدم تنها رو به نیمکت نشسته و زل زده به یه تیکه کاغذ. کرم گل کرد که یه نمه اذیتش کنم! از پشت آروم بهش نزدیک شدم، او دم بزنم پس گردنش که یه قطره اشک چکید رو کاغذ! خشکم زد....

یعنی چی باعث شده بود کارن من اینجوری اشک بریزه؟ یه برگه آزمایش دستش بود، چشمامو ریز کردم تا ببینم چی نوشته. چون بابام دکتر بود و زبانم فول یه چیزایی از این جور چیزا حالیم میشد. هر چقدر که بیشتر میخوندم بیشتر تعجب میکردم. چشم دیگه داشت از کاسه میزد بیرون! اون آزمایش نشون میداد که کارن چند ماهی میشه که دختر شده! قبلا هم در مورد این بیماری یه چیزایی شنیده بودم. ممکن بود واسه هر جنسی اتفاق بیوفته. مثلاً یه پسر تا یه سنی کاملاً معمولی باشه ولی از اون سن به بعد هورموناش بهم بخوره و بدنش دیگه هورمون تستسترون تولید نکنه. اونقدر تو حال خودش بود که اصلاً متوجه من نشده بود. پس افسردگی بخاطر این موضوع بود! دستمو گذاشتم رو شونش. از جاش پرید و سریع برگه آزمایش رو گذاشت لای کتاباش. با لبخند نشستیم کنارش. انگار فهمیده بود برگه رو دیدم سرشو انداخت پایین و چشماش پر اشک شد. چونشو گرفتم و سرشو آوردم بالا. یه لبخند نشست رو لبم. هنوز مکالمه ی اون روز خیلی خوب یادمه! هیراد: هوی چی شد؟ چرا رفتی تو بهر؟ بقیش چی شد؟ از فکر او دم

بیرون. امیر: میگم داداش. دوباره رفتم به 4 سال پیش. *»* کارن: امیر من.. من.. امیر: هیسسس! چیزی نیست. کارن: کی گفته چیزی نیست؟ تو اصلاً میدونی چه بلایی داره... امیر: تو داری یه دختر میشی! سر جاش خشک شد! یه لبخند نثارش کردم. امیر: یادت رفته پدرم پزشکه؟ کارن درمونده نگام کرد و گفت: امیر بخدا نمیدونم باید چیکار کنم! امیر: هیچ امیدی به بهبودت نیست؟ کارن با بغض گفت: نه! پیش 5 تا دکتر رفتم هر 5 تا شون گفتن تنها راه اینه که عمل کنم و کلا تغییر جنسیت بدم. امیر: خوب بده! کارن شکه گفت: چی؟ اصلاً حالیه چی داری میگی؟ در اصل تو یه جابیم عروسی بود! خیلی از وضعیت پیش اومده خوشحال بودم! اینکه کارن داره دختر میشه! امیر: کارن مگه دختر بودن چه اشکالی داره؟ عمل کنی خیلی بهتر از اینه که تو عذاب باشی! مطمئنم همین الانشم کلی مشکل تو زندگی روزمرت پیدا کردی! کارن چشمش درشت شد و سریع سرشو انداخت پایین! خیلی سعی کردم جلوی خندمو بگیرم! آخه قیافش خیلی باحال شده بود، شده بود عین آدمایی که بدون قصد کار اشتباهی رو انجام دادن! کارن: پدر و مادرم مشکلی ندارن. پدرم که داره بال در میاره چون از اول عاشق دختر بوده و مامانم بعد من نتونسته بود دوباره باردار بشه! اولی من.. من.. میترسم! امیر: از چی؟ کارن: آخه.. میدونی که تو جامعه ی ما با چه دیدی به کسایی که تغییر جنسیت دادن نگاه میکنن. یعنی کسی.. من.. منظورشو فهمیدم و سریع گفتم: ولی من دوست دارم! چند لحظه خیره نگاهم کرد بعدش یه پوزخند زد و گفت: منم دوست دارم داداش. ولی فکر نکنم.. تصمیم گرفتم حرف دلمو بزنم، یه چیزی میشه دیگه! ابریدم وسط حرفش. امیر: اون دوست داشتنی که تو فکر میکنی نه! من دوست دارم. حتی قبل از اینکه بفهمم داری دختر میشی هم دوست داشتم! خیلی سعی کردم تا این حس رو از بین ببرم ولی نشد. حالا که داری دختر میشی همه چیز

درست میشه. بعد عملت میام خواستگاریت و مال خودم میکنمت! کارن سرخ شد و سرشو انداخت پایین. کارن: چی داری میگی امیر؟ چرت نگو! این یعنی تو عاشق یه پسر بودی! امیر: آره بودم و هستم. حتی اگه عملم نکنی باز دوست خواهم داشت! من عاشقتم کارن! «**چند ساعت باهاش حرف زدم تا تونستم بهش ثابت کنم که دوسش دارم. این دفعه شانسم زد و فهمیدم کارن همچین نسبت به من بی میل نیست! من کارنو دیوانه وار دوسش داشتم و منتظر بودم کارای عملش زودتر تموم شه تا بتونم باهاش باشم. تقریبا دو ماهی میشد که من و کارن باهم بودیم. هر فرصتی گیر میاوردیم با هم میرفتیم بیرون. از حدمون پا فراتر نمیذاشتیم. منم فقط بغلش میکردم. البته همونم برام یه دنیا آرامش بود. همه چی خوب بود تا اینکه بابام مجبورم کرد واسه ادامه ی درسم برم تهران. آخه نمیدونم برای اون که شیراز بود چه فرقی داشت؟ با اینکه وسطای ترم بود ولی با پارتی بابام کارم خیلی زود جور شد. خیلی مقاومت کردم ولی بابام بیخیال نمیشد! واسم خیلی سخت بود که از کارن جدا شم ولی چاره ای نبود. بی قرار میشدم ولی تنها راه صبر بود. هر فرصتی گیر میاوردیم یا من کرج بودم یا کارن میومد تهران. کارن درگیر کارای عملش بود. قرار شد برای عملش بره انگلیس. زمان عملش همین تیر ماه بود که از شانس گند من مادر بزرگ مارن افتاد! عملش عقب افتاد. هر دومون میخواستیم واسه فوق بخونیم ولی کارن یه ماه اول رو مرخصی رد کرده بود تا به عملش برسه که شوهر عمش فوت کرد و چون عمش خیلی به کارن وابسته بود و خرس کنده میگفت به حضوره کارن نیاز داره، کارا یه ماه دیگه عقب افتاد. بعد اون دیگه همه چی جور بود که مادر جراحی به درک واصل شد! داداش با هیجان گفت: آفرین، همینجوری پیش برین نسل بشر منقرض میشه! خندیدم و گفتم: اینم شانس گند منه دیگه! هیراد: حالا چرا بند کردین به این جراح؟ مگه قحطی اومده؟ کلافه گفتم: نه داداش من! بابای کارن طرفو میشناسه میگه کارش حرف نداره، گیر داده به همین! بهش میگه دست و پنجه طلا! یه خورده زیادی اغراق میکنه این پدر زن عزیز ما! داداش با خنده گفت: اصلا پدر زن؟! حق به جانب گفتم: آره دیگه! چند وقت پیش نامزد کردیم! داداش شکه داد زد: چییییی؟! الان تو و کارن با هم نامزدین؟ امیر: هیسس!!!! آرومتر! داداش آرومتر و کنجکاو پرسید: چجوری آخه؟ با خنده گفتم: راستش اول وقتی بابام فهمید عاشق یه پسر شدم میخواست دارم بزنه! ولی بالاخره بعد یه هفته گریه و زاری و مویه راضی شد. اونم بخاطر آشنایی که با این بیماری داشت! کارن رو اول مثله یه پروژه ی کمیاب میدید! حالا وقتی کارنو دید جالب بود! وقتی کارنو دید دم گوشم گفت: خیلی پدر سوخته ای! این پسر اینقدر خوشکله، دختر بشه چی میشه؟ داداش زد زیر خنده، منم خندیدم. امیر: پدر و مادر کارنم راضی نبودن ولی من میترسیدم بعد عمل به ایران نرسیده سر هوا بزننش! هیراد: حقم داری نگران باشی! بد جیگر به! گارد گرفتم و گفتم: ای آئی داداش! مواظب حرف زدنت باش کارن صاحب داره! راستی داداش چه تصمیمی واسه آبجی داری؟ تا کی میخواین رابطهتون رو در همین حد نگه دارین؟ هیراد: یه فکرای بی واسش دارم. عمرا بزارم از دستم در بره. مال خودمه! با لبخند گفتم: آره داداش آبجی خیلی دختر خوبیه، در ضمن تنها دختریه که حریف تو میشه! داداش ناغافل با دمپاییش زرت کوبید تو ملاجم! هیراد: خفه امیر! یه خمیازه کشیدم و یه نگاه به ساعت انداختم 4:10 صبح بود. امیر: داداش کاری نداری من برم بخوابم. هیراد: نه ندارم برو بخواب. رفتم سمت در که داداش صدام زد. هیراد: امیر. امیر: بله داداش؟ هیراد: دست خودم نبود در موردت اینجوری فکر کردم! ناراحت نشو، باشه؟ خندم گرفت! هیچ وقت ندیدم از من یا هیچ پسری عذرخواهی کنه! البته فکر کنم آبجی بتونه رامش کنه! خندیدم و گفتم: اختیار داری داداش. اگه من جای تو بودم طرفو چکی میکردم! هیراد: منم به این موضوع خیلی فکر

کردم! خندید و ادامه داد: راستی تا وقتی که مطمئن نشدی که تنهایی بهم نزدیک نشین فکر نکم همه ی بجه ها مثله من اول توضیح بخوان! امیر: چشم داداش شب بخیر. هیراد: شب بخیر. مستقیم رفتم تو اتاقی که توش اطراق کرده بودم. پریدم سر جام که کنار کارن بود. خواب خواب بود. آروم گونشو بوسیدم و به ثانیه نکشید بیهوش شدم!

هیراد به محض بیرون رفتن امیر رو مبل وارفتم! دقیقا مثل اینکه یه جنازه رو که بدنش خیس و سره رو، رو یه مبل بنشونی! به معنای کامل و رفتم! ناخودآگاه با صدای بلند گفتم: آآآ! جون من؟ هنوز تو کف حرفای امیر بودم که تمنا پرید تو اتاق، تا منو دید چشمش درشت شد. تمنا: هیرادی چرا پیچ مهره هات در رفته؟ چرا وا رفتی؟ دهنمو بستم و بدون اینکه موقعیتم رو تغییر بدم گفتم: باورم نمیشه! سریع پرید جلوم و 4 زانو جلوم نشست و با چشمای منتظرش بهم زل زد و تند تند گفت: هیراد بگو بگو! هیراد: باشه بابا! آرومتر بچه ها بیدار میشن. تمنا رو نشوندم رو پام و اول ازش قول گرفتم که به کسی نگه و بعد موضوع رو بطور خلاصه واسش تعریف کردم. بعد تموم شدنش وضعیت تمنا هم زیاد با من فرق نداشت! وارفته گفتم: اووووخی! بیچاره داداشی! چه عذابی کشیده! متفکر گفتم: به نظر من کارن بیشتر عذاب کشیده از یه طرف باید با بیماریش کنار میومد و از طرف دگه با عوارض داروهایی که مصرف میکرد و احساسی که به امیر داشت و... دیدم صداسش در نمایم! نگاش کردم دیدم همونجور که سرش رو شونم بود و نشسته خوابش برده! یعنی آدم تا چه حد فوضول؟ تا صبح بیدار مونده واسه اینکه بیینه جریان چیه؟! یه لبخند نشست رو لبم، آره من این تمنا رو میخوام! تمنا تمام وجود منه، بهونه ی نفس کشیدنمه، تمام زندگیه منه! آروم بغلش کردم و بردمش تو اتاقم. خوابوندمش رو تخت و خودم هم کنارش دراز نکشیده خوابم برد. امروز بچه ها برگشتن خونه هاشون. موقع رفتن امیر کارن رو چنان بغل کرده بود که دلم واسش کباب شد! حتی از اینکه خودمو یه لحظه بذارم جاش میتراسم! اکل روز رو من و تمنا جون کندهیم تا خونه رو به روز اولش برگردونیم! تا خوده شب عین سگ حمالی کردیم و شب سرمون به بالش نرسیده بیهوش شدیم! صبح وقتی بیدار شدم تمنا هنوز خواب بود. از اینکه بازم تنها شدیم و میتونیم راحت باشیم حسابی خرفتم شدم. داشتیم آروم تمنا رو میچلوندم که صدای سرفه ی یه نفر منو از جام پروند! با چشمای گرد به سعید که رو مبل تو اتاق لم داده بود خیره شدم! این یه کابوسه! این یه کابوسه! اینو هی بلند بلند با خودم تکرار میکردم تا بلکه از خواب بپریم! تمنا که از سر و صدا بیدار شده بود خمار نگاهم کرد و گیج گفت: چی شده هیرادی؟ چی داری میگی؟ سعید: آقا فکر میکنن تو رویا به سر میبری! تمنا سریع سر جاش سیخ نشست. سریع گفتم: بله داشتیم میگفتم چه روزی بشه امروز! روزی که با دیدن روی گل آقا سعید شروع بشه چه روزی بشه! سعید: بله بله کاملا متوجهم! بیهو عصبی اومد سمت تخت و گفت: شما دوتا تو یه تخت تو بغل هم چه غلطی میکنین؟ چشم آقا خشایار روشن! چه پسری تربیت کرده! رو به تمنا گفت: ورپریده حالا کارت به جایی رسیده که شبو تو بغل این نره غول میخوابی؟ ها؟ ها؟ رو چنان داد زد که من خودمو خراب کردم چه برسه به تمنای بیچاره؟ تمنا خودشو تو بغلم مچاله شده بود و با اون ناخونای تیزش از استرس چنگم میگرفت. سعید دقیق رو به روی تخت واستاد. ما دوتا شده بودیم گج! اومد یه چیزی بگه که بیهو از خنده منفجر شد! افتاده بود رو زمین و قهقهه میزد! ما دوتا کلاهنگ بودیم! بازم فیلم اومد! وقتی قشنگ تخلیه شد رو به ما گفت: آخه جوچه ها اگه شما میخواستین کاری بکنین تو این چند ماه میکردین. در ضمن اگه من به تمنا اعتماد نداشتم عمرا میذاشتم پاشو بذاره تو این خونه. تازه من به آقا خشایار و پسرش هم مثل چشم اعتماد دارم و صد البته به این! با دستش به آباژور اشاره کرد! چی؟ به آباژور اطمینان داره؟ داشتم

متعجب نگاش میکردم که یهو تمنا پربد سمت آباژور. یکم باهاش ور رفت و یه دوربین از توش در آورد! این دیگه کجا بود؟ یعنی تمام این مدت ما تحت نظر بودیم؟ داشتیم از عصبانیت میتر کیدم! سعید خندید و گفت: یعنی الان اگه جاش بود هیراد خفم میکرد! هه هه! راستی خوشم اومد مهمونای باحالی داشتین. مخصوصا اون 4 تا! معلومه تو نبود من حسابی جای خالیمو پر کردن! یهو جدی شد و گفت: من اطمینان میخواستم که بدست آوردم، حالا هم به جون تمنا که عزیز ترینمه و از جون و تنمه قسم که دیگه دوربینی در کار نیست! یه لبخند گشاد زد و گفت: میتونین راحت باشین! اینو گفت و رفت بیرون! تمنا نشست کنارم و گفت: دیگه تو توالتم احساس امنیت ندارم! امیدونم چرا نمیتونستم سعید رو درک کنم! ترجیح دادم ساکت باشم و یه ذره فکر کنم. تا ظهر وقتی یه ذره بیشتر فکر کردم دیدم سعید خیلی بهم لطف کرده که تا حالا راپروتومو به بابا و مامان نداده و گذاشته تمنا بازم اینجا بمونه در حالیکه شاهد دل و قلوه دادن ما بوده! خدایی خیلی منطقیه! خوبیه داشتیم یه پدر زن آمریکایی همینه دیگه! روزای باقی مونده ی عیدم مثله برق و باد گذشت. تو این مدت سعید زیاد کاری به کارمون نداشت! وقتی رفتیم من و تمنا تهران موندم. تمنا که قصدش دیدن خانوادهش بود که دیدشون. منم برم شیراز چیکار؟ برم تو کارخونه ور دل بابا جونم یا برم خونه ور دل هستی جون بافتنی یاد بگیرم؟ بیخیال بابا!

تمنا: آناهید؟ الینا و آرتمیس کجان؟ آناهید: الان میان. بگو دیگه! چیکارمون داری؟ تمنا: بذار اون دو تا هم بیان میگم. بعد یه ربع بالاخره خانوما تشریف آوردن! الینا: چی شده تمنا؟ آناهید گفت کارمون داری. تمنا: بیاین بریم یه گوشه، وسط محوطه ی دانشگاهیم! تمنا: همونطور که میدونین امروز 22 فروردینه و 2 روز دیگه میشه 24 فروردین! الینا: قریبون دستت من ماه ها رو بلدم اگه کاریم نداری من برم نیازی به آموزش نیست! تمنا: هه هه! اروحمو شاد کردی نمکدون! حالا ساکت بذار حرفمو بزنم. هیراد روزایی که بیمارستانه ساعت 4 میاد خونه و طبق محاسبات من 24 فروردین هم بیمارستانه! اومدم ببینم میتونین کاری کنین که هیراد پس فردا یه دو ساعت دیر تر بیاد خونه یا نه! الینا: چرا همچین چیزی رو میخوای؟ تمنا: یه کار خصوصی دارم که نیاز به تنهایی داره! الینا: این یعنی ربطی به شما نداره! تمنا: دقیقا! حالا میتونین؟ آناهید: آره آبجی جونم. این چه حرفیه؟ ما سه تا در خدمتیم! اسمین: منم هستم! متعجب برگشتیم سمت سمین که پشت سرمون واستاده بود. طلبکار گفتم: چی چیو هستی؟ منظور؟ یه لبخند ملیح زد و گفت: از اول موضوع در جریانم! منم میتونم کمکتون کنم. بالاخره دوست باید به یه دردی بخوره دیگه! مشکوک نگاش کردم که گفت: میدونم دل خوشی ازم نداری ولی یه فرصت میخوام تا جبران کنم. یه فرصت! مظلوم بود! خیره نگاش کردم تا خباتتی رو تو صورتش ببینم ولی خبری نبود! خیلی خوبه که چهره شناس خوبیم! تمنا: باشه فقط باید خودتو با بقیه بچه ها هماهنگ کنی. سمین خوشحال بغلم کرد و گونمو بوسید! بچه ها زیاد راضی به نظر نمیومدن ولی به نظرم احترام گذاشتن و چیزی نگفتن. میدونستم این بخاطر رفتار اخیر سمینه. چون جدیدا نه تو دانشگاه نه تو جمع هامون دور و بر هیراد نمیپلکه و رفتارش آدمیزادی شده! بعد دو روز برنامه ریزی بالاخره روز موعود فرا رسید. روز ملاقات من با عشقم! عشقم؟ آره دیگه! اون تمام وجود منه! عشقم... هه هه! تموم کارا رو انجام داده بودم و با لذت به اتاق هیراد که جدیدا شده بود اتاق مشترکمون نگاه میکردم، تموم کف اتاق پر بود از شمع های ریز و درشت. پرده ها رو کامل کشیده

بودم و این فضای قشنگی رو بوجود آورده بود. با ذوق پریدم تو اتاقم و بعد عوض کردن لباسام برگشتم تو اتاق. حضورشو حس کردم پس به قولش عمل کرده و اومده! دقیقا ساعت 4! با هیجان نشستیم پشت پیانو بهش خیره شدم، بهم لبخند میزد! زیر لب زمزمه کردم: روزت مبارک عشقم. میدونم الان خوشحالی و تا چند ساعت آینده خوشحال ترم میشی! چشمامو بستم و شروع کردم به زدن و خوندن: **غروبم مرگه رو دوشم/ طلوعم کن تو میتونی/ تمومم سایه میپوشم/ شروعم کن تو میتونی/ اشدم خورشید غرق خون/ میون مغرب دریا/ منو با چشمای بازت/ ببر تا مشرق رویا/ دلیم با هر تپش با هر/ شکستن داره میفهمه/ که هر اندازه خوبه عشق/ همون اندازه بی رحمه/ چه راهی که رفتم تا/ بفهمم جز تو راهی نیست/ خلاصم کن از عشقایی/ که گاهی هست و گاهی نیست/ تو خوب سوختنو میشناسی/ سکوتو از اونم بهتر/ من آتیشم به کاری کن/ نمونم زیر خاکستر/ میخوام مثل همون روزا/ که بارون بود و ابری شم/ دوباره تو حریر تو/ مثل چشمت ابری شم/ دلیم با هر تپش با هر/ شکستن داره میفهمه/ که هر اندازه خوبه عشق/ همون اندازه بی رحمه/ چه راهی که رفتم تا/ بفهمم جز تو راهی نیست/ خلاصم کن از عشقایی/ که گاهی هست و گاهی نیست. (خلاصم کن، احساسات خواجه امیری). بعد تموم شدن آهنگ شروع کردم به دست زدن. تمنا: تولدت مبارک عشقم! همیشه کنارم باش عزیزم. مثله هر سال چند ساعتی رو برام وقت بزار و خوشحالم کن! امیدونم دلمو نمیشکونی! لبخندش انگار عمیق تر شد! تمنا: دوست دارم تیامم! آروم خندیدم و بهش گفتم: تیام! همیشه حس میکنم نزدیک بودن اسممون بهم باعث نزدیکه خودمون هم شده! تو اینطور فکر نمیکنی عش... حرفم تموم نشده بود که صدای فریاد هیراد خونه رو لرزوند...

هیراد: از خونه ی من گمشو بیروووووون! با ترس از اتاق بیرون اومدم. تو راهرو پشت به من واستاده بود ولی متوجه میشدم چقدر تند و عصبی نفس میکشه. ای خاک تو سر اون سه کله پوک بکنم که بدرد هیچی نمیخورن! چرا انقدر عصبی شده؟ تمنا: هیراد! چی شده؟ هیراد برگشت سمتم و با چشمایی که به خون نشسته بود و بدنی که از خشم میلرزید داد زد: گم شو بیرون. هر چه زودتر گورتو از خونم گم کن. خونه ی من رو به کثافت نکش! مبهوت گفتم: هیراد.. چی.. چی داری میگی؟ میخواستم وقت تلف کنم. نباید میرفت تو اتاق! تمنا: هیرادی چی شده؟ خدا شاهده روحم خبر نداشت چرا داد میزنه! هیراد: دهننتو گل بگیر آشغال! این بود سزای اون همه مهر و محبت و عشقی که نثارت کردم؟ ها؟ چرا؟ چرا همچین کاری باهام کردی؟ ها! چرا لعنتی؟ چرا بهم خیانت کردی؟ یهو مغزم سوت کشید! نکنه... سریع گفتم: هیراد تو از کی اینجایی؟ هیراد یه خنده ی عصبی کرد و گفت: از اولش بودم! از همون اول که با اون کثافت تو اتاق من، اتاقی که شب ها تا صبح تو بغلم میخوابیدی، داشتی لاس میزدی! همه رو شنیدم! منو بگو که چه شبهایی رو تا صبح کنارت بال بال زدم ولی بهت دست درازی نکردم، منو بگو چقدر جلوی خودمو گرفتم تا نکنه به عفت آسیبی برسونم! هه! نگو خانوم از اولم هرزه بوده و خونه ی منو با کثافت خونه اشتباه گرفته! نه! داشت قضاوت اشتباه میکرد! نباید میذاشتم این افکارش ادامه پیدا کنه! رفتم سمتش تا دستشو بگیرم که دستمو پس زد و با اون یکی دستش با تمام قدرت چنان زد تو گوشم که خون تو دهنم و دماغم پر شد! تلو تلو خوردم و خودمو به دیوار بند کردم. اهمیتی به خونی که ازم میرفت ندادم. نباید اشتباه میکرد. رفتم سمتش و دستشو به زور گرفتم و از ته دل با ناله گفتم: نه هیراد، من دوست دارم. به شدت هلم داد و فریاد زد: مظلوم نمایی نکن! هه! میدونم دلت از چی گرفته! داری بانک سیارتو از دست میدی! خونه ی مفت، خورد و خوراک مفت، پوشاک مفت... چی از این بهتر؟ یه دستی به صورتش کشید و

گفت: همین الان گورتو گم کن بیرون! برو گم شو! با سماجت گفتم: نه هیرادا! تا وقتی به حرفام گوش ندادی نمیرم. من دوست دارم.. بفهم! هیراد: مضخرف نگو! یا خودت گورتو گم میکنی یا من میرم و با پلیس بر میگردد! با عجز گفتم: نه هیراد! به خدا اونجور که تو فکر میکنی نیست! سوء تفاهم شده! هیراد: برو گم شو هرزه ی عوضی! اینو گفت و با سرعت از پله ها رفت پایین! دیگه پاهام تحمل وزنم رو نداشتن. افتادم رو زمین و زدم زیر گریه. گریه کردم، زجه زدم، جای تموم این سالهایی که گریه نکردم خودمو خالی کردم. تموم تنم میلرزید. باورم نمیشد هیراد در مورد اینجوری فکر کنه! خیلی ساده بخاطر خواستن یه روز تنهایی و خلوتم تبدیل شدن به یه...! حاله افتضاح بود، خونه ای که عاشقش بودم دیگه برام قابل تحمل نبود. با بی جونی رفتم تو اتاقمون! با گریه تموم شمع ها رو خاموش کردم. قاب عکسمو گرفتم تو بغلم و به قلبم فشارش دادم. کاشون کاشون رفتم تو اتاقم و لباسایی که از شیراز با خودم آورده بودم رو جمع کردم. سر و صورتمو شستم و با آژانس رفتم ترمینال. دو ساعتی الاف شدم تا اتوبوس تهران شیراز حرکت کنه. همچین نشستم تو اتوبوس اشکام سرازیر شد. مردم یه جوری نگاه میکردن. حقم داشتن! با اون صورت کبود و اشکایی که عین سیل سرازیر بودن واقعا دیدنی شده بودم! اولین باری بود که از نگاه مردم عذاب میکشیدم! تا خونه هم با آژانس رفتم. خدا رو شکر جاده خلوت بود و تو ترافیک نمودم و گرنه خودمو مینداختم تو دره! درو با کلیدام باز کردم و آروم رفتم تو. تو حال بودم که برق روشن شد. سعید و مریم با تعجب نگاه میکردن. فقط تونستم با سر بهشون سلام کنم. چمدونم رو همونجا ول کردم و رفتم تو اتاقم. تا صبح بازم گریه کردم. صبحش هر چی مریم باهام حرف زد هیچی بهش نگفتم. تا 3،4 روز وضعیتم همون بود. شده بودم یه پوست و استخون. سعید دیگه از کوره در رفته بود و میخواست بره خونه ی هیرادینا تا از پدر و مادرش علت حالمو پپرسه که جلو شو گرفتم. تمنا: سعید نرو اونجا. چون هیچی دست گیرت نمیشه، اون بیچاره ها هیچی نمیدونن. سعید: پس بگو، بگو چی شده که تمنای من اینجوری بهم ریخته؟ تمنا: هیچی! یکی از دوستانم فوت کرده! حاله خوب نیست! خدا یا منو ببخش! تمنا: فقط از اون همه شلوغی و سر و صدا خسته شدم. موندن تو شهری که دوستم توش زندگی میکرد برام سخته. میخوام انتقالی بگیرم و ادامه ی درس رو همین جا بخونم. سعید: چرا سعی داری سرمو شیره بمالی؟ تو این همه زحمت نکشیدی که دانشگاه تهران قبول شی و وسطش ول کنی! ببینم! نکنه.. هیراد اذیتت کرده؟ نکنه اون بلایی سرت آورده؟ ها؟ سریع گفتم: نه نه! سعید آروم باش! اون هیچ بلایی سرم نیاورده! حتی وقتی او مدم اون خونه نبود! فقط میخوام که درسمو تو شیراز ادامه بدم، همین! سعید به ظاهر قبول کرد ولی میدونستم که راضی نشده. یه هفته ای طول کشید تا انتقالیمو بگیره. مریم جون و سعیدم با من ذره ذره آب میشدن و من اینو نمیخواستم. دیگه تصمیمو گرفتم. به خودم قول دادم که برگردم به زندگیه عادی. دوباره شدم همون دختر شاد و شیطون. بازم میرفتم دانشگاه و سرم حسابی گرم شده بود. سعید و مریم هم حسابی از این تغییرم خوشحال بودن. منم به ظاهر شاد بودم ولی کی بود که از درونم خبر داشته باشه؟

امیر: امیر! باشه کارن جان. بعدا بهت زنگ میزنم. با نگرانی رفتم سمت بچه ها. امیر: چی شد بچه ها؟ کسی بینتون نتونست از آبی و داداش ردی پیدا کنه؟ همشون سرشونو به نشونه ی منفی تگون دادن. آناهید با نگرانی گفت: گوشیه جفتشون خاموشه. کسی هم خونه نیست. دیگه ذهنم به جایی نمیرسه! بردیا: یعنی کجا میتونن رفته

باشن؟ نکنه تو خونه بلایی سرشون اومده باشه؟ امیر: نگران اون نباش. چند روز پیش با کلیدایی که قبلا داداش بهم داده بود رفتم تو، خبری نبود. فقط تو اتاق داداش پر شمع بود و پرده ها کشیده شده بود! آرمان: یعنی چی؟ این شمع ها چی میگن این وسط؟ شونمو به نشونه ی ندونستن انداختم بالا و رو به آنهاید گفتم: تو شماره ی خونه ی تمنا رو نداری؟ شیراز؟ آنهاید: نه! به پدر و مادر داداش زنگ زد ی کلافه گفتم: تا آخر این هفته صبر میکنیم اگه پیداشون نکردیم بهشون خبر میدم. پسرا کلاس داشتن و سریع رفتن، الینا و آنهاید هم بخاطر دوری از تمنا و بی خبری ازش افسرده شدن! فقط آنهایده که داره پا به پام واسه پیدا کردنشون تلاش میکنه. با آنهاید رفتیم تریای دانشگاه تا شاید با هم فکریه هم به جایی برسیم. چون من و آنهاید با داداش و آجی نسبت به بقیه صمیمی تر بودیم شانس درست در اومدن حدسامون بیشتر بود. همونجور که قهومو مزه مزه میکردم گفتم: تو جایی به نظرت نمیرسه که تا حالا بهش سر نزده باشیم؟ آنهاید: نه، تو چی؟ نا امید گفتم: نه من ف... یهو یه فکری تو ذهنم جرقه زد، چشمام درشت شد! آنهاید با هیجان گفت: چیه؟ جایی مونده؟ با خوشحالی گفتم: آره آره دنبالم بیا....

با تموم سرعت دویدم سمت ماشین. بعد سوار شدن آنهاید گازشو گرفتم و بکوب روندم سمت کرج. آنهاید: اینجا کجاست؟ امیر: ویلای داداش. ویلا خصوصیشه، کسی از وجود همچین ویلایی خبر نداره. منم یه بار بیشتر نیومدم. آنهاید: چجوری؟؟؟ امی ر: یه بار ماشینم طرفای کرج بنزین تموم کرد داداش اومد دنبالم. آنهاید: چرا اومدین اینجا؟ چرا با داداش برنگشتین؟ امیر: خواستیم برگردیم ولی جاده ها بسته بود. آنهاید: آهااا! حالا کلید اینجا رو داری؟ بیخیال گفتم: نه! آنهاید: پس چجوری بریم تو؟ امیر: یه پسر خوب و مودب و تحصیل کرده ای مثل من وقتی میبینه در قفله و کلیدم نداره چیکار میکنه؟ از دیوار میره بالا! آنهاید: بول برو. ماشینو جلوی ویلا پارک کردم و خودمو از دیوار کشیدم بالا و پریدم تو حیاط. درو واسه آنهاید باز کردم و با هم رفتیم سمت خونه. نفسم حبس شد! تمام امیدم این خونه بود. دستگیره رو که کشیدم .. در باز شد! انگار دنیا رو بهم دادن. با ذوق رفتیم تو خونه. خونه بوی گند سیگار و مشروب میداد. داشتیم بالا میاوردم. آنهاید گوشه ی شالشو گرفته بود جلوی دهنش و چشماشو ریز کرده بود. سالن و اتاقای پایین که خبری نبود. از پله ها که رفتیم بالا بوی دود سیگار شدید تر شد. هر چقدر هم که فکر کردم یادم نمیومد که داداش یه بارم به سیگار لب زده باشه! از هم جدا شدیم تا اتاقای بالا رو بگردیم. داشتیم یکی از اتاقا رو دید میزدیم که صدای جیغ آنهاید اومد. با تمام توان دویدم سمت صدا. وسط اتاق خشکش زده بود و دستش جلوی دهنش بود. مسیر نگاهش رو گرفتم و رسیدم به بالکن. یه لحظه چشمام سیاهی رفت. داداش رو بالکن بیهوش افتاده بود. دویدم سمتش. بوی گند سیگار و الکل میداد. کولش کردم و بردمش پایین. گذاشتمش رو مبل. پنجره های سالن رو تا ته باز کردم. امیر: آنهاید سعی کن یه جوری هوا رو عوض کنی. آنهاید در سالن رو باز کرد و با شالش سعی داشت هوا رو عوض کنه. سریع رفتم سمت آشپزخونه. یه لیوان آب عسل واسش درست کردم و با یه لیوان آب رفتم بالا سرش. اول با پاشوندن آب تو صورتش و چک بهوشش آوردم. وقتی بهوش اومد خیالم راحت شد. آنهاید بغض کرده بود. آب عسل رو به خوردش دادم ولی هنوز منگ بود. بالاخره به حرف اومد. هیراد: شما اینجا چیکار میکنین؟ چجوری اینجا رو پیدا کردین؟ امیر: داداش یادت نیست؟ یه بار با خودت اومدم اینجا. هیراد: چی میخواین؟ چرا اومدین اینجا؟ امیر: داداش چی شده؟ چرا چند وقته غیبتون زده؟ نه اثری از تو بود نه تمنا. یهو چنان دادی زد که ما خشکمون زد. هیراد: اسم اون کثافت رو نیارین! داداش بود که در مورد تمنا اینجوری حرف میزد؟ هنگ پرسیدم: داداش مطمئنی میدونی داری در

مورد کدوم تمنا حرف میزنیم؟ تمنا، آجی، دوست دخترت.. هیراد: اون هرزه دوست دختر من نیست! گورتونو از جلوی چشمم گم کنین! با سماجت گفتیم: تا نفهمیم چی شده از اینجا تکون نمیخوریم! داداش سعی میکرد از جاش بلند شه ولی نمی تونست. آناهید دیگه اشکش داشت در میومد! داداش با ضعف گفت: چپو میخواین بشنوین؟! اومدین داستان بدبختیمو واستون بگم؟ داستان خیانت اون هرزه ی بیشرف رو بشنوین؟! آناهید زد تو صورتش و با بهت گفت: تمنا بهت خیانت کرد؟ هر دومون تو بهت بودیم. هیراد: هه! منم وقتی دیدم وضعیتم بهتر از شما ها نبود! افتضاح بود! با بهت گفتیم: داداش تو مطمئنی آجی رو با کسی دیدی؟! اصلا جریان چیه؟ داداش زل زد تو صورت من و آناهید و رو به آناهید گفت: یعنی تو نمیدونستی اون داره به من خیانت میکنه؟! آناهید: نه داداش! از کجا باید میدونستم؟ داداش دادا زد: پس لعنتی کی بود که تو اون روز لعنتی واسه من نقشه کشیده بود که چند ساعت دیر تر برم خونه تا خانوم به عشق و حالش برسه؟ کی بود؟ تو و الینا و آرتمیسی نبودین؟ بازم دم سمین گرم! میگن دوست و دشمننتو مواقع حساس بشناس! اگه اونروز اون بهم اخطار نمیداد تا زودتر برم خونه به ذات کثیف تمنای نمیبردم و هنوزم داشتم با یه خیانت کار زندگی میکردم. آناهید به گریه افتاد و با هق هق گفت: داداش ما بخدا نمیدونستیم تمنا میخواد چیکار کنه! فقط ازمون خواسته بود تو رو چند ساعتی بیرون معطل کنیم تا به کار خصوصیش برسه. داداش عصبی گفت: آرهههه! چه کار خصوصیم داشت! گیج گفتیم: میشه یه جور بگین منم متوجه شم؟ داداش یه نفس عمیق کشید و با پوز خند سرشو به معنی موافقت تکون داد. هیراد: اون روزم مثله تموم روزای دیگه تو بیمارستان بودم. یه کاری پیش اومد که رفتم تو دفترم... پریدم وسط حرفش و گفتیم: شرمنده مگه انترن ها هم دفتر کار دارن؟ هیراد: انترنی که نصف سهام بیمارستان ماله اونه آره، داره! امیر: خوب ادامش. هیراد: وقتی رفتم تو اتاقم دیدم سمین تو اتاق منتظرم نشسته. بهم گفت که امروز زودتر برو خونه. ترسیدم نکنه بلایی سر تمنا اومده باشه. هر چی ازش توضیح خواستم فقط با ناراحتی گفت برو خودت ببین. منم با تموم سرعت حرکت کردم سمت خونه. تو مسیر هی حرف سمین تو سرم میچرخید. بهم گفته بود آروم و بی سر و صدا برو تو تا به ذات اصلیه تمنا پی ببری. منم به حرفش گوش دادم. وقتی رفتم بالا دیدم تموم چراغا خاموشه و از اتاقم نور میاد. رفتم دم در ولی تو نرفتم. صدای تمنا میومد که داشت قربون صدقش میرفت.. داشت.. داداش بغض کرده بود. میدونستم زدن این حرفا واسه یه مرد چقدر سخته! تموم عشقم به تمنا به نفرت تبدیل شد! داداش با بغض ادامه داد: براش پیانو زد و خوند... کاری که هرگز برای من انجام نداد! تازه بعدش و اسش دست زد و با خوشحالی تولدشو تبریک گفت. بعدش.. بعدش اون هرزه از اون پسره ی عوضی هی خواهش میکرد که باهاش باشه! میگفت مثل هر سال باهام باش و شادم کن! دیگه اشکای داداش جاری شده بود. اشک منم در اومده بود. آناهید که داشت غش میکرد.. فقط بگو.. بگو اسم اون پسره ی عوضی چیه تا زندگیشو نابود کنم! فقط یه اسم میخوام. داداش با بغض نگام کرد. امیر: بگو داداش، نکنه اسمشو نمیدونی؟! با بغض یه پوز خند زد و گفت: مگه میشه ندونم؟! تو این مدت اسم اون تو خواب و بیداری روحمو عذاب میده! یادمه! تیمام! امیر: تیمام؟! از زندگی ساقطش میکنم. پاشو داداش. هممون در مورد اون دختر اشتباه میکردیم! تو هم این وسط قربانی شدی! اونم الان داره به کثافت کاریاش میرسه پس تو هم باید به زندگیت برسی. پاشو بریم. زیر بغل داداش رو گرفتم و بلندش کردم. امیر: آناهید درو پنجره ها رو ببند برمیگردیم تهران. آناهید اشکاشو پاک کرد و از رو زمین بلند شد. داشت میرفت سمت یکی از پنجره ها که وسط راه خشکش زد! کیفش از دستش افتاد رو زمین. من و داداش با تعجب بهش خیره شدیم! امیر: چی شده؟ چرا خشکت زد؟ برگشت سمتمون و با بغض گفت: اون روز

چندم بود؟ داداش بعد یه ذره فکر بی حال گفت: 24 ام دوباره چشمه ی اشکش جوشید. امیر: بس کن دیگه! اون دختره ی هر... پرید وسط حرفم و با جیغ گفت: خفه شو! متعجب بهش خیره شدم. داداش رو که زیاد حالش خوب نبود نشوندم رو مبل و رفتم سمت آنایید. امیر: چی داری میگی؟ زده به سرت؟ زیاد بهت فشار اومده هزیون میگی. حتی به اون... پرید وسط حرفم و با گریه گفت: فقط جرات داری یه بار دیگه بهش توهین کن تا خودم همین جا آیشتم بزمن! عصبی گفتم: چت شده تو؟ چرا چرت و پرت میگی؟ آنایید با حق رو زانو نشست و بریده بریده گفت: شما دو تا نمیفهمین چی میگی! تمنای من بی گناهه...

هیراد: هه! بیگناه؟ مثله اینکه تو این مدت خیلی روت تاثیر گذاشته که به نظرت یه هرزه بی گناه میاد! آنایید: داداش بزرگتری احترامت واجب ولی بهت اجازه نمیدم در مورد تمنا اینجوری حرف بزنی. تو فقط چشماتو بستنی و کورکورانه یه طرفه رفتی به قاضی! اصلا بهش فرصت توضیح دادن دادی؟ داداش فقط خیره شده بود. آنایید با جیغ گفت: دادی؟ هیراد: چیو میخواست توضیح بده؟ چیو میتونست توضیح بده؟ اینکه چجوری این همه مدت گولم زده و بهم خیانت کرده؟ ها؟ تو اصلا میدونی من چی کشیدم؟ میدونی چقدر عذاب کشیدم؟ خودمو با مشروب و سیگار خفه کردم تا یادم بره ولی نرفت! میفهمی اینارو؟ ها؟ آنایید با گریه گفت: میدونی چقدر سخته با وجود پاکی و بی گناهی بهت تحمت هرزه بودن بزنی؟ میدونی بدون اینکه فرصت حرف زدن و محاکمه رو بهت بدن برات حکم یه هرزه رو ببرن چقدر دردناکه؟ ها؟ میدونی؟ آخه تو چی از گذشته ی تمنا میدونی؟ اصلا تو میدونی تیام کیه؟ ها؟ من و داداش مبهوت به آنایید که رو زمین نشستیم بود و گریه میکرد نگاه میکردیم. رفتم جلو و بلندش کردم و نشوندمش رو مبل داداش خشکش زده بود. هیراد: تو... تو تیام رو میشناسی؟ آنایید با یه پوز خند گفت: پس درست حدس زده بودم! تو هیچی از گذشته ی تمنا نمیدونی! کلافه گفتم: ما نمیدونیم! تو بگو تا بفهمیم! داستانتان گذشته ی تمنا چیه؟ تیام کیه؟ اشکاشو پاک کرد و رو به داداش گفت: داداش خیلی بد کردی. تمنا هرگز نمیخشت! خیلی بهش بد کردی، خیلی! داداش شکهه گفت: تو... تو چی داری میگی؟ جریان چیه؟ آنایید: تازه فرصت کردی بررسی جریان چیه؟ مطمئنم اون روز تمنا خواست توضیح بدم ولی تو نداشتی. عصبی گفتم: آنایید میشه جیغ جیغو بس کنی و از اول بگی موضوع چیه؟ آنایید نفسشو بصورت آه داد بیرون و زیر لب زمزمه کرد: بمیرم برات آبی!

تو چشم داداش زل زد و شروع کرد. آنایید: 2 ماه بعد آشنایی من و تمنا بود. یه روز وقتی رفتم دانشگاه دیدم یه گوشه تو حیاط نشستیم و زل زده به یه عکس. آروم از پشت بهش نزدیک شدم تا یه ذره سر به سرش بذارم. وقتی رفتم بالا سرش تازه عکس تو دستشو دیدم. خیلی عجیب بود! عکس یه پسر بود که شباهت خیلی خیلی زیادی به تمنا داشت. با تعجب گفتم: تمنا این کیه؟ تمنا که تازه متوجه من شده بود سریع عکسو گذاشت تو کیفش و سریع پا شد و گفت: تو نمیشناسیش! اینو گفت و داشت میرفت که دستشو گرفتم. انقدر بهش گیر دادم و قول دادم که به کسی نمیگم که بالا خره راضی شد. ازم قول گرفت که به کسی چیزی نگم حتی داداش! یه نیم نگاه به داداش انداخت و به یه نقطه زل زد و شروع کرد. * * * «گفتم: بگو دیگه آبی، به هیچکس نمیگم. تمنا: آنایید قول دادی! بفهمم به کسی گفتمی دهننتو خورد میکنما! آنایید: باشه بگو! این کیه؟ چرا انقدر شبیه تو؟ یه آهی کشید و گفت: داداشمه! هنگ کردم و گفتم: مگه تو تک بچه نیستی؟ تمنا: نه! من و تیام دوقلو بودیم. متعجب گفتم: نگفته بودی داداش داری! تمنا با بغضی که تا حالا ازش ندیده

بودم گفت: آره، نگفته بودم چون یه برادر دوقلو داشتم! با ترس از چیزی که فکرشو میکردم گفتم: داشتی؟ چشماش بارونی شد و گفت: آره! وقتی 14 سالم بود تو یه تصادف تنهام گذاشت! گریه داشت در میومد ولی جلوی خودمو گرفتم و گفتم: میشه بگی داداشت چجوری فوت کرد؟ تمنا یه نگاه بهم انداخت و گفت: قول میدی گریه نکنی؟ آناهیید: قول! یه آه کشید و شروع کرد. تمنا: 14 سالم بود که واسه تعطیلات رفتیم مشهد. من و تیام کل راه رو تو سر و کله ی هم میزدیم. ساعت 11 شب بود که از خستگی بیهوش شدیم. تو اوج خواب بودم که با یه صدای وحشتناک از خواب پریدم. وقتی چشمامو باز کردم از حالت ماشین و سایه های دور و برم که شبیه درخت بود فهمیدم که ماشینمون افتاده تو دره. تموم تنم خونی بود و سرم به شدت درد میکرد. چون شب کوری داشتم نمیتونستم جایی رو ببینم، یه ذره خودمو جابجا کردم و پدر و مادرم و تیام رو صدا زدم. هر لحظه که میگذشت ترسم بیشتر میشد چون هیچ جوابی از هیچ کدومشون نمیشنیدم. کم کم به گریه افتادم. با گریه صداشون کردم. به زور خودمو یه ذره تکون دادم و با دستم دنبال تیام گشتم. بیداش کردم ولی.. بی جون! تکون نمیخورد، جواب نمیداد، نفس نمیکشید! من به تیام خیلی وابسته بودم حتی بیشتر از والدینم! ازار میزدم و صداش میکردم. هق هق میکردم. به بدبخت پدر و مادرمو پیدا کردم ولی اونا هم... وضعیتشون عین تیامم بود! دیگه نمیتونستم گریه کنم! سر جام نشسته بودم و منتظر بودم تا منم برم پیششون. صدای چندتا آدم غریبه رو میشنیدم ولی نای جواب دادن نداشتم. مدام ازم میپرسیدن حاله خوبه یا نه؟ منو به سختی از ماشین کشیدن بیرون. وقتی خواستن منو از دره بپوشونن بالا عین جنی ها شروع کردم به جیغ زدن، گریه میکردم، زار میزدم، التماس میکردم که بذارن پیش خانوادم باشم ولی.. خیلی تلاش کردم ولی منو به زور بردن بالا. وقتی رسیدیم به جاده ی اصلی بیهوش شدم. وقتی چشمامو بعد سه روز باز کردم تنها بودم! تنهای تنها! تو یه شب تموم خانوادمو از دست دادم! اله شدم! دیگه نای گریه کردن نداشتم! ساکت به یه گوشه زل زده بودم. وقتی پرستار خبر بهوش اومدنمو به خالم داد خالم با گریه خودشو بهم رسوند. مثله اینکه تازه به اصرار شوهر خالم داشت میرفت خونه تا یکم استراحت کنه. خالم تا منو دید سفت بغلم کرد و زد زیر گریه ولی من کماکان زل زده بودم به یه گوشه! بعد مرخص شدنم منو بردن خونه ی خالم. همون خالم، خاله مریمم. شوهر خاله سعیدم سرپرستیه منو به عهده گرفت. نداشتم برم پیش عمه ها و عموها یا حتی دایی هام، چون میدونست اونا از محبت بویی نبردن! خاله مریمم بچه دار نمیشد. به من و تیام خیلی وابسته بود بخاطر همین منو عین دختر نداشتمش دوست داشت. شوهر خالمم برام هیچ چیزی کم نمیداشت. از همون اولم منو بیشتر از تیام دوست داشت. خیلی بهم میرسیدن و سعی میکردن منو از اون افسردگی نجات بدن! 4 ماه به معنیه کامل افسرده بودم. یه شب که از زور گریه بیهوش شده بودم یه خوابی دیدم. خیلی ازم گله کردن. ازم خواستن که به خودم پیام. زندگیمو بکنم و جای اونا هم زندگی کنم. داداش تیامم... به اینجای حرفش که رسید زد زیر گریه! منم پا به پاش گریه میکردم. یه ذره که آروم شد ادامه داد: ازم خواست که بجای اونم زندگی کنم و تا جایی که میتونم به آرزوهای مشترکی که داشتیم برسم. عاشق این بود که تو دانشگاه تهران درس بخونه، خوندم! عاشق این بود که مدام بخنده و شاد باشه، خندیدم و شاد بودم. عاشق این بود که زیر بارون شدید پا برهنه راه بره، رفتم! بهم قول داد اگه شب تولدمون براش پیانو بزنم و بخونم بیاد به خوابم! صدامو دوست داشت... قول داد چند ساعتی رو برام وقت بذاره، مهمون خوابم باشه... شد! مرد بود! بعد از اون هر سال شب تولدمون براش تو تنهاییم زد و خوندم. اونم شبش اومد به خوابم. من عاشق داداشم بودم، هنوزم هستم. یه دستی به عکس تیام که تو دستش بود کشید و اشکاشو

پاک کرد. یه لبخند عمیق زد و همونجور که به عکس زل زده بود گفت: پارسال به داداشیم قول دادم که هر وقت به عکسش نگاه میکنم لبخند بزنم... زدم!***چشمام پر اشک بود! یه دختر مگه چقدر ظرفیت داره؟ چطوری تونست با مرگ سه تا عزیزش کنار بیاد؟ چطور تونسته همیشه بخنده و شاد باشه؟ خدایا! آجی کوچولم چقدر عذاب کشیده! به داداش نگاه کردم، دستاشو گذاشته بود رو صورتش و زار زار گریه میکرد! اشکام سرازیر شد! آناهید اشکاشو پاک کرد و با یه لحن خشک گفت: خیلی بد کردی داداش! خیلی به تمنا بد کردی! اون عاشقانه میبردیدت! چطور تونستی به عشقت شک کنی؟ چطور تونستی یه طرفه به قاضی بری؟ چجوری بی گناه محکومش کردی؟ ها؟ با گریه رفتم سمت آناهید، اشک میریخت و میلرزید! داداش تکیه داده بود به مبل، بدنش شل شده بود و اشکاش صورتشو کامل خیس کرده بود! امیدونستم داداش اشتباه کرده. هممون اشتباه کردیم. از خودم متنفر شدم که در مورد دختر پاکی مثل تمنا اینجوری فکر کردم! درسته داداش اشتباه کرد ولی باید جبران کنه. آناهید رو نشوندم رو مبل و رفتم جلوی داداش زانو زدم. امیر: داداش بسه تو رو خدا! انقدر خودتو اذیت نکن. باید بریم شیراز. باید بریم دنبال آجی. بریم داداش!

زیر بغلشو گرفتم و بلندش کردم. تکیه دادمش یه خودم و بردمش سمت در، وسط راه دست آناهیدم گرفتم و با خودم بردمش. هر دو شونو سوار ماشین کردم و برگشتم تو خونه در و پنجره ها رو بستم و راه افتادم سمت تهران. آناهید رو رسوندم خونشون و داداشم بردم خونش. میخواست تنها باشه. هر چی اصرار کردم پیشش بمونم نداشت! برگشتم خونه و پناه بردم به تختم و به سرنوشت دردناک آجی کوچولوم فکر کردم! اه لعنت به من که حتی به خودم اجازه دادم همچین فکری در موردش بکنم! لعنت به من..

هییراد پامو که گذاشتم تو خونه تموم حرفای اون روزم یادم اومد. یادم اومد که چقدر بی رحمانه تمنا رو ،عشق زندگیمو محکوم کردم! بهش تهمت زدم! با بغضی که داشت خفم میکرد رفتم سمت اتاقم. درو با دستای لرزونم باز کردم. کف اتاق پر شمع بود و پرده های اتاق بسته بود. چشمم خورد به پیانو، رفتم سمتش... پاهام شل شد، خودمو انداختم رو صندلیش. سرمو گذاشتم رو پیانو و تو خلوتم اشک ریختم. گریه کردم به حال تمنام، گریه کردم واسه زخمی که خورده بود، زار زدم واسه زخمی که خودم بهش زده بودم! آره من.. هییراد مهر آرا، پسر ارشد خشایار مهر آرا غرورمو شکستم و دارم مثل یه دختر بچه گریه میکنم! بعد نفس دارم واسه دختری که نفسمه، تمومه زندگیمه گریه میکنم! گریه میکنم واسه اینکه امکان نداره هرگز منو ببخشه! انقدر اشک ریختم تا بی حال شدم. نشستم رو زمین و تکیه دادم به پیانو. چشمم خورد به قاب عکسی که رو زمین افتاده بود. برش داشتم، عکس یه پسر بود که شباهت خیلی خیلی زیادی به تمنا ی من داشت، تیام! چشمه ی اشکم خشکیده بود. نزدیک نیم ساعت به عکس تیام زل زده بودم! هم شرمندش بودم هم... هم بهش حسادت میکردم! چند روزه شدم روح سرگردان! تو این چند روز امیر و بقیه ی بچه ها میومدن تا بهم سر بزنن ولی من دلم نمیخواست کسی رو ببینم. زمزمه ها به گوشم میرسید.. حرفای کوبنده ی آرمان لعنتی... شاید راست میگفت! شاید من واقعا لیاقت فرشته ای مثل تمنا رو نداشتم! امیر برام هم تو دانشگاه دو ماه مرخصی رد کرده بود هم تو بیمارستان. هر جای خونه که پا میذاشتم تمنا میومد جلوی چشمم! تمنای ی که همیشه

لبخند میزد، تمنایی که با وجود تموم دردایی که تو دل کوچیکش بود مثل یه دختر بچه ی شر و شیطان میگرد تا منو بخندونه، تا منو از غم و غصه هام رها کنه....! حالا واقعا میتونم منظور شو درک کنم که اولین روز آشنایمون بهم میگفت درکت میکنم، از دست دادن عزیز خیلی سخته! حالا میفهمم که خیلی خوب درکم میکرد، خیلی! یه هفته از اون روز میگذشت ولی من هنوز کاری نکرده بودم. میترسیدم، میترسیدم پا پیش بذارم و قبولم نکنه! بعد روزها فکر کردن بالاخره به این نتیجه رسیدم که بهتره شانسمو امتحان کنم! اگه پا پیش نذارم واسه همیشه از دستش دادم ولی اینجوری حداقل تلاشمو کردم! دیگه تصمیمم قطعی شد! واسه آنم جمع کردم و بعد خبر دادن به امیر که دارم میرم شیراز راه افتادم. وقتی رسیدم هستی جون خیلی از دیدنم خوشحال شد ولی هی از من میپرسید چرا انقدر لاغر شدم، چرا وسط دانشگاه اومدم و به زحمت پیچوندمش و رفتم تو اتاقم. شب وقتی بابا اومد نظرات مامانو داشت! ولی انگار جریانو میدونست چون شب وقتی داشت میرفت بخوابه دستشو گذاشت رو شونم و گفت: تلاشتو بکن پسر! به امید خدا درست میشه! شب بازم نتوستم بخوابم. چند وقته دوباره بی خوابیم برگشته! حقم دارم، آرامش خونم دیگه پیشم نیست! صبح با کلی استرس آماده شدم تا برم خونه ی سعید. چطور تا حالا نفهمیده بودم سعید و مریم پدر و مادر تمنا نیستن؟ تمنا هیچ وقت بهشون مامان بابا نمیگفت، سعید و مریم هیچ وقت اشاره ای به این موضوع نکرده بودن! واقعا یه احمقم! سعی کردم بهترین لباسمو بپوشم و حسابی خوشگل کنم! پشت در خونشون دست و پام میلرزید! با هزار بدبختی زنگ زدم. _کیه؟ _..... _کیه؟ _منم.. هیراد.. _هیراد جان تویی؟ بیا تو! یعنی چی؟ مگه نمیدونه جریان چیه؟ با یه ذهن پر از سوال رفتم تو. تا منو دید اومد جلو و صمیمی باهام دست داد. مریم: چطوری پسر؟ رفتی حاجی حاجی مکه دیگه؟ خبری از مون نمیگیری! بگیر کردم! ابا تته پته گفتم: را.. راستش یه مدت یه ذره درگیر بودم. همونجور که منو هل میداد سمت هال گفت: از وقتی تمنا انتقالی گرفته دیگه خبری ازت نیست! اچی؟ انتقالی؟ پس دخترا واسه دادن این خبر بود که انقدر اصرار داشتن منو ببینن! صبر کردم خودش ادامه بدم ولی انگار همچین قصدی نداشت! سعی کردم سوالمو یه جوری بکشونم سمت تمنا. هیراد: راستی من آخرش نفهمیدم تمنا چرا انتقالی گرفت! شما نمیدونین دلیلش چیه؟ روبه روم نشست و متفکر گفت: راستش یه شب خواب بودیم دیدم صدا میاد. سعید رو بیدار کردم و رفتیم تو سالن که تمنا رو چمدون به دست دیدیم! ظاهرش خیلی آشفته بود، انگار چندین ساعت گریه کرده بود. فقط سلام کرد و رفت تو اتاقش. حس میکردم دنیا داره ذره ذره سرم آوار میشه! مریم: چند روزی رو تو خودش بود وقتی هم دلیلشو ازش پرسیدیم گفت: یکی از دوستاش فوت کرده و دیگه تحمل اون شهر و شلوغیش رو نداره و میخواد ادامه ی درسشو همین جا بخونه. دلیلش زیاد منطقی نبود ولی زیاد بهش فشار نیاریم و واسش انتقالی گرفتیم. راستی هیراد تو نمیدونی کدوم دوستش فوت کرده؟ فقط تونستم سرمو به نشونه ی منفی تگون بدم! یعنی اون فرد... من.. من بودم؟ من واسش مردم؟ داشتم دیوونه میشدم! نیاز داشتم که ببینمش! انموم جراتمو جمع کردم و پرسیدم: مریم خانوم تمنا خونه نیست؟ مریم: نه، رفته کتابخونه. از وقی اومده خوراکش کتابخونست! واقعا لایق عذابم! تمنا از کتابخونه و جاهای خلوت متنفره! لعنت به من!

یه نفس صدا دار کشیدم و روبه مریم خانوم گفتم: خب پس من میرم، دوباره میام. مریم: کجا؟ حالا بودی دیگه! هیراد: نه دیگه باید برم، کار دارم. خدا حافظ. مریم: خدا حافظ هیراد جان بازم بهمون سر بزن. بعد خدا حافظی رفتم سمت کتابخونه ای که مریم خانوم آدرسشو بهم داده بود. ماشینو پارک کردم و با شک رفتم سمت کتابخونه. چشم چرخوندم ولی جایی

پیداش نکردم. داشتم برمیگشتم که چشمام درشت شد! حتی اگه قیافشو نمیدیدم از رو لباساش و هیکلش میتونستم تشخیصش بدم... تمنا! این قفسه های کتاب نشسته بود و همونجور نشسته خوابش برده بود. چندتا کتابم دورو برش ریخته بود! به لبخند بعد مدت ها نشست کنج لبم! تمنا ی من همیشه میگفت کتابخونه فقط به درد خوابیدن میخوره! همش میگفت آدم همچین پاشو میذاره تو کتابخونه خوابش میگیره! به صندلی برداشتم و برگردوندم سمت تمنا و نشستم روش. چقدر لاغر شده بود. رنگ و روشم پریده بود. هیراد بمیره برات! نزدیک 20 دقیقه خیره خیره نگاش کردم که دیدم داره تکون میخوره. سریع از جام بلند شدم و با سرعت هر چه تمام تر از کتابخونه زدم بیرون. خاک تو سرت پسر! همینجوری میخواستی ببینیش و باهاش حرف بزنی؟ به درد لای نون خشکم نمیخوری! پریدم تو ماشین! قلبم وحشیانه میزد! این یه پسر 18 ساله ی آما تور! خاک بر سر! با سرعت هر چه تمام تر رفتم سمت خونه.. تا شب آرام و قرار نداشتم. نمیدونستم مریم خانوم به تمنا گفته که من امروز رفتم دیدنش یا نه. همین بی خبری باعث میشد تا مرز دیوونگی برم! شب بازم بی خوابی اومد سراغم، هی تو تختم وول میخوردم! اعصابی سر تختم نشستم. خودم خوب میدونستم اون چیزی که کمه چیه! تمنا.. تمنا.. تمنا! به آه کشیدم و شونم وارفت و آویزون شد! بیهو یه فکری به سرم زد! سریع رفتم سراغ چمدونم و بدون زحمت دادن به خودم قاب عکس تمنا رو در آوردم بیرون، چون روی رو بود! عکسشو گرفتم تو دستم و زل زدم بهش! لباس تو عکس داشت میخندید. عکس رو آوردم جلو و عین دیوونه ها لبامو گذاشتم رو لبش و محکم بوسیدم! هر لحظه انتظار داشتم قاب عکس بشکند! وقتی لبامو برداشتم با ذوق به جای لبم که روی عکس افتاده بود خیره شدم! چقدر دلم واسه طعم لباس تنگ شده بود! هی! اخمار زل زده بودم به عکسش که بیهو یه نفر زد رو شونم! عین جنگلی ها یه داد زد و قاب عکس رو گرفتم تو بغلم و دویدم سمت تختم و پریدم اون سمتش و با ترس به عامل مخرب روح و روانم خیره شدم! xerxex با خنده بهم خیره شده بود. xerxex: چته پسر! مگه جن دیدی؟ تو دلم گفتم: هه! هه! خندیدیم شاد شدیم! شوکولات نمکی! هنوز تو شک بودم. هیراد: آقا یه هایی هویی! زهرم ترکید! xerxex شیطون نگاه کرد و گفت: آرام باش پسر! نکنه میخوای قابو تو خودت حل کنی؟ تازه یادم اومد عین چی چسبیدم به قاب عکس تمنا! وای! نکنه دیده دارم عکس تمنا رو میچلونم! سعی کردم گند کاریمو جمع کنم و به قول معروف هم نزنم! قاب عکس رو برعکس گذاشتم رو پاتختی و گفتم: عکس یکی از دوستانه، چند ساله ندیدمش دلم براش تنگ شده بود بیهو اومدن تو اتاق هل شدم گرفتمش تو بغلم! xerxex با خنده گفت: باشه من باور میکنم ولی جلوی کس دیگه ای دوستتو اینجوری نبوس، در موردت فکر ناچور میکنه! به تته پته افتادم: من... آها.. من.. آها.. آها.. آها داشتم.. دوستم بود دیگه.. میشنا.. نه نمیشناسیش! xerxex با خنده از کنارم رد شد، وقتی داشت میرفت بیرون گفت: آرام پسر! من که چیزی نگفتم! در ضمن باید خیلی برای بدست آوردن دوباره ی دوستت تلاش کنی! چند روز پیش تو خیابون دیدمش، اصلا وضعیت خوبی نداشتم! لال شدم! دیگه داشت داد میزد که موضوعو فهمیده! خندید و گفت: موفق باشی!

تمنا دوباره صبح شد و یه روز دیگه شروع شد، یه روز اعصاب خورد کن دیگه! امروز میخوام برم کتابخونه. با بی حالی بلند شدم و لباسمو عوض کردم و بعد خدا حافظی با مریم جون رفتم سمت کتابخونه. چند صفحه خونده نخونده

همونجا وسط قفسه ها بیخیال نشستم و به ثانیه نکشیده خوابم برد. تو اوج خواب بودم که سنگینیه نگاه یه نفر اذیتم کرد. یه ذره تکون خوردم و به زور چشمامو باز کردم. کسی نبود! تخیل زدم! بیخیال دوباره چشمامو بستم و تمیز 3 ساعت خوابیدم! وقتی بیدار شدم نزدیکای ظهر بود. وسائلمو جمع کردم و رفتم خونه تا یه چیز کوفت کنم! بعد 4 ساعت تلاش و فشار آوردن به مغزم حسابی گرسنم شده بود. بسه دیگه هر چی درس خوندم! درس خوندن واقعا انرژی آدمو میگیره! والا! سر ناهار مریم جون و سعید هی واسه هم چشم و ابرو میومدن. قاشقمو گذاشتم تو بشقابم و گفتم: همیشه به منم بگین جریان چیه؟ سعید: هیچی بچه جون، غذا تو بخور. اصلا حوصله ی فوضولی نداشتم. بیخیال یه قاشق لوبیا پلو گذاشتم تو دهنم و واسه خودم یه ذره دوغ ریختم. داشتم دوغ میخوردم که سعید بی مقدمه گفت: امروز هیراد اومده بود اینجا! دوغ پرید تو گلوم و به سرفه افتادم! مغزم سوت کشید! اون اینجا چی میخواست؟ مریم جون یه پس گردنی به سعید زد و گفت: اینجوری خبر میدن؟ بزن پشت بچم دوغ جست تو گلوش! سعید: چشمم! به روی چشم! نیم خیز شد که با جدیت گفتم: نمیخواد خوبم. عصبی شده بودم، اون واقعا چه فکری با خودش کرد که اومد اینجا؟ عصبی گفتم: اون اینجا چیکار میکرده؟ سعید: اومده بود روی گل منو ببینه، دلش واسم تنگ شده بود، مست طعم لبام شده بود! منو میخواد! میخوام زنش بشم! اووووی! اصلا رو مود خندیدن نبودم عصبی زدم رو میز و گفتم: دیگه حق ندارین تو این خونه راش بدین! هنگ بهم خیره شدن! مریم: چرا تمنا جان؟ سعید مشکوک گفت: چیزی شده؟ انکار فایده ای نداشت. تمنا: نه چیزی نیست فقط یه مشکل کوچولو پیش اومده که خودم میتونم حلش کنم، نیاز به فرصت دارم، بابت غذا ممنون. غذامو نصفه ول کردم و رفتم سمت اتاقم. هر چقدر هم سعید و مریم جون صدام کردن جواب ندادم. خودمو انداختم رو تخت و چشمامو بستم و به این فکر کردم که دلیل اومدنش چی میتونست باشه! اعصابم بهم ریخته بود. نشستم رو تخت و با حرص شروع کردم به کوبوندن بالش فلک زده! حسابی که حرص خوردم مثله جنازه بلند شدم رفتم تو دستشویی تا یه آبی به دست و صورتم بزنم. وقتی خودمو تو آینه دیدم 2،3 تا سخته پشت سر هم رد کردم! موهام شده بود عین موهای تارزان خدایا! مرز، دور چشمام شده بود عین چشمای راسو. ریملم پخش شده بود و (...)یده بود به قیافم! آخه منو چه به آرایش؟ همین آرایش از وقتی برگشتم شیراز برام شده دردسر ساز! تموم همبازیه بچگیام افتادن دنبالم! آدمای کثیف! حالا خوبه آمارشونو دارم که چند تا دوست دختر دارن! زباله ها! با حرص صورتمو با شیر پاک کن پاک کردم و موهامو یه بار باز و بسته کردم و مرتب بستم. تازه مثل آدمیزاد شدم. تا خود شب حرصی بودم! واقعا با چه رویی پا شده اومده اینجا؟ شب هم حسابی واسه مریم جون اخم کردم تا دیگه اون آدم عوضی رو تو خونه ای که من توش زندگی میکنم راه نده! شب هم تا صبح عین جغد بیدار موندم و زل زدم به قالیچه ی اتاقم! اذهنم درگیر بود! چرا؟ چرا دوباره اومده سراغم؟ دیگه چی از جونم میخواد؟ کم خوردم کرده؟ آه خدای من! العنتی... زندگیمو جهنم کردی!

تازه صبح خوابم برده بود که با صدای مریم جون که چسبیده بود به در و مدام صدام میزد بیدار شدم! با عصبانیت بلند شدم و درو با شدت باز کردم، با صدای بلند گفتم: ها؟ چیه؟ سرویسم کردی! مریم جون یه ذره با بهت نگام کرد و با وحشت گفت: تمنا جونم حالت خوبه؟ چرا این شکلی شدی؟ متعجب گفتم: ها؟ چه شکلی شدم؟ کنجکاو رفتم سمت آینه قدی اتاقم. تا خودمو تو آینه دیدم یه جیغ الله اکبری کشیدم و پریدم تو بغل مریم جون! نفس نفس زنون گفتم: وای! این دیگه کی بود؟ چرا این شکلی شدم؟ مریم جون همونجور که با حرص منو از خودش جدا میکرد

نم نم بارون میومد اتاق کاملا تاریک بود. منم که موش کور میترسیدم بیفتم رو تمنا! با هزار بدبختی آباژور رو پیدا کردم و روشنش کردم. نفسم بند اومد! یه لباس خواب ساتن قرمز تا روی روش پوشیده بود که لامصب یقش زیادی باز بود! تمام سعیم رو کردم تا نگاهمو از رو یقش بردارم! ناکس تا پیش من بود از این لباسا تنش نمیگرد! همیشه لباسایی میپوشید که حداقل 2،3 سایزی از خودش بزرگتر بود! البته حقم داشت! یه شب با این لباس پیشم میخواستید صد در صد فرداش سه نفری از اتاق میومدیم بیرون! موهای خوشکلیش روی بالش و تختش پخش شده بودن. عاشق موهاشم! نگاهم سرخورد روی چهرش! درست مثل یه فرشته! البای خوشکلیش بدجوری زیر نور آباژور برق میزد و منو وسوسه میکرد که کلا قور تشون بدم! آروم کنار تختش رو زمین نشستم و بی قرار زل زدم بهش! آروم و نوازشگر موهاشو نوازش کردم. آروم، خیلی آروم با نوک انگشت اشارم از روی پیشونیش تا زیر چوونش نوازشوار کشیدم. طاقتم تموم شد، خودمو کشیدم بالا و آروم و کوتاه لمبو گذاشتم رو لبش. وقتی سرمو بلند کردم دیدم با چشمایی که خمار خوابه زل زده بهم! خشکم زد و بی حرکت موندم تا بلکه معجزه ای بشه و منو جزئی از دکور اتاقش تصور کنه و دوباره بخوابه! ولی زهی خیال باطل! آروم دستشو کشید رو صورتم و با صدای آروم و بی جونی گفت: اومدی هیرادی؟ اومدی هیرادم؟ به نفس نفس افتاده بودم! این همون تمناست که امروز فحش بارونم کرد و مهمتر از همه بهم گفت که گورمو از خونشون گم کنم؟ تمنا! این بار خوابش خیلی واقعیه! عجب کیفیتی داره! لامصب اصلا HD!! اوپس! پس بگو! خانوم فکر میکنه اومدم تو خوابش که مهربون شده! یه ذره فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که در عین پست فطرتی فرصت خوبیه برای جبران دلتنگیام! بدون معطلی بغلش کردم و روش خوابیدم و با ولع شروع کردم به خوردن و بوسیدن لباس. بی رحمانه میبوسیدمش، خیلی خشن! اونم دستاشو فرو کرده بود تو موهام. حرارتی که از تن گرمش بهم منتقل میشد داشت دیوونم میکرد! دیگه سر تا پام کوره ی آتیش شده بود. رو پیشونیم عرق سر میخورد! یه لحظه بدون اینکه چشمامو باز کنم جدا شدم و فرصت نفس کشیدن رو به هر دومون دادم. نفسم که برگشت اومدم دوباره شروع کنم که در یک حرکت غافلگیرانه هلم داد و انداختم رو زمین! با حرص از رو تخت بلند شد و رو لبش دست کشید و جای بوسه هامو پاک کرد! قلبم به درد اومد ولی لام تا کام صدام در نیومد! تمنا داد زد: هیراد خیلی پستی! خیلی حیوونی! خیلی آشغالی! تند تند نفس نفس میزد! خوب... عکس العملش یه ذره بیشتر از چیزی بود که فکرشو میکردم!

سعی کردم با حرفام آرومش کنم. هیراد: تمنا من متوجه اشتباه بزرگی که کردم شدم و خیلی هم شرمندم. من فهمیدم... پرید وسط حرفم و عصبی گفت: پیشمونیه تو اصلا برام مهم نیست، مخصوصا الان! اون موقعی که داشتی مثله یه آشغال از خونت مینداختیم بیرون باید فکر اینجهاشم میکردی! تو قلبمو شکستی عوضی! خوردم کردی! یه نفس عمیق کشیدم تا بتونم بغضی رو که به گلوم فشار میآورد سبک کنم. آروم رفتم سمتش و گفتم: تمنا تو رو خدا گوش کن. من یه اشتباه خیلی بزرگ کردم، قبول! ولی ازت خواهش میکنم یه فرصت، فقط یه فرصت واسه جبران بهم بده! بخدا عین سگ پیشمونم که چرا بهت فرصت توضیح دادن ندادم! همونجور که میرفتم جلو اونم عقب عقب میرفت تا جایی که خورد به دیوار. وقتی دید راه فراری نداره با جیغ گفت: نیا جلو! دستمو به نشونه ی تسلیم بردم بالا و گفتم: هیسس! الان بقیه رو بیدار میکنی! من یه غلطی کردم و الان سعی دارم جمعش کنم! خواهش میکنم کمکم کن! تمنا به دادم برس! انذار عشقمون از هم بیپاشه! بخدا دوست دارم، تمنا تموم زندگیمی! بدون تو دووم نمیارم! چند قدم باقی مونده رو هم رفتم جلو. فاصلمون چند سانت بود. آروم داشت گریه میکرد. با نوک انگشتام اشکاشو پاک کردم و

صورت خوشگلشو گرفتم بین دستام. هیراد: دوست دارم زندگیه من، دوست دارم. نذار نهال عشقمون به این زودی بخشکه! بهش فرصت بده، بذار رشد کنه و ثمره بده، بهش فرصت بده! همون یه ذره فاصله هم طی کردم و لبامو گذاشتم رو لباش. خیلی سریع لبای داغم لبای سردش رو تو خودش حل کرد و وجودمو به آتیش کشید. خشن میبوسیدمش، میدونستم دوست داره! دستمو لای موهاش فرو کردم و نوازشش کردم. آروم شدم! کم کم سرعت بوسیدنمو کم کردم و بوسه های کوتاهمو روی سرشونه های لختش، بازوهاش و گردنش مینشوندم. بوسیدن گردنشو بیشتر طول دادم، میدونستم روی گردنش حساسه و در حال حاضر این برای من یه راه میون بره! گرمای تنش داشت ذوبم میکرد! تمنا بین بازوهای قویم میلرزید و نفس نفس میزد. اوادم بالا تا دوباره لبشو ببوسم که سرشو کج کرد! یه نفس عمیق کشید و با تمام توانش هلم داد. منم که انتظار همچین حرکتی رو نداشتم راحت ازش جدا شدم. با بهت به تمنا که از فرط عصبانیت قرمز شده بود و میلرزید نگاه کردم. با پشت دستش محکم لباشو پاک کرد، جووری که لبای قرمزش قرمز تر شد! تمنا: خیلی حیوونی! همیشه همینطوره، یه غلطی میکنی بعد که کار از کار میگذره میای عذرخواهی میکنی! همیشه دست میذارى رو نقطه ضعفام. محکم دستشو کشید رو گردنش و جای بوسه هامو پاک کرد! خیلی پستی! با بغض خواستم برم سمتش که دستشو آورد بالا و محکم خوابوند تو گوشم! از تعجب زیاد خشکم زد! انگشتشو به نشونه ی تهدید گرفت سمتم و گفت: همین الان گورتو گم میکنی بیرون! دیگه عشقی بینمون نمونده که بخواد رشد کنه و گل و بلبل بده و شکوفه بزنه! ازت متنفرم! ازت متنفرم! آقای مهرآرا! اشک تو چشمام حلقه زد! انقدر این جمله رو صریح و جدی گفت که هیچ جایی برای شک نمیذاشت! یه لبخند غمگین زدم. یه لبخند از جنس اشک، غم، درد...! دستمو گذاشتم رو صورتتم، همون جایی که زده بود. با صدایی که توش بغض و درد موج میزد گفتم: دیگه اینجووری تو گوش کسی نزن... دستت درد میگیره خانومم! آروم رفتم سمت بالکن. میخواستم بپریم پایین که یه لحظه برگشتم سمتش و نگاهش کردم. اشک جلوی دیدم رو گرفته بود. بی صدا، با حرکت لبام شمرده شمرده گفتم: دوست... دارم... دوست... خواهم... داشت! یه قطره اشک از چشمام چکید. سریع پریدم پایین. سوار ماشین شدم و بدون نیم نگاهی به بالکن با سرعت هرچه تمام تر رفتم سمت خونه! بدون اینکه بخوام ملاحظه ی بقیه رو بکنم درها رو محکم به هم میکوبیدم! رفتم تو اتاقم و درو قفل کردم. خیلی خوب بود که مامان بابا با اینکه بیدار بودن سراغم نیومدن! تا صبح به عکس تمنا خیره شدم و گریه کردم! چه اهمیتی داره که من مردم و میگن اشک برای مردا حرومه؟ واقعا الان که همه چی تموم شده چه اهمیتی داره؟ آره! من دیگه نداشتمش! بذار بگن ترسو بود! بذار بگن بی عرضه بود! بذار بگن مرد نبود! چه اهمیتی داره؟ تموم زندگیم دیگه منو نمیخواست! پس من چرا زندگیمو بخوام؟

---***تمنا*** داشتتم خواب میدیدم تو یه جنگل تاریکم، هیچ جایی رو نمیدیدم! یهو یه قسمت از جنگل روشن شد! رفتم سمت نور. هیراد؟ هیراد! لبه ی پرتگاه واستاده بود، رفتم سمتش. نوازش دستای گرمشو رو پوستم حس میکردم. با چشمای خمارم بهش زل زدم! چه تیپیم زده بود نصفه شبی تو جنگل! تا باشه از این خوابا!!! البته برا از ما بهترن! آروم نگاهشو رو تک تک اجزای صورتتم چرخوند و تهش زل زد به لبم! بیا! تو خوابم ول نمیکنه! همیشه ی خدا تشنست! انگار اصلا سیری نداره این پسر! سریع بغلم کرد و روم خوابید، با ولع لبامو بوسید، سریع داغ کردم! دستامو

لای موهاش فرو بردم! خوب خوابه دیگه! خواب که اشکال نداره! تو واقعیت حق ندارم برم سمتش، یعنی اون حق نداره! ما دیگه تعلقی بهم نداریم ولی اینجا موضوعش فرق داره! خوابه دیگه! داشتیم با هیجان به بوسه هاش جواب میدادم که حس کردم دستم داره عرق میکنه! به ذره که دقت کردم دیدم نه، این کله ی مبارک هیراده که خیس عرقه! چقدر عجیب! حسش خیلی طبیعی! بیخیال اومدم ادامه بدم که کشید عقب. اول به نفس عمیق کشیدم بعد چشمامو باز کردم. هنوز چشماش بسته بود. یهو به قطره از رو پیشونیش سر خورد و ریخت رو پیشونیم! جالان! عرقه؟ آدم تو خوابم مگه عرق میکنه؟ واستا ببینم! به ذره تکون خوردم، وزنشو خیلی راحت رو خودم حس میکردم! به نگاه دور و برم انداختم. اینجا که اتاقمه! پس این رو من چیکار میکنه؟ وای نه! خواب نبود؟ گفتم چقدر واقعیه! با حرص هلش دادم و انداختمش پایین و عصبی بلند شدم! لبامو با عصبانیت پاک کردم و گفتم: خیلی پستی! خیلی حیوونی! خیلی آشغالی! سعی میکرد با حرفاش آرومم کنه ولی من از درون داشتم میسوختم. آروم آروم میومدم سمتم و باهام حرف میزد. وقتی گفت دوسم داره و پشیمونه قلبم از تپش ایستاد! ازم چی میخواست؟ فرصت؟ فرصت برای درست کردن چیزی که خودش مسبب خراب شدنش بود؟ بدنم کرخت شده بود، سرد بودم. اهیچ واکنشی نمیتونستم از خودم نشون بدم. بهم ابراز علاقه میکرد ولی من فقط اشک میریختم! بازم سواستفاده! دوباره! منو گرفت تو بغلش و شروع کرد به بوسیدنم. ازش متنفر شدم، ولی بیشتر از اون از خودم متنفر شدم که بازم با وجود تموم کاراش با لمس لباش آتیش گرفتم! به لحظه نفسم بند اومد! نامرد! امیدونست رو گردنم خیلی حساسم! قلبم بی قراری میکرد، حاله داشت بهم میخورد! اومد بالاتر که لبامو ببوسه که سرمو کج کردم و سریع از خودم جداش کردم! لعنت به عشق! اشکام گونمو میسوزوند...

محکم با پشت دست لبامو پاک کردم، در حدی که به سوزش افتاده بود! تمنا: خیلی حیوونی! همیشه همینطور! به غلطی میکنی بعد که کار از کار میگذره میای معذرت میخوای! همیشه دست رو نقطه ضعفم میداری! محکم رو گردنم دست کشیدم تا جای بوسه هاش کمتر بسوزونتم! خواست بیاد سمتم که با تمام توانم زدم تو گوشش! جوری که دست خودم گز گز میکرد! انگشتمو تهدید وار گرفتم سمتش و گفتم که گوششو از اتاقم گم کنه بیرون. از عصبانیت میلرزیدم. گفتم دیگه بینمون عشقی نمونده، گفتم که ازش متنفرم! وقتی اینو گفتم دلم سرم داد زد: مطمئنی دیوونه؟! اعصابم انقدر خورد بود که حوصله ی دلمم نداشتم! دستشو گذاشت رو صورتش، دقیقاً جایی که زده بودم. با صدایی که غم و بغض توش موج میزد گفت: دیگه اینجوری تو گوش کسی نزن.... آتیشی شدم! خواستم به چیزی بارش کنم که با صدایی آرومتر گفت: دستت درد میگیره خانومم! اشکام با سرعت بیشتری صورتمو خیس میکردن. قلبم از تپش افتاده بود، سخت نفس میکشیدم! نمیدونم چرا! این حرفش انقدر برام درد آور بود! حس میکردم زیاده روی کردم.. ولی پس دلم چی؟ غرورم...؟ تو دلم به خودم بارها و بارها لعنت فرستادم! سریع رفت طرف بالکن. میخواست بره که برگشت سمتم. تو چشمام خیره شد و به قطره اشک از چشماش چکید! سریع پرید پایین و بعد چند ثانیه صدای جیغ لاستیکای ماشینش بلند شد! رفت؟ رفت... رفت... رفت! به هق هق افتادم. نشستیم رو زمین و با حرص موهامو کشیدم! جیغ زدم! زار زدم! اون حق نداشست لحظه ی آخر اینکارو بکنه! حق نداشست لحظه ی جدایی اشک بریزه! تا صبح به حال خودم گریه کردم و زار زدم تا جایی که دیگه نای گریه کردنم نداشتم! شده بودم میت! ساعت طرفای 8:20 دقیقه مریم جون اومد تو اتاقم، سعید تو چار چوب واستاده بود. چشمای هر دوشون قرمز و پف کرده بود. چقدر ممنونشون بودم که با وجود

اینکه شب بیدار شدن و تمام موضوع رو فهمیدن سراغم نیومدن و گذاشتن تو حال خودم باشم الان واقعا به این تنهایی نیاز دارم. میدونستم خیلی وقته که میدونن من عاشق هیراد شدم. حالا که از خودم روندمش به ..ه خوردن افتادم اقلبم میگفت: خاک تو سرت کنم!..دی! علقم میگفت: سزاوار این تنبیه بودا مریم جون نشست کنارم و بغلم کرد. منو بلند کرد و همونجور که قربون صدقم میرفت بردتم تو دستشویی و دست و صورتمو شست. منو خوابوند رو تخت و خودش رفت یه چیزی بیاره تا بخورم. الان ترجیح میدم کوفت بخورم تا غذا! سعید بالا سرم نشسته بود و موهامو ناز میکرد و با نگرانی نگاهم میکرد، گاهی هم پیشونیم رو میبوسید که کمی از دردم کم میکرد. به سینیه غذا نگاهم نکردم. هر چقدر اصرار کردن لب به غذا نزدم. فقط از شون خواستم که تنهام بذارن. مریم جون با چشمای اشکی و سعید با چشم های نگران از اتاق رفتن بیرون. منم دوباره عین جنازه رو تخت ولو شدم و زل زدم به تخت. تو آبیته سقف اتاقم غرق شده بودم که صدای زنگ موبایلم بلند شد. اصلا حوصلشو نداشتم. خواستم بلند شم بکوبمش تو دیوار هزار تیکه شه که دیدم ارزش نداره! انقدر لرزید تا خودش خفه شد! نفسمو با حرص دادم بیرون و خواستم دوباره زوم کنم رو پشه ای که چسبیده بود به سقف که دوباره شروع کرد به زنگ زدن. انقدر حرصی شدم که شیرجه زدم روش، خواستم بکوبمش به دیوار جد و آبادشو به چشم ببینم که چشمم خورد به اسم امیر که رو گوشی روشن خاموش میشد. نمیدونم چرا ولی دلم یهو ریخت! سریع جواب دادم سلام داداشی چی شده؟ سلام آجی، اول قول بده نگران نشی و خوب فکر کنی! اشک از چشمم جاری شد. سعی کردم تا جایی که میشه بغض رو از گلویم دور کنم. تمنا: باشه! امیر صدای نگرانش نگرانتر شد و گفت: من دیشب رسیدم خونه ی داداشینا. چون به ترافیک خوردم نصفه شب رسیدم. آروم رفتم تو خونه، قبلش به داداش گفته بودم که میام. رفتم تو اتاق بغلیه داداش کپیتم. خواب بودم که با صدای بهم کوبیدن در اتاق داداش از خواب پریدم. رفتم پشت در اتاقش که دیدم صدای... داد زدم: امیر تو رو خدا برو سر اصل مطلب دارم سخته میکنم! امیر: باشه، باشه!!!! دادن زن، آروم باش. دیدم صدای گریه میاد. تا صبح داشت گریه میکرد! قلبم دوباره ضربانش کم شد... امیر: صبح صدای گریه قطع شد، هیچ صدایی نمیومد ولی مطمئن بودم که از اتاقش بیرون نرفته. ساعت 10 بود که با عصبانیت از خونه زد بیرون. هر چقدرم تلاش کردم نتوستم جلوشو بگیرم. الان دو ساعته داریم دنبالش میگردیم، تو میدونی کجاها میتونه رفته باشه؟ با عصبانیت گفتم: دو ساعته رفته تو الان میگی؟ بی صدا اشک میریختم. امیر صداش در نمیومد. با صدایی لرزون گفتم: دارم میام. سریع لباسامو عوض کردم. مریم جون و سعید متعجب نگاه میکردن. به لبخند مسخره زدم و گفتم: نگران نباشین، زود میام. رفتم سمت خونشون. از آژانس پیاده شدم و زنگو زدم. بدون اینکه پرسن کیه در باز شد. رفتم تو حال دیدم هستی جون رو مبل نشسته و داره گریه میکنه، امیر و xerxex هم سعی دارن آرومش کنن. بی جون گفتم: سلام. همشون برگشتن سمتم. عذاب وجدان داشتم، حس میکردم تموم این قضایا تقصیره منه! درسته که منطق میگفت تقصیرات 50/50 ولی بازم خودمو مسئول رفتن هیراد میدونستم و سعی میکردم خودمو واسه هر واکنشی از سمت هستی جون و xerxex آماده کنم! با استرس رفتم سمتشون. هستی جون گریش شدت گرفت! با حق هق هق گفت: دیدی بچم از دست رفت؟ دیدی بدبخت شدم؟! اونجور که اون صبح از خونه بیرون زد مطمئنم یه بلایی سر خودش میاره! منم دیگه نفس نمونه بودم. اومد سمتم و محکم بغلم کرد! اصلا ازش انتظار این کارو نداشتم! انتظار داشتم سرم داد بزنه و بگه تقصیره منه که هیراد رفته ولی.....! منم سفت بغلش کردم و باهم گریه کردیم! امیر اومد سمتمون و به زور از هم

جدامون کرد. امیر! الان وقت گریه نیست! باید بریم دنبالش! هر دومون سعی میکردیم آرام باشیم. xerxex: تمنا جان تو نمیدونی هیراد کجا ممکنه رفته باشه؟ سرمو تکون دادم و گفتم: یه حدسایی دارم! امیر: پس بهتره سریعتر بریم! 4 نفری با ماشین امیر به تموم جاهایی که حدس میزدیم سر زدیم ولی نبود که نبود! تو پارک رو نیمکت، کنار هستی جون که آرام اشک میریخت نشسته بودم. دو طرف سرمو گرفته بودم تو دستم و سعی میکردم تمرکز کنم! یهو یه چیزی مثل برق از سرم گذشت! نکنه رفته باشه...؟! سریع بلند شدم و گفتم: فکر کنم بدونم کجاست...!

همگی سریع برگشتن سمتم و با تایید من دویدن سمت ماشین. جلو نشستیم تا بتونم دقیق آدرس بدم. خودم تابحال اونجا نرفته بودم، هیراد واسم تعریف کرده بود. میگفت روزی که میخواست بخاطر نفس خودشو بکشه و اون تیکه کاغذ من حسابی حالشو گرفته اومده اینجا، یه جایی بیرون شهر! فقط خدا خدا میکردم قصدش از اونجا رفتن همون چیزی نباشه که من فکرشو میکردم! بالاخره با دلهره و ترس رسیدیم. جاده دیگه ماشین رو نبود، میخورد به جنگل. سریع پیاده شدم و با تمام توان شروع کردم به دویدن! خودمم از اینهمه سرعتم تعجب کردم. نفس نفس زنون خودمو رسوندم به بالای تپه ها. چشم چرخوندم ولی هیرادمو ندیدم! عین دیوونه ها تو جنگل میدویدم و دنبالش میگشتم. دیگه از نفس افتاده بودم. رسیدم به ته جنگل، یه تپه ی بلند! یه جایی که تهش یه شیب تند داشت... مثل دره! نم لرزید! یه لحظه فکر کردم توهم زدم ولی نه! درست دیدم! هیرادم بالای بالای تپه واستاده بود. با تمام توان دویدم سمتش. 2.3 متر ازش فاصله داشتم. انگار تو یه دنیای دیگه بود چون اصلا متوجه حضور من نشده بود! وقتی دقت کردم دیدم دستش رفت سمت دست دیگش! برق برنده ی تیغو تشخیص دادم. با فریاد گفتم: ننه! نکن هیرادم، نزن هیرادم! دستش تو هوا متوقف شد... دستشو آورد پایین، تیغ از دستش سر خورد و افتاد رو زمین. نفس حبس شدم از سینم خارج شد! انقدر تند دویده بودم احتمالا بقیه گم کرده بودن، خبری از شون نبود! یه قدم گذاشتم جلو، آرام برگشت سمتم. چشماش نمیخندید... رنگ غم داشت! رنگ چشماش برام نا آشنا بود! رنگ حسرت داشت...؟! یه لبخند غمگین زد و آرام گفت: دیر رسیدی عشقم! چشمای خوشکلتو بست و یه قطره اشک رو گوش جاری شد...! اوادمم برم جلوتر که یهو افتاد رو زمین! جیغی کشیدم که حنجرم زخم شد، خودمو رسوندم بهش! جلوش زانو زدم و گریون گرفتمش تو بغلم. از دستش خون میرف... از چند جا رگشو زده بود! پس کاره خودشو کرده بود!؟ سرشو تو بغلم گرفتم و زار زدم. اصلا به هیچ چیز جز هیراد نمیتونستم فکر کنم. با گریه گفتم: هیراد... هیراد تو رو خدا چشمتو باز کن... نرو هیراد. تو هم میخوای تنهام بذاری؟ آره؟ تو هم میخوای بر... گریه امونمو بریده بود. امیر از دور مارو دید و دوید سمتمون. تا رسید بهمون با دو تا دستاش کوبید تو سرش و بلند گفت: بدبخت شدیم! همین! دیگه هیچی نشنیدم! بیهوش شدم. وقتی چشممو باز کردم دیگه تو اون جنگل سرسبز نبودم... رو زمین بودم، روی خاک، خاکی که بوی مرگ میداد! این بو برام فوق العاده آشنا بود! خوب میشناختمش! بدن بی جونمو تکون دادم و به بقیه نگا کردم. دوباره تو بغل آنهاید غش کرده بودم؟! انگام رو تک تک چهره ها گشت! چهره هایی که از درد تو هم بودن، قرمز بودن و بیروح! همه سیاه تنشون بود! صدای قرآن برعکس همیشه رو ذهنم بود و داشت دیوونم میکرد! گیج با حرص گفتم: بس کنین! چرا همتون سیاه پوشیدین؟ چرا گریه میکنین؟ هیراد؟ هیراد کجایی؟ بیا منو از اینجا ببر! من از اینجا خوشم نیاد! بقیه که با صدای من برگشته بودن طرفم با تاسف سری تکون میدادن و بعضیشونم گریه میکردن! همه ی بچه ها بودن. غر از.. غر از سمین! کجاست؟ همه چشماشون پف کرده بود و اشک میریختن! چه خبره؟ کی مرده؟ من چرا انقدر بیحالم؟ به زحمت

خودمو تو بغلش آناهید جابجا کردم و پرسیدم: آناهید اینجا چه خبره؟ کی مرده که بچه ها اینجوری گریه میکنند؟ هیراد کجاست؟ گلوم میسوخت... آناهید بدون اینکه جواب سوالمو بده روشو ازم برگردوند و زد زیر گریه! یعنی چی؟ برگشتم سمت قبر که حداقل عکس طرفو ببینم. با دیدن قاب عکس خون تو رگام منجمد شد! هیراد!...! تمنا: هیراد! هیراد! ی! او! اون زیر چیکار میکنی؟ چت شده عزیزم؟ چه بلایی سرت اومده؟ انگار تازه جون گرفته بودم! خودمو انداختم رو قبر و به خاک چنگ زدم. با صدای بلند گفتم: هیراد با توام! پاشو؟ تو چرا اون زیری؟ بیا بیرون، من اینجا رو دوست ندارم! میترسم. هیراد تو رو خدا! من میترسم! بیا منو از اینجا ببر... هیراد... عزیزم.. بیا منو با خودت ببر! صدای زجه ها و گریه های بقیه اعصابمو خورد کرده بود! با حرص اشکای روی گونه هامو پاک کردم و داد زدم: بیا بیرون لعنتی! امگه خودت بهم نگفتی که تنهام نمیذاری؟ امگه خودت قول نداده بودی؟ پس چی شد؟ هستی جون از حال رفت و شوهر بیچارش با گریه بغلش کرد و سعی داشت بهوشش بیاره. با حرص زدم رو قبر و گفتم: ببین! ببین! مامانتو! باباتو دیدی که داره اشک میریزه؟ ببین منو! منو نگاه کن لعنتی! کجا رفتی؟ ها؟ بدون من کجا رفتی؟ پاشووو! بیه نفر محکم تکونم میداد و میگفت: گریه نکن! بسه! جیغ نزن! با گریه چشمای اشکیمو باز کردم و زل زدم به امیر. این تا حالا کجا بود؟ چرا آبی پوشیده؟ ولی خوبه! من از مشکی متنفرم! نگاه متعجبم سر خورد سر کارن که کنار امیر واستاده بود. بیه لحظه.. من اینجا چیکار میکنم؟ نگاهمو روی پرده ها و کل اتاق چرخوندم. بیمارستان؟ اتاق خصوصی بیمارستان؟ امیر که نگاه متعجبمو دید با مهربونی بیه دست به سرم کشید و گفت: بیمارستانی آبی کوچیکه! بالاخره به هوش اومدی! کارن: حالت خوبه تمنا؟ انگار ضعف کردی! زرد کردی! امیر: این از اولشم شبیه اسهال بود! هیراد! بیهو سر جام نشستم که سوزن سرم از دستم در اومد و دستم خون ریزی کرد! کارن منو برگردون سر جام و امیر غر غر کنان رفت سراغ دستم. تمنا: امیر.. امیر.. هی.. هیراد! امیر جدی زل زد بهم. قلبم ریخت و دوباره اشکام جاری شد! کارنم هیچ حرفی نمیزد! امیر کنارم رو تخت نشست و دستامو گرفت تو دستش. امیر: تمنا.. تمنا به من نگاه کن. نگاه اشکبارمو بهش دوختم و با بغض گفتم: رفت؟ بدون من؟ آروم سرشو تکون داد و گفت: آره رفته! صدای هق هقم کم کم داشت در میومد که امیر با حرص گفت: بس کن! تو خجالت نمیکشی؟ نه واقعا خجالت نمیکشی؟ با بهت بهش زل زدم. امیر: اون از 70 جا رگشو جروا جر کرده تو 3 روز بیهوش میشی؟ یعنی چی؟ 3 رووووز؟

تمنا: من... 3 روز... پس.. دوباره گریه در اومد! تمنا: چند روزه که رفته؟ امیر: 2 روز پیش.. چقدر راحت در مورد مرگ دوستش حرف میزنه! دستامو با خشونت از دستش کشیدم بیرون و گفتم: خیلی پستی! عوضی! دوستت مرده اونوقت تو انقدر راحت در موردش حرف میزنی؟ مردمک چشمای امیر لرزید و بیهو پق زد زیر خنده! امیر: چی چرت و پرت میگی؟ کی مرده؟ هیراد؟ با تته پته گفتم: ام.. میر درست حرف بزن ببینم چ.. چی میگی! امیر به زوره کارن دست از خندیدن برداشت و مثل آدم نشست رو تخت. امیر: بعد اون فیلم هندی که تو جنگل راه انداختین هر دوتون رو آوردیم بیمارستان. هیرادو مستقیم بردن اتاق عمل تو رو هم بردن بهت سرم وصل کنن. هیراد بعد عمل رفت بخش مراقبت های ویژه ولی تو کماکان بیهوش بودی! بیه روز بعد هیراد بهوش اومد ولی تو کماکان بیهوش بودی! هیراد با سرمش بیه روز بالا سرت غمبک زد ولی تو کماکان بیهوش بودی! امروز به زور فرستادیمش خونه و تو کماکان بیهوش بودی! رفت خونه زنگ زد حالتو بپرسه و تو چی؟ کماکان بیهوش بودی! وقتی اومدم تو اتاق دیدم از شانس بد داداشم تو چی؟ با شک گفتم: کماکان بیهوش بودم؟ امیر: نه دیگه! از شانس زاقارت داداشم تو بهوش اومدی! حالا دیگه راه فراری

نداره! حتما دیگه باید بگیرت، داداشم بدبخت شد رفت! از یه طرف داشتم از خوشحالی میمردم و از یه طرفم داشتم بخاطر حرفای امیر حرص میخوردم! کارنم این وسط به ما دوتا که میزدیم تو سر و کله ی هم میخندید! چقدر خنده هاش دخترونه شده! احتمالا تاثیر داروهاییه که قبل عمل باید مصرف کنه! دم امیر گرم! دست رو خوب چیزی گذاشت! دیگه طاقت نداشتم! میخواستم هر چه زودتر برم پیش هیرادم. دلم واسش یه ذره شده! وقتی رسیدیم خونه ی هیرادینا دیدم به به جمعشون جمعه! ماشین سعیدم تو حیاط پارک بود. بدون اینکه نگاهشون کنم یه سلام بلند بالا دادم و دوبدم سمت پله ها! سعید با صدای بلند گفت: نگفتم؟ نگفتم این مارمولک خودشو زده به موش مردگی؟ نگفتم داره فیلم میاد؟ ها! نگفتم؟ همه داشتن به حرفای سعید میخندیدن! خودمو با سرعت هر چه تمام تر رسوندم به اتاق هیراد، بدون اینکه در بزنم رفتم تو و درو پشت سرم بستم. همچین رومو برگردوندم تو یه جای گرم فرو رفتم، یه جای آرامش بخش! هیراد منو سفت گرفته بود تو بغلش و فشارم میداد به خودش. مدام موهامو بو میکرد و سرمو میبوسید. اشکام دوباره سرازیر شدن! اینا هم که منتظرن! هیراد که متوجه شد دارم گریه میکنم متعجب منو از خودش جدا کرد. هیراد: تمنا! یالتمنای من چرا گریه میکنی گلم؟ وسط گریه یه لبخند زدم و با حق هق گفتم: دو.. ست.. دارم! چشماش برق زدایی معطلی اومد جلو و لبامو تو لباش قفل کرد! بلندم کرد و برد سمت تختش، منو آروم خوابوند و خودشم آروم روم خوابید. عمیق و گرم میبوسید و به موهام چنگ میزد. من چجوری تونستم به این پسر بگم که ازش متنفرم؟ چرت گفتم اصلا! خیلیم دوشش دارم! خودشو دوست دارم، وجودشو دوست دارم، این خشونتشو دوست دارم، عاشقشم! کمرمو به شدت بین دستاش قفل کرد و فشارم داد. داشتم له میشدم ولی برام مهم نبود! وقتی سیر همدیگه رو بوسیدیم از هم جدا شدیم. نفس نفس میزدیم. هیراد آروم شروع کرد به بوسیدن گونم، چشمام، چونم، بینیم!!!! لبامو آروم بوسید و رفت پایین تر و مشغول بوسیدن و مکیدن گردنم شد. نفس برام نمونه بود! گونه هام داشت آتیش میگرفت! صدای نفس های بی قرار هیراد رو میشنیدم... به زور لبامو از هم باز کردم و گفتم: هیراد.. هیرادم.. بسه.. بسه دیگه! یه ذره به سینش فشار آوردم. هیراد با بی میلی ازم جدا شد، چشماشو بست و یه نفس عمیق کشید. آروم لبامو بوسید و از روم بلند شد و دستمو گرفت و بلندم کرد. روبه روی هم واستاده بودیم و زل زده بودیم به هم. شیطان یه چشمک بهش زد و گفتم: اینجوری نگاه نکن میخورمتا! هیراد یه لبخند عمیق زد و گفت: تمنا.. باید بگم.. تمنا: بگو! هیراد: بابت همه چیز.. سریع انگشت اشارمو گذاشتم رو لبش و گفتم: هییس! گذشته دیگه گذشته! دیگه نمیخوام در موردش حرف بزنی، باشه؟ مهم الانه! هیراد با مهریونی پیشونیمو بوسید و گفت: عاشقتم تمنای من، عاشقتم زندگیه من! تمنا: یه چیزی بگم؟ هیراد: تو دو چیزی بگو گلم! خندون گفتم: اون شبی که بهت گفتم ازت متنفرم... هیراد اخماش یه نمه رفت تو هم و گفت: خوب؟ تمنا: چرت گفتم! هیراد بلند خندید و گفت: این الان یعنی دوسم داری؟ با سر خوشی گفتم: بــــــــــــله! دوست دارم، دوست دارم آقای مهر آرا! هیراد با شادی خندید و محکم بغلم کرد. با هم رفتیم بیرون پیش بقیه. همه با لبخند نگاهمون میکردن. از خجالت مردم! حس میکردم همه دیدن که ما داریم تو اتاق چیکار میکنیم! سعید شیطان گفت: میگم! اوای! این میگم های سعید بوداره، الان یه چیزی میگه آب میشم میرم تو زمین! آخه بگو عزیز من مگه نمیدونی اینجا با آمریکا فرق داره؟ الان منو میشوره میذاره رو بند! سعید: این داشت میرفت بالا لباس صورتی نبود! برگشت سمت امیر و ادامه داد: الان جیگریه! امیر متفکر سرشو تکون داد و حرفشو تایید کرد که کارن زد تو پهلوش! از خجالت داشتم میمردم! xerxex با خنده گفت: انقدر سر به سر عروس گلم

ندارین! از این به بعد هر کی اذیتش کنه با من طرفه! بدتر سرخ کردم! امیر سریع گفت: میگما! حالا که دقت میکنم میبینم لباش هنوز صورتیه! به نظرم باید به چشم پزشکی بری سعید جان! چشمات عیب کرده! سعید جدی گفت: فکر خوبیه! حالا بعدا به سری میزنم! هیراد با خنده دستمو گرفت و رفت سمت یه مبل دونفره! خجالت و آبرو هم که خورده به آب سرد تنگش! وسط راه هستی جون دستمو گرفت و گفت: بیا اینجا ببینم! هیراد به ذره این خانوم خوشکلتو به ما قرض میدی؟ هیراد مثل این پسر بچه های تخس سرشو انداخت بالا و گفت: نمیدم! مال خودمه! بازم جمیعا سرامیک گاز زدیم! انا غروب خانواده ها بریدن و دوختن و تنمون کردن! اقرار شد قبل برگشتن به تهران صیغه ی محرمیت بخونیم. هیراد انقدر غرغر کرد که غروب نشده رفتیم محضر و صیغه ی محرمیت به مدت 6 ماه خوندم. سعید هی غر میزد که چرا نداشتیم اون صیغه رو بخونه! آخه بگو تو به زور نوشته های فارسی رو میخونی چجوری میخوای کلمات عربی رو بخونی؟ آخرشم باهام قهر کرد و منم مجبور شدم نازشو بکشم که اونم سواستفاده گرررر گفت: در صورتی آشتی میکنم که شب عروسی منم با خودتون ببرین! چشم گرد شد و نیش سعید باز که با اخم غلیظ مریم جون بسته شد و موضوع فیصله پیدا کرد! این سعید چرا انقدر پرووئه؟ دلهم واسه مریم جون میسوزه!

هیراد یه نیم نگا به تمنا انداختم، خواب بود! عین فرشته ها میخوابه. یه نیم ساعت دیگه میرسیم خونه. قرار شد دوباره واسه تمنا انتقالی بگیریم تهران. خودمم هر چه زودتر باید برگردم دانشگاه، یه نیم ترمی عقب افتادم. حالا خوبه تو بیمارستان مشکلی ندارم! درو با ریموت باز کردم و ماشینو پارک کردم. برگشتم سمت تمنا. خندم گرفت! خیلی راحت میتونستم تشخیص بدم که بیداره و خودش زده به خواب! عزیزم! خجالت میکشه خب! اولین شبیه که بعد مدت ها باهم تنهایم و از اون مهمتر اینکه به هم محرمیم! حالا نه اینکه قبلا خیلی رعایت میکردیم؟! یه لبخند شاد نشست کنج لبم! اول چمدونا رو گذاشتم دم در و بعد برگشتم سمت ماشین. در طرف تمنا رو باز کردم و کشیدمش تو بغلم. آروم تو بغلم میلرزید! آروم پیشونیشو بوسیدم و دو گوشش گفتم: آروم عشقم، چیزی نیست! آروم عزیزم. آروم شاددم گرم! چه میکنه این اصوات جادویی! با یه خنده ی ریز درو با پام بستم و راه افتادم سمت اتاقم، البته از این به بعدش مهمه، اتاقموووون! رفتم تو اتاق و اول برقو روشن کردم، نمیخواستم بیفتم سر تمنا و لهش کنم! گذاشتمش رو تخت و بهش زل زدم. بعد چند ثانیه با خنده چشمای خوشکلتشو باز کرد و گفت: تا کی میخوای بهم زل بزنی؟ تموم میشما! با پررویی گفتم: هر چقدر که خودم بخوام! مال خودمی دوست دارم بهت زل بزنم! با خجالت یه ذره خودشو جمع کرد و گفت: هیراد جان برقو خاموش میکنی؟ خیلی خوابم میاد! آروم خندیدم و گفتم: نه! همیشه! اگه خاموش کنم نمیبینم دارم چیکار میکنم که! در ضمن شما هم به اندازه ی کافی خوابیدین، امشب وقت خواب نیست! پاش گل انداخت و لبشو به دندون گرفت. آباژور رو روشن کردم و برق رو خاموش. آروم روش خم شدم و بوسیدمش. همونجور که ملایم میبوسیدمش شالشو از سرش برداشتم. آروم رفتم سراغ گرنش و وجودمو به آتیش کشیدم. تمنا آروم نالید: هیراد.. نکن! اسرمو بلند کردم و با نیش باز گفتم: دیگه هر چقدر صبر کردم بسمه! دیگه نمیتونی جلومو بگیری! سکوت اتاق با صدای جیغ خفه ی تمنا شکسته شد! شبنمون پر بود از ناز و نوازش و لذت و عشق! البته از حق نگذریم صدای جیغ و داد تختم در آورده بودیم! کلا باید تعویضش کنم! آب دهنمو قورت دادم و بعد یه نفس عمیق کنارش دراز کشیدم. هنوز نفس نفس میزدیم... آروم کشیدمش تو بغلم و سرشو گذاشتم رو سینم. هیراد: ممنون کلم، ممنون خانوم.. تمنا: هیراد.. هیراد: جانم کلم؟ جانم عشقم؟ تمنا: خیلی دوست دارم! اتن داغشو آروم به خودم فشردم

و با عشق گفتم: منم دوست دارم نازنینم. دوست دارم خانومم. بخواب گلم، بخواب! ملافه رو با پام کشیدم رو خودمون و به ثانیه نکشیده خوابم برد!

تمنا بابا غلط کردم! درد کمرم امونمو بریده بود! زیر شکمم تیر میکشید و احساس ضعف میکردم. دیگه وقتی صحبت درد میاد وسط من هیچ چیزی حالیم نیست! عشق کیلو چنده؟ اشک تو چشمام حلقه زده بود. دیگه طاقتم تموم شده بود. محکم با دستم کوبیدم تو قفسه سینش! هراسون از خواب پرید و هل گفت: ها؟ جانم گلم؟ بقیش باشه فردا شب، امشب اذیت میشی! با حرص گفتم: چی داری میگی؟ پاشو ببینم! هیراد که انگار تازه از خواب بیدار شده بود هل شد و نگران گفت: چی شده خانومم؟ چرا چشمای آسمونیت دریاپی شده؟ با بغض گفتم: چرا؟ از من میپرسی؟ دست خودم نبود وقتی درد دارم بغض میکنم! با بغض و چونه ی لرزون گفتم: کمرم! هیراد کلافه پیشونیمو بوسید و گفت: تو رو خدا بغض نکن عشقم! الان میام. سریع از تخت رفت بیرون و رفت پایین. بعد چند دقیقه با یه لیوان که نمیدونم توش چی بود و یه بسته قرص اومد بالا. با مهر بونی آروم نشوندم رو تخت و مسکن رو با مواد تو لیوان به خوردم داد. نمیدونم چی بود ولی مزه ی عسل و دارچین و زعفران میداد، در کل خوشمزه بود. آروم منو به پشت خوابوند و شروع کرد به ماساژ دادن کمرم. میدونستم خارمه خوابه. یه ذره که بهتر شدم برگشتم سمتش. نگران کنرم دراز کشید و گفت: بهتری عزیزم؟ میخوای برم واست سُرُم بیارم؟ با لبخند گفتم: نه عزیزم، خوبه خوبم! تازه سرحال شده بودم و خوابم پریده بود. ابروش پرید بالا، نیشمو واسش باز کردم! با خنده گفت: الان خوبی دیگه؟ تمنا: عالی! شیطون نگام کرد و منو کشید سمت خودش. هیراد: پس.. تازه متوجه منظورش شدم! اسری از تو بغلش بیرون اومدم و گفتم: حالا که دقت میکنم میبینم که خیلی خوابم میاد، شب بخیر! سریع پشتمو کردم بهش و چشمامو بستم! واقعا دیگه ظرفیتم پر شده بود، این پسر خستگی ناپذیره! هیراد آروم دم گوشم خندید و دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت: خوب بخوابی گلم، شب بخیر! فرداش نمیداشت یه لیوان بلند کنم. هر چی لازم داشتم به زبون نیاورده سه سوتنه برام جور میکرد! عین پروانه دورم میچرخید و منم عین خر حال میکردم! با خودم تعارف ندارم که! فرداش دیگه از هیرادم سرحال تر بودم، تصمیم گرفتیم یه مهمونیه توپ راه بندازیم. هیراد نمیگفت جریانش چیه فقط میگفت یه جشن کوچیکه برای هر دو مون! هیراد زنگ زد به بچه ها و دعوتشون کرد که از شانس گندمون فقط آناهیدو امیر آدما ی همیشه بیکار میتونستن بیان! هیراد بیخیال جشن نشد و گفت: هر کی دوست داشته باشه میاد هر کیم نیاد سرش کلاه میره! امیر طرفای ظهر اومد تا یکم بهمون تو جفت و جور کردن کارا کمک کنه. داشتم ظرفا رو آماده میکردم و خیر سرم به امیر میگفتم ظرفای سالادو چیکار کنه که دیدم صداس در نیامد! برگشتم سمتش دیدم دل غافل! جا تره و بچه نیست! این کجا جیم شد؟ کل خونه رو زیر و رو کردم تا بالاخره تو آخرین اتاق طبقه پایین گیرش آوردم. صدای پیچ پیچ میومد. آروم گوشمو چسبوندم به در و ادا رانو فعال کردم. یکی دو دقیقه از استراغ سمع بیشتر نگذشته بود که یه نفر زد رو کتفم. یه متر از جام پریدم. هیراد آروم خندید و گفت: چه میکنی عشقم؟ با ذوق گفتم: دارم جاسوسی میکنم! هیراد با جدیت یه دستی به موهام کشید و گفت: آفرین عزیزم! حالا جاسوسیه کیو میکنی؟ امیر؟ آروم سرمو تکون دادم و دوباره سرمو چسبوندم به در. هیرادم به تبعیت از من سرشو چسبوندم به در! امیر: یعنی چی به تو چه؟ مال خودمه خودم میگم باید چه شکلی

باشه!.....امیر:هه هه چاکریم!دست پرورده ایم!خب بگم؟...امیر:بهش بگو جوری روت کار کنه که بالا و پایین کاملاً برجسته و خوشکل باشه!بالا رو بهش سفارش کن حسابی گرد و قلمبه و اناری کنه!...امیر:ها؟چرا بی تربیت؟ماله خودمه دیگه!...امیر:خب،بهش بگو یه کاری کنه نرم بشه،من سفت دوست ندارم!سینه باید نرم باشه دیگه!یهو چشمم درشت شد؟الان امیر داره سفارش میکنه هیکل کارن بعد عمل چه شکلی شه؟با دهن باز برگشتم سمت هیراد که داشت میخندید.تمنا:مرض!به چی میخندی؟هیراد:چی مگه؟بدبخت حق داره تو انتخاب هیکل نامزدش نظر بده!برم برم بهش مشاوره بدم،بذار بچم حالشو ببره!ازدم تو بازوش و گفتم:غلط کردی!الزم نکرده!ایا بریم بذار راحت حرف بزنه.دستشو کشیدم و بردمش تو آشپزخونه.تمنا:راستی کارن کی برمیگرده؟ هیراد:فکر کنم یه ماه و نیم دیگه!هه!امیر از الان داره بال بال میزنه!با خنده با کمک هیراد کارای آشپزخونه رو تموم کردیم و رفتیم تو حال. امیر بعد نیم ساعت خندون اومد سمتمون.هیراد موذی خندید و گفت:داداش این چیزایی که تو سفارش دادی،طرف باید جادوگر باشه تا بتونه واست سر همش کنه!امیر شکه گفت:داداش قبلاً از این عادتاً نداشتی!هیراد سریع انگشتشو گرفت سمت من و گفت:تقصیر آبیخته!رو تموم رفتارام تاثیر گذاشته!دست به کمر طلبکار زل زدم بهش که سریع گفت:البته تموم این تغییرات در راه بهبود رفتار و حسنات اخلاقیم بوده و من کاملاً راضیم!ریز خندیدم.امیر:آه!هه!فکرشم نمیکردم انقدر از آبی حرف شنوی داشته باشی!هیراد چپ چپ نگاهش کرد و گفت:اگه زنه توام شب مجبورت کنه رو کاناپه بخوابی حرفای بزرگتر از دهن نمیزنی!همگی باهم خندیدم و رفتیم میز رو بچینیم تا آناهیدم پیداش شه.بعد یه ربع آناهیدم اومد.دیگه انقدر خندیدیم دل درد گرفته بودیم.این دختر عمه،پسر دایی هم جفت همن!بعدظهر بود که یهو آناهید از جاش پرید و گفت:بچه ها سوپرایز!داوید سمت کیفش و یه پلاستیک مشکی از توش درآورد و اومد سمتمون و کنارمون نشست.با ذوق گفتم:چی؟چی؟آناهید چی؟هیراد خندید و آروم گفت:آروم بگیر یه لحظه میبینیم عزیزم.آناهید پلاستیک رو وسطمون خالی کرد و ما هم گرد شدیم دورش..

با ذوق پریدم سر آناهید و یه ماچ آبدار از لپش گرفتم و با شادی گفتم:من عاشقش منجم! بچه ها هم به این حرکت بچه گانم خندیدن و هر کدوم به رنگی انتخاب کردیم.از بچگی عاشق رنگ آبی بودم بخاطر همین حاضر نشدم مهره های آبی رو به امیر بدم!حسابیم سر این موضوع موهاشو کشیدم!امیر به اجبار مهره های قرمز رو برداشت،هیراد سبز و آناهید زرد.منو هیراد روبه روی هم بودیم و امیر و آناهید رو به روی هم.امیر دستاشو بهم کوپید و گفت:خب بزن بریم.آناهید:خدا خدا کنین امیر حالا حالاها 6 نیاره چون به محض ورود نمیذاره کسی تکون بخوره!تاس اول دست من اومد.سر دور اول 6 آوردم و با ذوق کاشتم و بازی شروع شد.تاس 8 دور چرخیده بود ولی امیر هنوز 6 نیاورده بود!امیر:آفرین آناهید!2،2 میخوای داداشو بزنی!تو میتونی!اه ه ه! 4؟اشکال نداره!داداش 2 میخوای آناهیدو قلم کنی!آناهید بزن،بزن تمنا داره میره تو خونه،بزن.آفرینننن!!بول زدیش!آبی انتقامتو بگیر!یه 5 بیاری با اون یکی مهتر میزنی!دیگه ما سه تا غش کرده بودیم از دست امیر!عین برگ توسکا سریع برمیگشت!بالاخره بعد 15 دور امیر 6 آورد!با کلی ذوق مهرشو کاشت.یه دور که تاس انداختیم من انداختم و 3 آوردم.فقط یه مهره داشتیم....خبیث مهرمو تکون دادم و امیر رو زدم!بچه ها ریشه رفتن دیگه!امیر ریلکس نگام کرد و گفت:6 بیارم هر جا گیرت آوردم میترکونمت!همگی خندیدیم.بعد نیم ساعت بالاخره از منج عزیزمون دست کشیدیم.رفتم گیتار هیراد رو آوردم که صدای دست و سوت بچه ها بلند شد.به زور مجبورش کردم و آقا بالاخره با هزار ناز و عشوه قبول کرد و شروع کرد به

زدن: من برعکس همه پشت خنده هام غمه/ تو برعکس منی/ شادی و غمگین میزنی/ ولی تو فوقش آخرش/ میگی کلا رفته سرش/ باشه کلا رفته سرم/ ولی تو رو از رو میبرم/ خط و نشون کشیدن / که خدایی نکرده دیدم/ چشم دیگه تو رو نبینه/ آره دوری و دوستی همینه/ خاطرت هنوز عزیزه/ ولی از فکری که مریضه/ بهتره دوری باشه/ نه که یه عشق زوری باشه/ هوایی شدی خواستی که قلبمو دورش کنی/ دل تو دلت نبود بزنی ذوقمو کورش کنی/ کار از کار گذشته دیگه نمیشه به رو نیارم/ با بد و خوب تو ساختم ولی نه دیگه کشش ندارم....(هوایی شدی/ محسن یگانه) حسابی با آهنگ قر دادیم و خندیدیم. هیراد دو سه تا آهنگ دیگه هم واسمون زد و بعدش هممون عین قوم گرگوریا حمله کردیم به میز عسرونه و تا خرخره خوردیم! بعد شام دور شومینه ولو بودیم و هر کدوممون تو فکر خودمون بودیم! من تو بغل هیراد بودم و به آتیش زل زده بودم و تو افکارم غرق بودم که یهو امیر با صدای بلند گفت: راستی داداش؟ مناسبت جشنتون چی بود؟ هیراد که مثل من از جا پریده بود گفت: چته پسر؟ زهره ترکمون کردی! امیر خندید و گفت: نگفتی! هیراد منو بیشتر تو بغلش فشار داد و گفت: این جشن به مناسبت تمنا بود، به مناسبت نامزدیمون. امیر و آناهید با هم هوو میکشیدن و مسخرمون میکردن! بعد مثل آدمیزاد بهمون تبریک گفتن و رفتن خونه هاشون!

هیراد بعد رفتن بچه ها شیطان تمنا رو از پشت بغل کردم و گوشو بوسیدم. دستشو گذاشت رو دستام که رو شکمش بود و خودشو برام لوس کرد. دم گوشش گفتم: سرحالی عزیزم؟ تمنا: اوهوم!!! هیراد: حالت کاملا خوبه؟ تمنا: اوهوم! هیراد: هیچ مشکلی نداری؟ خوابت نیامد؟ تمنا: نه چط... جملش تموم نشده بود که رو دستام بلندش کردم و نیشمو واسش باز کردم! انگار تازه متوجه منظورم شده بود، قرمز کرد! خندیدم و گوشو بوسیدم. خونه رو به همون حال ول کردم و رفتم سمت اتاق خوابمون. درو با پا بستم و گذاشتمش رو تخت. نگاهش به دمپایی هام بود! بلند خندیدم که آروم گفت: مرض! با خنده گفتم: باورم نمیشه! تو هنوز از من خجالت میکشی؟ صادقانه تو چشم زل زد و گفت: اوهوم! خندون گفتم: این که خجالت نداره عشقم! حالا بیشتر باهم آشنا میشیم، بیشتر باهم خواهیم بود، بالاخره خجالتت مییره! تمنا: غلط کردی! اما هنوز عقد نکردیم! پریدم سرش و خندون گفتم: چه ربطی داره؟ شروع کرد به جیغ زدن ولی من اصلا به حرفاش گوش نمیدادم! در کل شب فوق العاده ای بود! بودن با تمنا بهم آرامش میداد. بعد یه مدت امتحانات سر رسید و فورجه ها شروع شد. تمنا بکوب میخوند و منم سرم خیلی شلوغ بود. بالاخره دوران طاقت فرسای امتحانات تموم شد. با اینکه درسم خوب بود ولی به شدت از دوران امتحانات متنفر بودم! تمنا آخرین امتحانشم داده بود و الان داشت دوش میگرفت. پله ها رو یکی دوتا کردم و رفتم پشت در حموم. در زد. تمنا: جانم؟ هیراد: جونت بی بلا! باز کن منم بیام! تمنا: ها؟ کجا بیای؟ هیراد: منم میخوام دوش بگیرم! تمنا: خب برو اون یکی حموم! هیراد: نه! تمنا: خب بعد من بیا! هیراد: نه! تمنا: برو بابا! بعد من بیا دوش بگیر! با شیطنت لبخند زدم و بلند گفتم: آی آی دستم! آخ! تمنا هراسون در حموم رو باز کرد و در حالیکه فقط یه حوله ی کوتاه دورش بود پرید بیرون! تمنا: چی شده؟ حالت خوبه؟ سریع تغییر موقعیت دادم و انداختمش رو کولم و رفتم تو حموم! تمنا: هیراد ول کن! واسه من فیلم میای؟ فقط خندیدم. بعد کلی جیغ جیغ هر دومون دوش گرفتیم و اومدیم بیرون. داشتیم موهامو خشک میکردم که تلفن خونه زنگ خورد. xerxex بود! هیراد: سلام بابا! سلام پسر، کجایی یه ساعته دارم زنگ

میزنم؟ گوشیتیم که جواب نمیدی!_ حموم بودم!_ تمنا کجا بود؟ اونم جواب نمیده!_ حموم! یهو xerxex زد زیر خنده! آه تازه فهمیدم چه سوتیه گنده ای دادم! آگه تمنا بفهمه به بابام چیو لو دادم صد در صد خفم میکنه! اومدم درستش کنم جان خودم. هیراد: یعنی.. اول من رفتم.. بعد xerxex: ماست مالیش نکن! خودتو لو دادی! حالا واسه من سرخ و سفید نشو. زنگ زد بگم آخر هفته حتما باید شیراز باشین. متعجب گفتم: شیراز؟ چرا؟ xerxex: چرا نداره! عروسیتونه! اشکه گفتم: چی؟ عروسی؟؟ عروسیه ما؟ کی؟ چرا انقدر بی خبر؟ چرا بهمون هیچی نگفتین؟_ آگه میذاشتیم پای شما حالا حالاها باید تو خماری میموندیم! از حالا گفته باشم، من خیلی زود از تون یه نوه ی تپل و خوشکلی میخوام! اشیرفهم شد! انیشم از بنا گوش در رفت!_ روی تخم چشام!_ نگا کن چه ذوقیم کرده پدر سوخته!_ راستی بابا هانیه چی؟ کی میاد؟ بابا خندید و گفت: دیروز اومد! چشم درشت شد! یهو صدای جیغ اومد و بعد یه ذره خش خش که معلوم بود بخاطر جابجا شدن تلفن صدای هانیه تو گوشم پیچید. هانیه: آشغال تو کی زن گرفتی؟ نباید به من میگفتی؟ ها؟ بابا خنده گفتم: همین پیش پای شما! شما پیداتون نبود! هانی: عقب افتاده، سالهاست چیزایی به نام تلفن و اینترنت اختراع شده! نباید خبر میدادی؟ هیراد: حالا که فهمیدی! هانی: خیلی پررویی! راستی عکس زنتو دیدم، چقدر خوشکله! عجب سلیقه ای داری کثافت! چه اسم باحالیم داره! تمنا: یه ذره از اخلاقی میدونم، مامان و بابا میگن خیلی شوخه. واقعا اینجوریه؟ بابا خنده گفتم: عین خودت دلککه! البته دست تو رو از پشت میبندد! هانی: آخ جون ایول! الحق که داداش خودمی! من برم آرش داره گریه میکنه. از طرف من محکم ماچش کن! بابا: هیراد: برو به سلامت، بابا. بعد قطع کردن تلفن نیشم شل شد..

به این فکر کردم که تمنا خیلی چیزا رو تو من تغییر داده! مثلا من قبلا عین چی از بچه میترسیدم ولی الان دارم لحظه شماری میکنم تا بچه های خودمو تو بغلم بگیرم! انیشم دوباره شل شد! آگه گولیا ی بابا! هه! اخل شدم رفت! تمنا حوله به سر اومد سمتم و گفت: کی بود هیرادی؟ هیراد: بابام بود. تمنا: چیکار داشت؟ هیراد: واسه آخر هفته دعوتمون کرد عروسی! تمنا متعجب گفتم: عروسی؟ عروسی کی؟ آروم خندیدم و گفتم: عروسی خودمون! بابا چشمای گرد شده گفت: چی؟ عروسی خودمون؟ یعنی چی؟ موضوع رو براش توضیح دادم و اونم کلی غرغر کرد که چرا بهمون نگفتن! اولی کاملا معلوم بود اونم مثل من حسابی از این موضوع سر کیف اومده! بعدظهر با کلی ذوق و شوق وسایلمونو جمع کردم و به زور تمنا رو راضی کردم که قبل آخر هفته خودمون بریم شیراز. البته اونم بدش نمیومد فقط واسه احتیاط ناز میکرد! تمنا طبق معمول کل راه رو خوابید! ساعت 9 صبح بود که رسیدیم. خیلی راحت با یه بوسه بیدارش کردم. مستقیم رفتم خونه ی خودمون. دیروز که با مامان حرف میزدیم و گفتم که داریم میایم گفت زنگ میزنه تا سعید و مریم بیان اونجا. بابا تمنا رفتیم تو، همچین پامونو تو راهرو گذاشتیم هانی عین چت از کنارم رد شد و پرید سر تمنا و تف مالش کرد! هستی جون و بابا و سعید و مامان مریم(!!!) هم به ترتیب تمنا رو بغل کردن! برومو انداختم بالا و گفتم: واقعا چه استقبال گرمی! انقدر تحویلیم نگیرین. لوس میشم یه وقت! هانی با ذوق برگشت سمتم و گفت: ای وای داداش! کجا بودی؟ ندیدمت! هیراد: کوری عزیزم! از کنار من که دو مترم رد شدی و ندیدیم، اونوقت اون فسقلی رو پشت سرم دیدی؟ هانی لپ تمنا رو کشید و گفت: خیلی دوسش دارم! خیلی باحاله! تمنا که از این حرکت فوق العاده بدش میاد زد پشت دست هانی و گفت: نکن بچه! مگه کش تنبونه؟ سعید: آره هست، من امتحان کردم! اولی بهت پیشنهاد میکنم این کارو نکنی چون بعدش تمنا آسفالتت میکنه! هانی زد زیر خنده و دوباره تمنا رو بغل کرد. مامان و بابا اومدن جلو و

با محبت بغلم کردن و مریم جون باهام دست داد و بغلم کرد. سعید سفت بغلم کرد و چند بار محکم زد رو پشتم. هانی که هیچ! انگار نه انگار داداششم و نزدیک یه ساله منو ندیده! تمنا هنوز نیومده تو خونه جامو گرفته! باید یه فکری براش بکنم! سعید آروم از پشت بهم نزدیک شد و دم گوشم گفت: هیراد دیگه وقتی برات نمونه پسر! برو زندگیتو بکن! هنوز واسه اینکارا خیلی جوونی، حیفی به خدا! برو پسر، فرار کن! برو خودتو نجات بده! با تمنا ازدواج کنی عمرت به فناست! همونجور که به حرفای سعید میخندیدم میرفتم سمت نشیمن که چشمم خورد به یه بچه که کف نشیمن داشت 4 دست و پا راه میرفت. موهای لخت قهوه ایش بادقت فشن شده بودن و قیافشو خیلی باحال کرده بودن! با تعجب برگشتم سمت هانی و گفتم: آرش؟ هانی خندید و گفت: خوده خودشه! بیهو ذوق کردم و دویدم سمتش و بغلش کردم. محکم به خودم فشارش دادم. بچه ی بیچاره فقط زل زده بود به من. سرمو بردم عقب و یه ماچ محکم از پیش گرفتم، بر خلاف تصورم که فکر میکردم میزنه زیر گریه یه لبخند زد که دو تا دندون خرگوشیش معلوم شد! دلم واسش ضعف رفت و دوباره بوسیدمش و انداختمش هوا و گرفتمش. غش غش میخندید. با شادی برگشتم سمت هانی و گفتم: چه شیرینه! صد در صد به من رفته که انقدر خوشکل شده! هانی هیچی نمیگفت فقط با دهن باز زل زده بود به من! ماما و بابا هم همینطور! تمنا با شیطنت خندید و گفت: اگه نقشه کشیده بودی با خوشگل پسر آقا داداش رو دنبال بدی باید بگم تیرت به سنگ خورد! قبلا من حالشو بردم، دیگه از بچه نمیترسه! سعید پق زد زیر خنده که مریم جون بایه سیخونک ساکتش کرد! هانیه: خیلی بدی! کلی واسه هیراد نقشه کشیده بودم! از بونمو واسش در آوردم و گفتم: تا چشت در آداهمگی خندیدیم و رفتیم تو نشیمن! روزا به سرعت میگذشت و کارها با مدیریت ماما و مریم جون با سرعت هرچه تمامتر راست و ریست میشد. بالاخره رسید. روزه موعود من.. روز من و تمنا.. روزی که بالاخره تمنا به طور رسمی مال من میشد!

تمنا دیگه داشتم زیر دست آرایشگر جون میدادم! هی وول میخوردم و اونم هی بهم تذکر میداد! بالاخره بعد ساعت ها بتونه کاری کار آرایشگر تموم شد! هستی جون و مریم جون با چشمای به اشک نشسته نگام میکردن! هانی: ای هیراد! تو گلوت گیر کنه! هستی جون انگار منتظر جرقه بود سریع گفت: اسپند، اسپند دود کنین واسه عروس گلم! مریم جون که هیچ! من نمیدونم چرا هی دور خودشون میچرخیدن! من عروسم اینا هل کردن؟ یه نگاه به خودم تو آینه انداختم. الحق که آرایشگر کارشو خیلی خوب انجام داده بود. آرایش ملایم آبی _ نقره ایه صورتتم چهرمو فوق العاده زیباتر کرده بود! موهامو اول با بابلیس لول درشت کرده بود بعدش یه شنیون ساده ولی شیک واسم بسته بود! به درخواست خودم آرایشم خیلی ساده و ملایم بود. یه دستی به لباسم کشیدم، لباسمو هانی با خودش از ایتالیا آورده بود. به لباس فوق العاده شیک و ساده! لباسم دکلمه بود، تا کمر تنگ بود و از کمر به پایین کم کم گشاد میشد. روی پارچه ی سفید و لطیفش یه لایه توره خیلی نازک کشیده شده بود که روش اکیلی داشت. لباسم اصلا پف نداشت! چه بهتر! بخاطر فرم لباسم هیکل ظریفم خیلی خوب خودشو نشون میداد. در کل خیلی خوشکل بود. تور موهام خیلی بلند بود ولی ساده ی ساده! تا گفتن هیراد اومده قلبم عین قلب گنجشک شروع کرد به تپیدن! امدام با ناخونام ور میرفتم و این وسط هانی هی مسخرم میکرد! من نمیدونم چرا شوهرش نیومد تا جمعش کنه؟! هانی میگفت برای

شرکتش یه مشکلی پیش اومده خفتش کردن نداشتن بیاد ایران!وقتی هیراد اومد تو کفم برید!اوففففففففف!عجب چیزی تور کرده بودم و نمیدونستم!هیراد یه دست کت شلوار مشکی خفن پوشیده بود با پیراهن سفید و کراوات خاکستری.دهنم آب افتاده بود!زوم کرده بودم رو یه نقطه ی ثابت رو صورتش..اومد جلو و همونجور که خیره خیره نگام میکرد دست گل رز سفید_آبیمو بهم داد و دستامو بوسید!تو کف هم بودیم که این فیلم بردار بوزینه عین مرغ پر کنده کنده پرید وسط کارمون و هی زر زر میکرد که چیکار کنیم چی کار نکنیم!خیلی راحت نگاه خیره ی هیراد رو رو لبام حس میکردم!رفتیم آتیله و بعد کلی چسان فيسان و ژست رفتیم سمت باغی که جشنمون توش بود.بعد مراسم مضخرف احوالپرسی با فک و فامیل نشستیم سر جامون.چشم دخترای فامیلمون داشت در میومد!آها!انقدر حرص بخورین بمیرین!همه ی بچه ها اومده بودن،یعنی سمینم در کمال پررویی تشریف لششو آورده بود!از همون اول واسش چشم غره میرفتم و لبخند پیروزمندانه میزدم!اونم هی قرمز میکرد من و هیراد میخندیدیم!جو،جو عشق و حال بود و بچه ها داشتن وسط جفتک مینداختن!یهو آهنگ عوض شد و جفت جفت کفترای عاشق بق بقو کنان ریختن وسط!چشمم افتاد به امیر که کارنو گرفته بود تو بغلش و ملایم میرقصید.الحق دست و پنجول اون جراح رو باید طلا گرفت!یه چیزی ازش ساخته بود لامصب عروسک!

امیرم که این وسط کارخونه تیتاب به نامش زدن!ازکستر ازمون خواست که به جمع کفتران عاشق بیوندیم!آخه بگو الاغ تانگو مگه واسه بعد صرف شام نیست؟!اوف!این آناهید و آرمانم جدیدا خیلی مشکوک میزنن!چند باری فیس تو فیس عیششون رو منقطع کردم!هه!اکرم رو یه جا باید ریخت دیگه!خدا رو شکر آرمانم سروسامون گرفت خیال من راحت شد!هیراد دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منم دستمو گذاشتم رو شونش.آروم با ریتم حرکت میکردیم،در سکوت بهم خیره شده بودیم.آهنگ که تموم شد با لبخند بهش خیره شدم،مردمک چشماش میلرزید!آخ!آخ!امن این حالتو خیلی خوب میشناسم!دیگه صبرش آخراشه!دیدم اوضاع خیطه اومدم جیم بزمنم که حلقه ی دستشو محکمتر کرد و در یک حرکت غافلگیرانه لباسو چسبوندا!خیلی عمیق و با ولع میبوسید!بچم خیلی جلوی خودشو گرفته بود!صدای دست و جیغ و سوت بچه ها باغ رو پر کرد!به زور ازش جداشدم،از خجالت داشتم آب میشدم!چشماش هنوز خمار بود و معلوم بود سیر نشده!بالاخره رضایت داد و ولیم کرد.دستمو گرفت و بردتم سمت جایگاه.بالاخره وقت شام رسید.فیلم بردار راهنماییمون کرد سمت ته باغ و خودش با عذر خواهی رفت سمت دیگه تا با موبایلش حرف بزنه.وسط راه داشتیم از وسط یه جاده ی تونل مانند رد میشدیم که یهو دستم کشیده شد و رفتم تو درختا!راه همینجوری باز میشد و منم کشیده میشدم!بالاخره هیراد دستمو ول کرد و چسبوندتم به یه درخت.سرشو فرو کرد تو گردنم و عمیق نفس کشید.دم گوشم زمزمه کرد:داری دیوونم میکنی!بهم فرصت حرف زدن نداد و با لباس دهنمو بست!یه دل سیر که بوسید با صدای اعتراض شکمامون بالاخره رضایت داد که بریم یه چیزی کوفت کنیم!از لای درختا که بیرون اومدیم دیدیم فیلم بردار گیج داره دنبالمون میگرده.هیراد باخنده صداس کرد.فیلم بردار:وای کجایین شما؟یه ساعته دارم دنبالتون میگردم!هیراد با نیشخند گفت:گفتیم تا شما بیاین بریم هوا خوری!آره جون خودت!هوا خوری یا...!فیلم بردار:خیلی خوب زود باشین.چشمم که به غذاها خورد دنیام رنگی شد!اومدم حمله کنم که فیلم بردار میمون گفت:خیلی خوب عزیزم تو برو اونجا بشین،آقا داماد شما هم بشینین کنارش و تو دهنش غذا بذارین.هیراد اول یه ذره خشن نگاش کرد که طرف جفت کرد بعد نشست کنارم!هیراد زیر لبی غر میزد.هیراد:برو به

ننت بگو عزیزم! بوزینه! تو رو بگو دیگه، هی میگفتی این بیاد کارش خوبه! پریدم وسط حرفش و با خنده گفتم: الان بهتر نیست یه چیزی بدی من بخورم تا هلاک نشدم؟! هییراد با خنده یه بشقاب برداشت و به دستور بوزینه ی عزیز یکم غذا کشید. آخ جون غذا! هییراد با لبخند یه قاشق غذا گذاشت تو دهنم. یه دور فک رو نچرخونده تموم محتویات معدم از جمله چایی تلخ امروز و ماکارونی دیشب شام و یه سری مخلفات دیگه اومد تو دهنم! با هزار بدبختی جلوی اوق زدنم گرفتم. هییراد نگران جلوم زانو زد و گفت: چی شد گلم؟! حالت خوبه؟! میخوای بریم دکتر؟! به زور حالتو به روال طبیعی برگردوندم و اشک گوشه ی چشممو پاک کردم. برای هییراد که با نگرانی نگام میکرد سری از روی تاسف تکون دادم و گفتم: ای تو این شانس! عین خودت وقت شناس و آبرو بره! گنگ نگام میکرد! آروم خندیدم و دستمو گذاشتم رو شکمم و به شکمم خیره شدم و گفتم: مامانی حالا نمیشد ده دقیقه دیرتر ابراز وجود میکردی و نمیر... دی تو برناممون؟! هییراد مبهوت به من و شکمم خیره شده بود! هییراد: تمنا... تو... تو... تمنا: تو خودت قند و نباتی. شکولاتی شکولاتی! هییراد: تو حامله ای؟! یه جور با شک این جمله رو گفت که پکیدم از خنده! اوسط خنده یهو جدی شدم و گفتم: تعجبم میکنه! همش چند ماه بهت محرم بودم! انقدر بی ظرفیت بازی در آوردی که شب عروسیمون بچمون داره تو شکمم قرمیده! هییراد یهو شکفت و با خوشحالیه وصف نشدنی بغلم کرد و صورتمو بوسه بارون کرد! اون بوزینه هم کماکان داشت با نیش باز فیلم میگرفت! هییراد: قربونتون برم! فدای جفتتون بشم! تمنا ممنون! ممنون از اینکه داری بابام میکنی! عاشقتم تمنا! اشک تو چشمام لقه زد. صداقت تو چشماش فریاد میزد! سفت بغلم کرد و لبامو بوسید. تنها چیزی که طی این دو ماه چشیدنش باعث نمیشه حالت تهوع بگیرم لبای هییراده! این بچه ی سرتقم طی این دو ماه یه بار جلوی باباش ابراز وجود نکردا، اونوقت امشب، جلوی فیلم بردار یهو شکوفه کرد! تو کف بوسه های هییراد بودم و اصلا فیلم بردار رو آدم حساب نمیکردم که با صدای جیغ هانی و مریم جون و هستی جون از جا پریدم! آه خانواده ی محترم جمعشون جمعه! اما چرا هنوز تو لبیم؟! به زور از هییراد جدا شدم، کی اینا رو خبر کرد؟! شک نکن کار این میمونه! هییراد با خنده کمکم کرد از رو پاش بلند شم. هانی سریع پرید بغلم کرد و تف مالم کرد. هانی: قربونش برم! فدایش بشه عمه! اگوگولیه هانی! هستی جون به زور هانی رو ازم جدا کرد و سفت بغلم کرد و بعدش مریم جون حسابی چلوندتم! کسی نگفت آخه بچه؟! قبل عروسی؟! مثل اینکه همه غیر من و هییراد انتظار همچین دست گلی رو داشتن!

XERXEX: پدر سوخته چه سرعت عملی داری! یه هفته نمیشه که سفارش نوه دادم، سریع دست بکار شدی، به نتیجه هم رسیدی؟! از خجالت داشتم آب میشدم، سرمو انداختم پایین! هییراد با شعف گفت: به بابام رفتم دیگه! بابا خشایار بلند خندید و گفت: ای بی پدر! هییراد آروم دم گوشم گفت: خجالت نکش، هستی جونم روز عروسیش 3 ماهه هانی رو حامله بود! خندم گرفت! پدر و پسر چه عجله ای داشتن! سعید: دمم گرم! تموم دوستانم هنوز بچه هاشون دبستانین، اونوقت من دارم بابابزرگ میشم! خوش بحال نوم، چه بابابزرگی گیرش اومده! اگریم گرفت. حقا که مریم جون و سعید برام پدر مادری کردن! درست مثل مامان بابام دوسشون دارم. خودمو انداختم تو بغل سعید و زدم زیر گریه. سفت بغلم کرد و سرمو بوسید. سعید: تمنا کوچولوی من چقدر زود بزرگ شد، انقدر زود که داره مامان میشه! سفت تر بغش کردم و گفتم: دوست دارم بابا! سعید حلقه ی دستشو محکمتر کرد و با ذوق گفت: بالاخره گفتی! بالاخره به آرزوم رسیدم و دخترم بهم گفت بابا! اگریم شدت گرفت. سعید با چشای نمدار خندید و منو از خودش جدا کرد و گفت: دیگه نیبم دختر بابایی انجوری گریه کنه ها! هستی جون و بابا خشایار اصلا تعجب نکردن، صد در صد هییراد جریان رو بهشون گفته. مریم جون

با چشمای اشکی بهم خیره شده بود. خودمو انداختم تو بغلش و گفتم: دوست دارم مریم جون، دوست دارم مامانی! هیراد آروم اومد جلو منو با دقت از مریم جون جدا کرد و با احتیاط بغلم کرد و گفت: اگه همینجوری پیش برین نوه ی خودتون و جیگر بابا رو له میکنین! هممون خندیدیم و جشن رو روال خودش برگشت، از خیر شامم گذشتم چون اگه یه قاشق دیگه میخوردم ساندویچ هفته ی قبلم بالا میاوردم!

7 ماه بعد!!!

کف دستام عرق کرده بود، مدام تو راهروی بیمارستان قدم میزدم، استرس داشت جونمو میگرفت! صدای جیغای تمنا داشت عین مته مغزمو سوراخ میکرد. چند بار پشیمون شدم که چرا از خانم رهمانی مسئول بخش خواهش کردم که بذاره تو راهرو منتظر بمونیم! صداهای کاملاً واضح میومد و داشت منو دیوونه میکرد. آخه بگو دکتر الاغ! یه دختر 19، 20 ساله توان بدنی آوردن طبیعی دوقلو رو داره؟ امیر: چته داداش؟ آروم باش! انگار خودت داری میزایی! رو صندلی وار رفتی. امیر بدو اومد سمتم و جلوم زانو زد و رو به کارن و بقیه بچه ها گفت: پرستار خبر کنین، یه زائو هم اینجا داریم! ابا تموم استرس و بی حالیم یه جور زدم پس کلش که برق از سرش پرید! امیر: آخ! داداش چرا میزنی؟ هیراد: 4 ماه دیگه وضعیت تو هم میبینیم! ببینم اون موقع هم میتونی سر بدنیا اومدن بچت و درد کشیدن عشقت همین قدر آروم باشی؟ امیر باذوق رفت کنار کارن و با احتیاط دستشو گذاشت رو شکم بالا اومده ی کارنو و گفت: بابا فداش بشه! فقط بیاد من خودم قربونش میرم! کارن چپ چپ نگاهش کرد. امیر نیششو باز کرد و کارنو بوسید، بیچاره لبو شدا! امیر با نیش باز گفت: قربون خانوم خودم برم! تو که میدونی من بدون تو هیچ چیز و هیچ کسو تو زندگیم نمیخوام! یهو با صدای جیغ تمنا هممون یه متر پریدیم بالا! تمنا: هیرا رررر! انگران بلند شدم و بلند گفتم: جونم عزیزم! تمنا: هیراد میکشممممم! چشم از کاسه دراومد! جان؟ امیر و بردیا ریز ریز میخندیدن! هیراد: چرا عزیزم؟ تمنا با گریه گفت: تو این بلا رو سرم آوردی! اگر تمتمت از مردونگی ساقطت میکنم! جونم داشت در میومد. بیشتر از بچه ها نگران تمنا بودم! بالاخره بعد چند ساعت نفس گیر تمنا رو آوردن بیرون. دویدم سمت تختش و دست سردشو گرفتم تو دستم و گونشو بوسیدم. تمنا با صدای ضعیفی گفت: بذار خوب شم، خودم سرویست میکنم! پرستارا ریز خندیدن، قبل از اینکه فرصت کنم واسشون چشم غره برم چشمای تمنا بسته شد. هل شدم، اصلاً مغزم کار نمیکرد! ابا نگرانی صداسش کردم. خانوم مرادی یکی از پرستارا گفت: نگران نباشین آقای دکتر. خانومتون برخلاف جسه ی ریزشون خیلی قوی و مقاوم بودن! معمولاً باید وسط کار بیهوش میشدن که تا الان تحمل کردن و تازه بیهوش شدن. جای نگرانی نیست. خیالم که از بابت تمنا راحت شد رفتم تا بچه هامو ببینم. بقیه زودتر از من رسیده بودن. سعید تا منو دید گفت: ابا هیراد اومدی؟ بیا ببین چی کاشتی؟ درسته در حال حاضر شکل سیراب شیردوون ولی شرط میبندم به من میرن، پس جای نگرانی نیست! خندیدم و رفتم سمت تختی که دختر و پسر توش بودن، هر دوشون سفید بودن! خدا رو شکر پوستشون به تمنا رفت! ابا چشمای درشتشون بهم زل زده بودن و تو جاشون وول میخوردن! رنگ چشمای دخترم خاکستری بود و رنگ چشمای پسرم آبی! ابا ذوق خندیدم و جفتشون رو با احتیاط گرفتم تو بغلم. قیافم خیلی خنده دار شده بود! بچه هامو عین گونی گرفته بودم تو بغلم! سعید بهمون میخندید و از مون عکس میگرفت! ابا مامان و مریم جونم از خوشحالی رو پاشون بند نبودن! ابا هیجان گذاشتمشون تو تخت و یکی یه ماچ آبدار از لپشون گرفتم که

گريشون در اومد! اهل شده بودم و سعی داشتم هر دوشون رو ساکت کنم! بقیه هم سرم میخندیدن! بالاخره مریم جون و هستی جون دلشون به حالم سوخت و به دادم رسیدن! با ذوق به ثمره های عشقم زل زده بودم که یکی از پرستارا اومد تو اتاق و گفت: ببخشید دکتر. خانومتون بهوش اومدن و میخوان که ببینتون! با شادی رفتم سمت اتاقش، تقریباً میدویدم! پامو که گذاشتم تو اتاق جعبه ی دستمال کاغذی خورد تو صورتم! تا اومدم به خودم پیام تمنا دمپایشو سمتم پرت کرد که اگه جاخالی نمیدادم دماغم میرفت تو آفسایت! با خنده درو بستم و با سه قدم بلند خودمو رسوندم بهش. سفت بغلش کردم و کنارش نشستم. هی غرغر میکرد و میخواست از بغلم بیاد بیرون. بیشتر به خودم فشارش دادم، اومد دهن باز کنه که لبامو گذاشتم رو لبش و ملایم بوسیدمش. اونم آروم شده بود و همراهیم میکرد! تو اوج لذت بودیم که در با شدت باز شد و سعید و امیر و بقیه بچه ها پریدن تو اتاق! با حسرت از تمنا جدا شدم ولی ولش نکردم! اونم بیخیال تو بغلم لم داد! انگار نه انگار تا چند دقیقه پیش میخواست لهنم کنه! سعید شیطان خندید و گفت: هیراد جان مثل اینکه قصد داری هر سال دخترمو اینجا مهمون کنی! تمنا سرخ کرد و با اعتراض گفت: سعید! امیر: داداش خوش میگذره؟ اگه خوبه بگو ماهم بیایم! اریلکس گفت: امیر جان خفه میشی یا خفت کنم؟ امیر بدون توجه به تهدیدم با ذوق گفت: راستی اسم فینگیلی های عمو رو چی گذاشتین؟ همون لحظه مامان و مریم جون بچه ها رو آوردن تو اتاق. هستی: برین کنار نوه های خوشکلم گشنشونه! امیر: نگفتین؟! با لبخند به تمنا که به بچه هامون خیره شده بود نگاه کردم و گفتم: تینا. تمنا همونجور که زل زده بود به پسرمن گفت: تیام! بعد با چشمای اشکیش زل زد به من و گفت: تیام خیلی شبیه داداشیمه! خم شدم و گونشو بوسیدم و گفتم: البته شبیه تو خانوم خوشکلم! امیر: بابا اینجا هنوز مجرد داری! ما! نکنین بابا! دلشون میخواد بیچاره ها! با خنده به بچه ها خیره شدم. آرمان و آنایید دوهفته ای میشه که نامزد کردن، بردیا و الینا هم هنوز بخاطر فوت مادر بزرگ بردیا عروسیشونو نگرفته بودن! آرتمیس هنوز قصد درس داره ولی من که میدونم عاشق پسر داییشه! بقیه هم که.... بعد ترخیص همگی رفتی خونه ی ما تا مامانا حسابی هوای تمنا و عزیزای بابا رو داشته باشن! بعد دوهفته اونم به اصرار رفتیم خونه ی خودمون، تهران! اولی به شرط حضور مامانا تا 40 روزه بعد زایمان تمنا تموم شه! من آخرش نفمیدم فلسفه ی این 40 روز چیه؟! یعنی تو خارج که این جور رسماً نیست همه ی بچه ها رو آل میبره!!!

دردم خیلی شدیدتر شده بود، اینو چند بار به اون پرستار لاغره گفتم ولی به لبخند مضخرف تحویلیم داد و گفت: طبیعیه عزیزم! دیگه قشنگ داشتم گریه میکردم! خدا یا! آخه این چه شانس گندیه که ما دخترا داریم؟ چرا ما همیشه باید درد بکشیم؟ پرستار لاغره اومد تو و عصبی رو به من کرد و گفت: چته دختر؟ ما در طول روز 20، 10 تا زانو داریم ولی هیچکدومشون انقدر کلی بازی در نمیآوردن! اگه حال خوب بود و این شکم قلنبه یاری میکرد یه جفت پای تمیز تو حلقش میرفتم! من کولی بازی در میارم؟ خدایی تا همین جاش هم خیلی جلوی خودمو گرفتم تا زیاد سر و صدا نکنم! داشتم زیر لبی به این پرستار آشغاله فحش میدادم که به پرستار جیگر اومد تو! پرستار جیگره: آرامه نمیدونی امروز یه دختر 19 ساله که دوقلو حامله بود آوردن اینجا یا نه؟ آرامه: تو با زانو چی کار داری؟ جیگره: میگن زن دکتر مهر آراست! گفتم هواشو داشته باشین که با یه شکایت کوچولو از کار و زندگی ساقطتون نکنه! امیدونی که دکتر مهر آرا چقدر نفوذ داره و بیشتر سهام بیمارستان ماله اونه نه؟ هه هه هه! بالاخره گذر پوست به دباغ خونه افتاد! یوها ها! چنان حالتو بگیرم که کیف کنی! جیگره: پیداش کردی به منم بگو بریم یه ذره پاچه خواری کنیم! امیدونی که دکتر

مهرآرا چقدر خرس میره! آرامه: آره، ولی خدایی دکتر مهرآرا خیلی جیگره، خدا کنه حداقل زنش خوشکل باشه دلمون نسوزه! چی؟ هیز عوضی واسه شوهر من دندون تیز میکنی؟ تمنا: شما لازم نکرده نگران باشین! به اندازه ی کافی خوشکل هست! جیگره: میشناسیش؟ سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و لبمو به دندون گرفتم! آرامه با یه پوزخند گفت: بهت نمیداد با همچین آدمایی بپری! حرصم دراومد! دیگه داشت زیادی دماغشو تو کفشم فرو میکرد! سعی کردم آروم باشم و به دردم فکر نکنم. تمنا: شاید بهم نخوره ولی هم خودشو خوب میشناسم هم زنشو! آرامه: میتونم بپرسم چجوری؟ تمنا: نه! آرامه: معلوم ه داری چاخان میکنی! یهو یه پرستار پرید تو و گفت: زن دکتر مهرآرا اینجاست؟ میخواد ببینتش! آرامه: اسمش چیه؟ همونی که تازه اومده بود گفت: تمنا آریانا! جیگره رو به من و بقیه زائوها گفت: خانوما اینجا همچین کسی داریم؟ خانوم آریانا؟ یه لبخند خبیث زد و هیچی نگفتم! چند تقه به در خورد. پرستار جیگره رفت دم در و یه چیزایی گفت و بعد مودبانه سرشو تکون داد و اومد تو. جیگره: بچه ها سریع پرده های بین تخت ها رو بکشین. سریع پرده ها رو کشیدن. همه میپرسیدن چه خبر شده؟ از پشت پرده دیدم در باز شد و یه مرد اومد تو. حتی از رو سایشم میتونستم تشخیصش بدم! خود به خود نیشم باز شد که از درد دوباره اخمام رفت توهم!

هیراد: خانومم، تمنا کجایی؟ دستمو از کنار پرده بردم بیرون و چند بار تکون دادم. تمنا: اینجا هیراد اومد سمتم و پرده رو زد کنار. کوتاه گونمو بوسید و با مهربونی گفت: خوبی عزیزم؟ یه نگا به آرامه که رنگش پریده بود و اون دوتا که چشماشون گرد شده بود انداختم و گفتم: به نظرت با این وضعیت میتونم خوب باشم؟ هیراد: تحمل کن خانومم. درسته طبیعی دردش بیشتره ولی حداقل بعدش دیگه راحتی و درد نداری! با ناله گفتم: هیراد دارم از درد میمیرم! پس این دوتا کی دلشون میاد تشریف بیارن بیرون؟ هیراد باخنده یه دستی به شکمم که شده بود عین تبل کشید و گفت: دیگه آخراشه، خیلی دارن اون تو شیطونی میکنن! همون لحظه دوتایی یه لگد بار من بدبخت کردن که جیغم رفت هوا! هیراد هل شد و سریع به پرستار گفت: این چش شد؟ چرا داره گریه میکنه؟ چی شدی خانومم؟ پرستار جیگره اومد جلو و یه سری چیزا رو چک کرد و گفت: جناب دکتر دیگه وقتشه لطف کنین تشریف ببرین بیرون. هیراد سریع لبمو بوسید و دم گوشم گفت: مراقب خودت باش خانومم، برات دعا میکنم. با مهر پیشونیمو بوسید و رفت بیرون. آرامه عین مرغ پرکنده دورم میچرخید و هی وضعیتم رو چک میکرد! یه سری وسائل برداشتن و تختمو بردن سمت اتاق عمل. طی چند ساعت بعدش فقط درد بود و جیغ و گریه! مدام هیرادو فحش میدادم و نفرینش میکردم، نمیدونم چرا حس میکردم صداس نزدیکه! نمیدونم چرا هیراد رو مسئول همه ی دردام میدونستم! بالاخره جیگرای مامان لطف کردن و تشریف آوردن بیرون! بیحال بودم که بردنم تو اتاقم، فقط یادمه وسط راه یه چیزایی به هیراد گفتم که کپ کرد و پرستارای بوزینه هم خندیدن! وقتی بهوش اومدم آرامه بالا سرم بود و نگران بهم خیره شده بود. میدونستم از چی میتراسه! قبل عمل میخواستم زیر آبشو بزنم ولی الان وقتی نگاش میکنم دلم براش میسوزه! چرا باید نون یه نفر رو آجر کنم؟ با لبخند بهش گفتم: نترس چیزی بهش نمیگم! فقط الان برو به شوهرم بگو زودتر بیاد اینجا که باهش کار دارم! آرامه خوشحال گونمو بوسید و گفت: بخدا شرمندم خانوم آریانا، نشناخته بودمتون! تمنا: باشه بابا! برو بهش بگو بیاد کارش دارم. چنان بلایی سرش بیارم که دیگه هوس نکنه همچین بلایی سرم بیاره! آروم خندید و رفت بیرون. بعد 5 دقیقه هیراد خندون اومد تو اتاقم. همچین اومد تو جعبه ی دستمال کاغذی رو که آماده به خدمت نگه داشته بودم پرت کردم تو صورتش! دمپاییم رو هم پرت کردم سمتش که جاخالی داد! سریع نشست کنارم و بغلم کرد. هی

میخواستم در برم ولی سفت نگهم داشته بود. یهو یه ذره رفت عقب، دهن باز کردم که یه ذره فحشش بدم که با لباش خفم کرد! آروم و با احساس میبوسید. عین آبی بود که ریخته باشن رو آتیش! آروم شدم و با هیجان همراهیش کردم. تو حال و هوای خودمون بودیم که در باز شد و سعید و امیر و بقیه بچه ها اومدن تو. سعید و امیر یه عالمه چرت و پرت گفتن و جمع رو شاد کردن! امیر: راستی اسم فینگیلی های عمو رو چی گذاشتین؟ تا اومدیم چیزی بگیریم هستی جون و مریم جون با بچه ها اومدن تو. هستی جون: برین کنار نوه های خوشکلم گشنشونه! هستی جون بچه ها رو گذاشت کنارم. امیر: نگفتین! خیره شدم به بچه ها. نگاه خیره ی هیراد رو حس میکردم. هیراد: تینا. همونجور که زل زده بودم به پسر مون گفتم: تیام. با چشمای پر از اشکم به هیراد گفتم: تیام خیلی شبیه داداشیمه! هیراد مهربون گونمو بوسید و گفت: البته شبیه تو خانوم خوشکلم! بچه ها باز شروع کردن به چرت و پرت گفتن که هستی جون و مریم جون انداختنشون بیرون تا من به بچه ها شیر بدم. یکی از بهترین احساسی که تو عمرم تجربه کردم همین بود، مادر شدن...

قبلا در مورد اسم بچه ها به توافق رسیده بودیم. اسم دخترمون رو هیراد و اسم پسرمون رو من انتخاب کردم. خودم دوست داشتم اسم داداشمو بذارم رو پسر که بازم بتونم کنار خودم حسش کنم. حالا خوبه یه دختره یه پسر! چون هیراد عاشق دختره و من عاشق پسر، و با توجه به درد زایمان واقعا خدا رو شکر میکنم که mp3 کرد و با هم که دختر و پسر بهمون داد! اوگرنه هرگز دوباره حاضر نمیشدم دوباره درد زایمان رو تحمل کنم! با هزار بدبختی مریم جون و هستی جونو راضی کردیم تا بریم خونه ی خودون البته با شرط حضور خود مامانا! وقتی پامو گذاشتم تو خونه نیشم شل رفت! واقعا تو این خونه آرامشی دارم که هیچ جا جز اینجا ندارمش! حتی خونه ی مریم جون و سعید! مریم جون و هستی جون با ذوق بچه ها رو بردن بالا تا بخوابونشون. تو ماشین عین گاو شیر ده بهشون شیر داده بودم! بابا ها هم رفتن تا بخوابن. هیراد با لبخند کمرمو گرفت و با هم، شونه به شونه رفتیم بالا تو اتاقمون. به محض رسیدن به تخت خودمو پرت کردم رو تخت، اصلا احساس درد نمیکردم، تو این دو هفته حسابی سرحال شدم، شدم مثل روز اول! هیراد با غرغر داشت لباسشو عوض میکرد. پانچومو در آوردم و ولو شدم رو تخت. هیراد با اخم غلیظی گفت: چقدر بهت میگم مواظب باش، تازه عمل کردی اذیت میشی! تمنا: تازه؟ بابا دو هفته پیش بود!!!! الانم اصلا درد ندارم! هیراد قیافش شیطون شد و خبیث خندید و اومد سمتم! تمنا: هیراد به من دست زدی نزدیک! هیراد پرید کنارم و بغلم کرد و گفت: چرا! مگه خودت نگفتی اصلا درد نداری؟ تا حالا هم خیلی مردونگی کردم بهت دست نزد! او استا ببینم! تمنا: هیراد نکن! هیراد! هر چی جیغ جیغ میکردم فایده نداشت، اون کار خودشو میکرد. تازه خوابم برده بود که با صدای در از خواب پریدم. یکی از پیرهن های هیراد رو پوشیدمو رفتم سمت در. مریم جون بود، درو کامل باز کردم. تمنا: جونم مامانی؟ چشاش گرد شد! متعجب گفتم: چی شده مریم جون؟ دستمو گرفت کشید بیرون و درو بست. مریم: ور پریده الان وقتشه؟ تمنا: وقت چی مریم جون؟ مریم: حداقل سه هفته باید از زایمانت بگذره! تو همین دو هفته پیش مگه دو تا نزاییدی؟ یه اشاره به سر تا پام کرد! بدن نیمه برهنم و موهای بهم ریختم همه چیو لو میداد! آه آه تازه فهمیدم چه سوتیه بدی دادم! با خجالت سرمو انداختم پایین و ریز خندیدم! مریم جون نمیدونه تا همین حالا به زور جلوی هیراد رو گرفته بودم! مریم: نه! نه! نه! حالا یه جور نشه پس فردا بیای بگی یه دوقلو دیگه حامله ای! اشکه گفتم: چی حامله؟ من! (..) ه بخورم همچین غلطی بکنم! مریم جون خندید و گفت: الان وقت چیز خوردن نیست! بیبا به بچه هات برس که از گرسنگی هلاک شدن! سریع رو بپوشام رو پوشیدم و رفتم پیش بچه ها بهشون شیر دادم. ماشاالله چقدر میخورن این دو تا جگله! 8 ماه از زایمان

میگذره و الان کوچولو ها بزرگتر شدن و من تقریبا خل! با هم گریه میکنن! با هم گرسنشون میشه! با هم گند میزنن به خودشون! منم دست تنها دهنم آسفالت میشه! حالا خوبه یه روز در میون الینا و آنایید و آرتمیس رو مجبور میکنم که بیان کمکم! یه نگاه دیگه به ساعت انداختم، تقریبا یه ربع دیگه هیراد میرسه. اون دو تا اعجوبه رو به زور خوابوندم! با صدای زنگ آیفون سمت در پرواز کردم تا بچه ها از خواب نپرن! بچه گرمی از شوهر گرمی استقبال کردم و اونم تا من میز رو بچینم رفت تا لباساش رو عوض کنه. دیدم خبری ازش نیست رفتم بالا دیدم تو اتاق بچه هاست و داره آرام قربون صدقشون میره و از خودش ادا و اطوار در میاره! آرام و با نیش باز از پشت بهش نزدیک شدم و از پشت بغلش کردم. آرام برگشت سمتم و بغلم کرد. کوتاه لیمو بوسید و دم گوشم زمزمه کرد: دوست دارم.... حسود خانوم! با حرص زدم تو شکمش که خندید و با هم رفتیم پایین. بعد شام و یکم گپ و گفتگو که همون تو سر و کله زدن بود رفتیم تا بخوابیم! هنوزم بدون دعوی قبل خواب راحت نمیتونیم بخوابیم! هیراد لباساشو عوض کرد و پرید تو تخت، منم بعد تعویض لباسام رفتم نشستم پای پیانو. با لبخند و کنجکاوی نگاه میکرد. یه چشمک بهش زدم و شروع کردم به زدن:

غروبم مرگ رو دوشم / طلوعم کن تو میتونی / تموم سایه میپوشم / شروعم کن تو میتونی / شدم خورشید غرق خون / میون مغرب دریا / منو با چشمای بازت ببر تا مشرق رویا / دلم با هر تپش با هر / شکستن داره میفهمه / که هر اندازه خوبه عشق / همون اندازه بی رحمه / چه راهی که رفتم تا / بفهمم جز تو راهی نیست / خلاصم کن از عشقایی / که گاهی هست و گاهی نیست... (احسان خواجه امیری / خلاصم کن) وقتی آهنگ تموم شد هیراد بلندم کرد و گذاشتم رو تخت، آرام بوسیدتم و گفت: دوست دارم عزیزم، تموم زندگیمی! آرام خندیدم! امیدونستم یادش نیاد امروز چه مناسبتی داشت که براش خوندم! از وقتی ازدواج کردیم هر مناسبتی پیش میاد براش پیانو میزنم و میخونم. تمنا: هیرادی امروزو یادته نه؟ هیراد نیششو باز کرد! درست حدس زده بودم. دستمو دور گردنش حلقه کردم و آوردمش پایین تر و دم گوشش گفتم: امروز سالگرد روزیه که برای اولین بار همدیگه رو بوسیدیم. متعجب زل زد تو چشمام و گفت: یعنی انقدر دقیق یادته؟ تمنا: اوهم! تازه تاریخ روزی رو که ثابت کردی با این هیكلت از یه بچه قنداقه میترسی رو هم دارم! آرام خندید و لبامو با حرارت بوسید و دم گوشم زمزمه کرد: زندگیمی، دنیامی، بهانه ی زنده بودنمی، تمنای خودمی! تمنا برای زندگی کردن، تمنا برای نفس کشیدن!

پایان